



تجربیات نزدیک به مرگ

NDE

سخنان شنیدنی کسانی که مرده اند
و دوباره به زندگی دنیا بازگشته اند

به اهتمام حزین خوش نظر

مهرماه سال ۱۳۹۵

<http://hazzin.blogfa.com>

<https://telegram.me/hazinkhoshnazar>



تجربه‌کنندگان
نزدیک به مرگ
روزنه‌ای از آنچه
پس از مرگ در
انتظار ماست را به
بشریت نشان می
دهند و عشقی که
در این تجربه حس
می‌کنند را در
فضای زندگی ما
منتشر می‌کنند.
باشد که این عشق
چراغی برای
آرامش انسان روی
زمین باشد...

Janice Minor Holden

Trande.ir



و تترسیم از مرگ، مرگ پیمان کبوتر نیست،،،

«سهراب پیری»

در دیدگان دریایی من، مرگ بوی زندگانی می دهد. و معنای بلند زندگی در چگونگی بودن و چگونگی ماندن و چگونگی رفتن رنگ می پذیرد.

مرگ آشنا ترین و مانوس ترین چهره زندگی است.

مرگ با ما زاده می شود، با ما رشد می کند، با ما جوانه می زند، در ما زندگی می کند. و در حرکاتی سایه وار قدم به قدم بدنبال ما است.

آیانه می توان مرگ خود را دوست داشت، و همچون مهمان که اقتدر و عزیز می در هر لحظه از زمان و مکان منظر قدمش بود،

و او را چون جان کرامی در آغوش گرفت.

او از ما است، با ما است، و در ما زندگی می کند.

مرگ جزئی لاینفک از زندگی است که به زندگی معنای بخشد.

مرگ شاید پلکان نردبانی است که ما را به ملکوت می رساند اما به شرط این که زندگی ما نیز پلکانی رو به ملکوت باشد.

پس این درد و از هم جدا نیستند که کمال یلدا می کنند.

و چه بگویم از سر نوشت زیبای آدمی.

که زندگی را می جستم، و چگونگی بودن و چگونگی ماندن را.

و مرگ را یافتیم شیرین تر از عسل، و نزدیک تر از نفس.

و مرگ را، چگونگی اش را، و آوازهای قهقنوس و ارش رامی حسیت و زندگی را یافتیم؛ همچون شهد شیرین گل.
که این هر دو از هم جدا نبودند، که مرگ و زندگی دوروی یک سکه اند که اعتباری به وسعت تاریخ دارد.
اگر می خواهی مرگ را بشناسی تحت به شور زندگی، به ضربان های شیرین حیات رخ نما،
و آن را در آغوش سرشار از زندگی بنفشار و دوستش داشته باش.

و اگر می خواهی زندگی را بشناسی باید با آوازی قوی که مرگ که محطه به محطه و نفس به نفس به تو نزدیک و نزدیک تر می شود انس بگیری.
و آدمی هر زمان که خواست به محطه های شیرین زندگی رو کند، پرنده ی سیمین بال مرگ که بال و پر زمان کنار پنجره ی دلش لاله ساخته بود،
نگاه زیبایش را به دیدگانش می دوخت.

و هرگاه که به مرگ، به پرواز و پریدن، به **عشق** آسمانی و بلند خویش،
و به سرزمین اهورانی عصمت سبز خویش بال نظر می کشی، چنان زندگی به رویش درخشان می گیرد.
که مرگ و زندگی، بال های یک پروانه اند، که به شوق بویدن گلی، و چشیدن شهد **عشقی**، بال پرواز در باغستان وجود گشوده است.
باشد که این دو بال پرواز را تا سرای دوست بر منند **عشق** بنشانند.
که زندگی و مرگ دو شیوه که نه، شیوه ی رندان **عاشقی** است.
و قصه ی آدم، قصه ی یک قطره است که از دریا جدا نیست.
قصه ی انانته.

و پایان قصه،

قصه ی بازگشت قطره به دریاست،

و انانته در اجنوب.

و این پایان آغاز راه است.

خداوند

یاد نیتان دل هایمان را از شوق آکنده می سازد. و در دجبرانت جانمان رامی گذارد.

هزاران حرف گفته و ناکفته وجودمان در این نی، عاشقانه ترین نغمه های جان بخش و آسمانی را بادل انگیزترین اصوات ملکوتی، آتش عشق به جان فرشتگان

انداخته است.

دوست داشتیم در این چند صباح بودنمان زندگی را بشناسیم، عشق را به مانمانندی.

خودت رامی خواستیم، عاشق مان کردی.

خواستیم با تو حرف بزیم، عاشقانه هایمان برای تو سروده شد.

آرزو مند و صالت شدیم، مرکب را نشانمان دادی.

کوی وصال تو در بی نشانی است.

بودن با تو در نبودن است.

حرف هایمان را برای تومی گوئیم.

قلم برای تو و به عشق تو بر سینه ی سپید کاغذ نقش عشق می زند.

همدی وجودمان لبریز از تو ست، که تو خود در جان های بیقرارمان مسکن گزیده ای.

نفس بایمان با تو آن چنان در هم آمیخته که ذره ذره وجودمان تکرار نامکر نام مقدس تو ست.

و جز عشق در جهان ندیدیم.

و عاشقانت چه بی شمارند.

که حماد از تومی گوید، نبات از تومی گوید،

و باد و باران، و کوه و دشت و دریا، و منحل با تمام درختانش، و آسمان با تمام ستارگانش، و دریاها و اقیانوس با تمام شگفتی هایشان.

و از دل انسان چه بگویم. این فی جدامانده از نیتان. این تبعیدی خاک.

و این تبعیدی در دل خاک، یک عشق آسمانی دارد.

یک بهانه برای زیستن.

یک بهانه‌ی آسمانی برای دلگسلی هایش.

برای گریه هایش، برای خنده هایش، برای زمزمه های عاشقانه اش،

برای نوشتن هزاران کتاب عاشقانه، برای سرودن هزاران غزل،

حرف هایی برای گفتن، و حرف هایی برای نگفتن.

هزاران نام که تو بلندشان ساخته ای، و پر آوازه شان ساخته ای، و در ردیف عاشقانت نشانده ای.

و همه از تو سخن می گویند.

و خزاران خزار کس، بی نام و نشان، ساکن کوی کمنامی.

و عاشقانه بایشان زفرمه های ملائک، و در قرب تو. و حرف های ناکفته شان تسبیح و تقدیس تو.

و شعرهای ناسروده شان، و آوازهای ناخوانده شان، در ملکوت، تو لرزه بر جان فرشتگان انداخته است.

گفته ها و ناکفته ها از آن تو ست. نوشته ها و ناکفته ها در دفتر **شعنی** تو ثبت و ضبط گشته است.

و تمام این سرودها و نغمات الهی، آوای حزین نی است.

یک نی که در او نواخته می شود و حدیث شورا انگیز **شعنی** جهان را به تسخیر خویش درمی آورد.

آوای حزن آلودنی، آواز جان دردمنداست در فرقت دارالقرار.

و از دارالقرار گفتن شاید مرهمی بر جان های سوخته، و دل های پریشان و سودا زده مان.....



NDE



معرفی و مقدمه

در سالهای اخیر تحقیقات زیادی در مورد گزارش های افرادی که به علت ایست قلبی و یا سایر حوادث یا امراض مرگبار به طور موقت علائم حیات را از دست داده ولی دوباره احیاء شده و به زندگی برگشته اند شده است.

بسیاری از این افراد خبر از دیدن دنیائی دیگر می دهند .

کمتر کسی می تواند تعدادی از این گزارش ها را خوانده و به فکر فرو نرود. به علت پیشرفت علم پزشکی شمار این افراد بسیار بیشتر از سابق بوده است. تعداد این گزارش ها و شباهت بین آنها چندان زیاد است که محققین و افراد عادی علاقه مند هر دو را کنجکاو کرده است. این پدیده به اصطلاح «تجربه نزدیک به مرگ» (Near Death Experience) یا به طور خلاصه NDE نامیده شده است ولی گاهی به آن تجربه «مرگ تقریبی» یا «مرگ موقت» نیز می گویند.

منابع انگلیسی زبان متعددی در مورد این پدیده و هزاران گزارش در مورد آن موجود می باشد ولی برای عزیزان فارسی زبان در ایران منابع چندانی در دست نیست. هدف این نوشتار اطلاع رسانی در مورد تجربیات نزدیک به مرگ و برخی از گزارش های مربوط به آن به زبان فارسی می باشد. امید ما این است که این مطالب بتواند دریچه ای به دنیای نادیده به روی شما بگشاید و شاید درسهای آن بتواند باعث رشد شما و زندگی شما گردد.

تجربه نزدیک به مرگ چیست؟

رایان در سن ۵ سالگی از طبقه دوم ساختمان به پایین افتاد ولی اتفاق عجیبی برایش رخ داد:

”من وقتی ۵ ساله بودم عادت داشتم اسباب بازی هایم را از پنجره اتاقم که در طبقه دوم بود به پائین و روی لبه ای که بین دو طبقه و زیر پنجره بود بیاندازم و از پنجره بیرون می رفتم تا آنها را بردارم یک بار بدون توجه به اینکه شب قبل باران باریده، از پنجره بیرون رفتم و پایم از روی لبه زیر پنجره که خیس بود لیز خورد. در اینجا ناگهان گذشت زمان بسیار کند شد، بطوری که پائین افتادن خود را به آرامی میدیدم و در این حال هزاران فکر از ذهن من عبور می کرد:

آیا من به اندازه کافی زندگی کرده ام؟ آیا زنده خواهم ماند؟ آیا مادرم از دست من عصبانی خواهد شد؟ آیا من به همین سادگی بخاطر حماقتم خواهم مرد؟... در همین حال بدنم به زمین خورد و متعجب شدم از اینکه دردی احساس نکردم ناگهان در یک لحظه متوجه این واقعیت شدم که من مرده ام و در بدنم نیستم ولی عجیب است که این برایم تعجب آور نبود، مانند اینکه با مرگ همیشه آشنائی کامل داشته ام. کمی از آنچه می گذشت گیج شده بودم، ولی احساس آرامش و رضایت کاملی را حس می کردم. اطراف من مانند یک منظره کاملاً زیبا در یک زمینه کاملاً تاریک بود. می توانستم هر چیزی را که میخوام ببینم بدون اینکه نیاز باشد سرم (جهت دیدم) را بچرخانم، و اگر میخوامم می توانستم ما و رای دیوار و اشیاء را نیز ببینم. ناگهان یک نقطه کوچک نورانی برایم ظاهر شد و دیدم من را تغییر داد، مانند نگاه کردن در یک تونل طولانی تاریک با نوری در انتهای آن، و من بی اختیار و با سرعتی باور نکردنی به طرف نقطه نورانی حرکت کردم. این نور زنده و آگاه بود، گویی طپش قلب میلیونها ضمیر و روح را درون خود داشت. از سوی این نور عشقی بسیار قوی حس می کردم، قوی تر از بهترین احساس موفقیت یا عشق یا خوشحالی که در دنیا می توان احساس کرد. من فکر می کنم که این تونل همان حرکت بی نهایت سریع در پهنه جهان است. نور از طریق فکر، و نه کلام و کلمات، با من حرف می زد و به من گفت که هنوز زمان من فرا نرسیده است. در همین لحظه ناگهان خود را روی زمین یافتم در حالی که گریه می کردم و بدنم درد داشت و چشمانم را باز کردم.

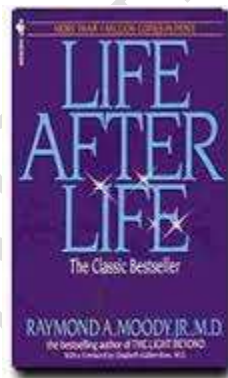


آنچه که خواندید یک نمونه از گزارش‌هایی است که امروزه به عنوان «تجربه نزدیک به مرگ» نام گذاری شده‌اند.

عبارت «تجربه نزدیک به مرگ» (Near Death Experience) «اولین بار توسط دکتر «ریموند مودی» (Raymond

Moody) در سال 1972 در کتاب مشهور وی به نام «حیات بعد از زندگی» استفاده شد. این یکی از اولین کتاب‌ها در این زمینه بود که در آن دکتر مودی تجربه حدود ۱۵۰ نفر را بازگو می‌کند که در اثر حادثه، بیماری، سکت، و یا عوامل دیگری برخورد بسیار نزدیکی با مرگ داشته‌اند ولی دوباره به حیات برگشته‌اند.

این افراد علائم حیات مانند ضربان قلب و تنفس و فعالیت مغزی را برای مدتی از دست داده، یا به عبارتی بطور موقت در گذشته اند، ولی بعد از بازگشت به زندگی تجربه‌ای عمیق را گزارش داده‌اند.



دکتر مودی در کتاب خود بیان می‌کند که عوامل مشترکی را در بسیاری از این تجربه‌ها می‌توان دید، از جمله:

- ۱ _ توانایی مشاهده بدن خود از خارج
- ۲ _ احساس بسیار عمیق آرامش، رضایت خاطر، و عشقی نامشروط
- ۳ _ دیدن یک تونل یا کانال تاریک و عبور بسیار سریع از آن
- ۴ _ مشاهده نور یا موجودی نورانی
- ۵ _ ارتباط با نور از طریق فکر و تله پاتی و بدون نیاز به تکلم
- ۶ _ بازدید و مرور سریع زندگی فرد از لحظه تولد تا مرگ
- ۷ _ مشاهده ی دنیایی دیگر با زیبایی غیر قابل توصیف

تقریباً همه افرادی که چنین تجربه‌هایی را گزارش داده اند آن را بسیار حقیقی، ملموس، واضح، و غیر قابل تردید، و حتی واقعی‌تر از زندگی و حالت هشیاری در این دنیا توصیف کرده‌اند.

تجربه نزدیک به مرگ پدیده نادری نیست.

طبق آمارگیری های مختلف بین ۵ تا ۱۵ درصد مردم حداقل یک بار تجربه نزدیک به مرگ داشته اند.

تخمین زده می شود که در آمریکا بین ۱۰ تا ۲۰ میلیون نفر این پدیده را تجربه کرده اند.

امروزه در مقایسه با گذشته به خاطر پیشرفتهای پزشکی شمار بسیار بیشتری از افرادی که علائم حیات را از دست می دهند، به خصوص به علت ایست قلبی، قابل بازگرداندن مجدد به زندگی و احیا می باشند.

علاوه بر این، به خاطر پیشرفت بسیار زیاد در امکانات ارتباطاتی در چند سال اخیر، به خصوص اینترنت، این گزارش ها مخاطبین بسیار بیشتری را به خود جذب کرده اند، و امکان منتشر کردن این تجربه ها برای عموم فراهم آمده است. همچنین با بازتر و پذیرا تر شدن افکار عمومی، افراد تجربه کننده کمتر از گذشته با قضاوت های منفی دیگران و اتهام به دروغ و دیوانگی و هذیان مواجه می شوند و آزادانه تر آن را بازگو می کنند.

تمام اینها باعث شده که امروزه هزاران نفر تجربه نزدیک به مرگ خود را از طریق نوشتن کتاب یا انتشار در فضای مجازی با دیگران به اشتراک بگذارند.

تعداد این گزارش ها در سالهای اخیر به حدی زیاد بوده است که هر روز محققین و پزشکان بیشتری به مطالعه آن علاقه نشان می دهند. شمار بسیار زیاد این تجربه ها و شباهت های غیر قابل تردید بین مؤلفه های اصلی آنها بین تجربه گران مختلف، حس کنجکاوی دانشمندان و عموم را برانگیخته است. به طوری که بحث درباره ماهیت این تجربه ها به نهادهای مختلف علمی، رسانه های گروهی و شبکه های مهم تلویزیونی در کشورهای مختلف، و حتی سازمان ملل نیز گسترش یافته است.

همانطور که در صفحات دیگر این نوشتار توضیح داده می شود، شباهت هایی که در چهارچوب اصلی این تجربه ها دیده می شود مستقل از سن، جنسیت، تحصیلات، دین و مذهب، اعتقادات معنوی و اعتقاد به خدا و زندگی بعد از مرگ، علت مرگ موقت، داروهای استفاده شده، زمینه های فرهنگی و اجتماعی و تربیتی و دیگر عوامل می باشد و هرگونه توجیهی که بر پایه اثر چنین عواملی باشد را مردود می سازد.

با مطالعه این تجربه ها و تحقیقات انجام شده به سختی می توان به این تجربه ها به دیدی کاملاً مادی و فیزیکی نگاه کرد. این تجربه ها دیدگاه امروز بشریت را در مورد ماهیت فکر و ضمیر انسان و حیات به شدت به چالش می اندازد. ما از شما دعوت می کنیم که خود در این زمینه مطالعه کرده و شخصاً قضاوت کنید.

یکی از این تجربه گران دکتر «ایبن الگزاندرو» (Eben Alexander) دکتری متخصص در جراحی مغز و اسناد دانشگاه هاروارد بود. دکتر الگزاندرو یکی از منکرین سرسخت این بود که NDE ها نشانه حیات بعد از مرگ هستند.

او که یک دانشمند متخصص از یکی از بهترین دانشگاه های دنیا در این زمینه است، اصرار داشت که آگاهی و ضمیر ما تنها ساخته فعالیتهای مغزی ما هستند. در سال ۲۰۰۸ دکتر الگزاندرو خود دچار یک نوع عفونت مننژیت شدید مغزی بسیار نادر گردید. دکتر الگزاندرو در اثر این عفونت بالاخره از پا درآمده و برای مدت یک هفته در حالت کما فرو رفت.

تیم پزشکی او انتظار داشتند که او ظرف چند روز مرده یا اگر به زندگی برگردد، به صورت کامل فلج باشد.

ولی او بطور معجزه آسا و بدون هیچگونه آسیب دائمی بهبود یافته و آنچه را که واقعی بودن آنرا برای سالها انکار کرده بود خود شخصاً تجربه کرد.



زندگی و دیدگاه دکتر الگزاندرو در اثر این تجربه و برخورد بسیار نزدیک با مرگ بکلی دگرگون شده و برای او جای شک و تردیدی در مورد اینکه ضمیر ما مستقل از مغز و بدن ماست و بعد از مرگ ما باقی می ماند نگذاشت. دکتر الگزاندرو می گوید

که چطور در ابتدا به خاطر ترس از قضاوت و تمسخر دیگران و به خطر افتادن شهرت علمی و حرفه‌ایش از بازگو کردن تجربه خود و بخصوص ارتباط دادن آن به حیات بعد از مرگ و خدا واهمه داشت. او بالاخره بعد از ۲ سال تصمیم به صحبت راجع به تجربه خود و نشر آن نمود، و در سال ۲۰۱۲ کتابی در این زمینه به نام «اثبات وجود بهشت» (Proof of Heaven) منتشر کرد. وی در این کتاب علاوه بر بازگویی تجربه خود، استدلال‌های مختلفی که از نظر پزشکی و بیولوژی برای توضیح و توجیه این تجربه‌ها داده می‌شوند را مورد بررسی قرار داده و از دیدی اصولی آنها را یک به یک رد کرده است. او که خود یک جراح و متخصص مغز است می‌گوید:

«تمامی قسمت کورتکس مغز من، قشواء خاکستری و لایه خارجی مغز که به ما هوش و توانایی‌های ذهنی انسانی را می‌دهد بطور کامل از کار افتاده بود و در این حال امکان تجسم، رؤیا، و شکل گرفتن خاطره و حافظه غیر ممکن است»

او به تازگی در چندین برنامه تلویزیونی در آمریکا مانند شوی مشهور اپرا (Oprah Winfrey) و شوی دکتر اوز در این مورد گفتگو کرده است و اتفاقی که برای او افتاد و تحولی که در زندگی او بوجود آورد در مجلاتی مانند نیویورک تایمز (۲۵ نوامبر ۲۰۱۲) درج شده است. ما در اینجا تنها به یکی از نکات جالب در مورد تجربه او اشاره می‌کنیم.

او در تجربه خود یک دختر جوان را ملاقات می‌کند و با او حرف می‌زند. او از اینکه چرا پدر خود که با او رابطه بسیار خوبی داشته و ۴ سال قبل در گذشته بود را ندیده متعجب بود. ولی در عوض دکتر الگزاندر چیز جالبی را در می‌یابد. او از بدو تولد توسط خانواده‌ای به فرزندی قبول شده و با آنها بزرگ شده بود. بعد از این اتفاق او به سراغ خانواده اولیه خود رفته و بعد از کمی تحقیق در می‌یابد که خواهری داشته که پیش از تولد او فوت کرده بوده و وی هرگز او را ندیده و از وجود او نیز خبر نداشته است. هنگامی که برای اولین بار عکس خواهر خود را می‌بیند، با شگفت زدگی در می‌یابد که او همان دختر جوانی بود که در تجربه‌اش او را همراهی کرده بود.

تجربه‌های NDE از قرن‌ها پیش گزارش شده‌اند. دانشمند مشهور یونانی افلاطون در کتاب معروفش به نام «جمهوری» داستان یک سرباز به نام ار (Er) را بازگو می‌کند که جزء کشته شدگان محسوب شده بود ولی دوباره به حیات بازگشته و سفر خود در سرای دیگر را بازگو کرد. در «کتاب مردگان تبت» (The Tibetan Book of the Dead) مراحلی که توسط روح بعد از مردن تجربه می‌شود شرح داده شده است. اعتقاد بر این است که این کتاب حدوداً در قرن هشتم بعد از میلاد مسیح نوشته شده است. جالب اینجا است که مراحل توضیح داده شده در این کتاب شباهت غیر قابل تردیدی با آنچه در گزارش‌های نزدیک به مرگ در عصر جدید می‌خوانیم دارند.

در نقاشی مشهور «صعود به آسمان» (The Ascent of the Blessed) اثر «هیرونیموس باش»

(Hyeronimus Bosch) که در قرن چهاردهم میلادی نقاشی شده و اکنون در موزه پلازو دکال در شهر ونیز در کشور ایتالیا قرار دارد، فرشتگان روح یک انسان را از درون تونلی بسوی نور می‌برند.

عبور از یک تونل با سرعت بسیار زیاد به طرف نوری درخشان و پر از عشق یکی از متداول‌ترین مؤلفه‌های تجربه‌های بعد از مرگ است.



در کتاب «از ماده تا معنی» (From Matter to Spirit) که توسط سوفیا دمرگان

همسر ریاضی دان بسیار مشهور انگلیسی «آگوستوس دمرگان»

در تاریخ ۱۸۶۳ نوشته شده است، تجربه نزدیک به مرگ یک افسر دریادار عالی رتبه انگلیسی و عضو انجمن سلطنتی انگلستان به نام «فرانسیس به فورث» نقل شده است که در سال ۱۷۹۵ در سن حدود ۲۰ سالگی در اثر غرق شدن مرگ موقت و تجربه نزدیک به مرگ داشته بود. اجزاء تجربه وی از قبیل احساس آرامش عمیق، مرور زندگی، احساس حضور در عالمی معنوی، و .. شباهت غیر قابل تردیدی به آنچه در تجربه های جدید NDE می بینیم دارد.

دکتر «پیترفنویک» پزشک نروفیزیولوژیست و روانشناس محقق و استاد دانشگاه رویال کینگ کالج در شهر لندن در کتاب «حقیقت در نور» به بررسی و تحلیل ۳۰۰ مورد NDE که از میان بیش از ۳۰۰۰ مورد انتخاب شده اند می پردازد.

در این کتاب دکتر فنویک بدون اینکه توجه به اثبات یا رد حیات بعد از مرگ نماید، به ذکر شباهت ها و تفاوت های این گزارش ها پرداخته و آن ها را مورد نقادی علمی قرار می دهد و در نهایت این نکته را خاطر نشان می کند که بسیاری از جنبه های NDE از دید علمی قابل توجیه نیستند.



دکتر فنویک اولین بار از طریق کتاب دکتر مودی با این پدیده آشنا شد و در ابتدا به صحت آن و ادعاهایی که در مورد آن می‌شود شک داشت. بعد از اینکه وی شخصاً با تعدادی از بیماران که این تجربه را داشتند مصاحبه نمود و تحقیقاتی در این زمینه انجام داد، اعتقاد او کاملاً تغییر یافت و در نهایت علیرغم شماتت بسیاری از پزشکان لندن و دنیا اذعان داشت که «به نظر می‌آید که این تجربه‌ها جنبه معنوی و ماورای دنیایی دارند».

دکتر «سام پرنیا» که یکی از محققین در این زمینه است در کتاب «وقتی می‌میریم چه اتفاقی می‌افتد» توضیح داده که چگونه وی هنگامی که در بخش مراقبتهای ویژه بهارستان مونت سنای در شهر نیویورک آمریکا بعنوان پزشک کار می‌کرد مرگ و تجربه و احساس آدمی در حال مرگ حس کنجکاو او را چنان برانگیخت که او چندین سال بعدی تحقیقات پزشکی خود را به این موضوع اختصاص داد. دکتر پرنیا نیز مانند دکتر مودی شباهت‌های خیره‌کننده‌ای در گزارش‌های افرادی که مبتلا به ایست قلبی شده‌ولی مجدداً به حیات بازگشته‌اند مشاهده نمود.

دکتر «زالیکا کتیس» از دانشگاه ملبورن در کشور استرالیا که منکر معنوی بودن این تجربه‌هاست و سالها است که تحقیقات و تلاش خود را متمرکز کرده که این تجربه‌ها را از دید کاملاً پزشکی و بیولوژی شرح دهد، کماکان اقرار می‌نماید که توضیح کامل این تجربه‌ها با دانسته‌های علمی ما ساده نبوده و این تجربه‌ها مرزهای دانش امروزی ما را به چالش می‌اندازد. با افزایش روز افزون گزارش‌های افرادی که احیاء شده و به حیات بازگشته‌اند، و شباهت‌تردید ناپذیر بین مؤلفه‌های اصلی این گزارش‌ها، رد کردن آنها به عنوان توهمات مرتباً سخت‌تر می‌گردد.

واقعیت‌های اساسی در مورد تجربه‌های نزدیک به مرگ

۱_ گرچه هیچ‌دو تجربه‌ی نزدیک به مرگی کاملاً یکسان نیستند، شباهت‌های بسیاری بین تجربه‌های مختلف وجود دارد و مؤلفه‌های اصلی یکسانی را در آنها می‌توان دید. این را می‌توان به زندگی انسانها شباهت داد:

انسانها از نظر اصولی زندگی‌های مشابهی دارند: تقریباً همه از کودکی رشد کرده، غذا می‌خورند، به مدرسه می‌روند، بازی یا کار می‌کنند، از دواج می‌کنند، به دنبال موفقیت و خوشحالی هستند، خوشحال و ناراحت می‌شوند،... ولی هیچ‌دو انسانی داستان زندگی دقیقاً یکسانی ندارند.

۲_ تحقیقات متعدد نشان می‌دهد که محتوای تجربه‌های نزدیک به مرگ ارتباطی به زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی، تحصیلات، اعتقادات قبلی، دین و مذهب، کشور، سن، علت مرگ موقت، داروهای استفاده‌شده، و سایر عوامل خارجی ندارد. این یکی از قوی‌ترین حقایق راجع به این تجربه‌ها می‌باشد زیرا اثر عوامل خارجی که بعضی سعی می‌کنند آن‌ها را علت این پدیده بدانند را کاملاً منتفی می‌سازد.

۳_ در بسیاری از تجربه‌های نزدیک به مرگ، شخص تجربه‌کننده توانسته اتفاقاتی را ببیند و بعداً گزارش کند که به طور منطقی نمی‌بایست امکان آن باشد. مثلاً افراد توانسته‌اند آنچه در حین مرگ موقت و توقف قلب و نوار مغزی آنها می‌گذشته، چه در بیمارستان یا اتاق انتظار، و یا حتی در خانه یا محیطی دور از جایی که بدن فیزیکی آنها بوده را گزارش کنند و آنچه که افراد خانواده مشغول انجام آن بودند را بعداً بازگو نمایند. این افراد گاهی از اتفاقات آینده خبر داده‌اند که به تحقق پیوسته است. یا مثلاً افراد با اقوام یا افراد خانواده درگذشته‌ای که گاهی تا قبل از آن حتی از وجود آن شخص یا مرگ او بی‌خبر بوده‌اند ملاقات کرده‌اند که بعد از احیاء آنها، این اطلاعات تأیید شده است. چند نمونه از این موارد در این کتاب گزارش شده است.

۴_ اکثر افراد تجربه‌کننده در اثر تجربه خود متحول می‌شوند و این پدیده اثری عمیق و دائمی روی زندگی و جهان بینی و منش آنها می‌گذارد. این تحول تقریباً همیشه در جهت افزایش مهربانی و خدمت به دیگران و افزایش دیدی معنوی (ولی نه لزوماً مذهبی) و تغییر اولیت‌ها و ارزش‌های فرد در زندگی می‌باشد. این مطلب به طور خلاصه در ادامه شرح داده شده است.

۵_ تجربه‌گران بعد از احیاء، گاهی تجربه‌ی خود را در بستر اعتقادات قبلی خود تعبیر کرده و توضیح می‌دهند. به عنوان مثال کسانی که در تجربه خود با وجودی نورانی ملاقات کرده‌اند، گاهی این وجود را مسیح، گاهی بودا، گاهی یک فرشته، و گاهی خود خدا خوانده‌اند. بسیاری نیز این گونه شرح داده‌اند که نام و لقبی که استفاده می‌شود تفاوتی نمی‌کند. به هر حال می‌توان دید که در هر صورت اساس تجربه و واقعیت‌های آن یکسان است، ولی نحوه تعبیر و نام‌گذاری‌ها ممکن است متفاوت باشد.

۶_ اکثریت قریب به اتفاق افراد تجربه‌کننده، به حقیقی بودن تجربه‌ی خود اطمینان دارند و آن را بسیار زنده‌تر و ملموس‌تر و واقعی‌تر از زندگی عادی روزمره می‌خوانند. بعضی از تجربه‌کنندگان اذعان می‌دارند که زندگی ما در دنیا در مقایسه با این

تجربه ها کمی حالتی رؤیا گونه و تصویری دارد. اکثر این افراد تجربه خود را مهمترین اتفاقی می دانند که در زندگیشان رخ داده و نقطه عطفی در مسیر زندگیشان می دانند.

مطالب بالا تنها یک معرفی اجمالی و مقدمه ای کوتاه در این زمینه بود، به امید این که حس کنجکاوی شما را در مورد این پدیده برانگیزد. در بخش های بعدی بحث جامع تری در مورد دلایل صحت این گزارش ها ارائه شده است. در قسمتهای مختلف این دفتر تعدادی از گزارش های نزدیک به مرگ که عمدتاً از منابع غربی اتخاذ شده اند به طور خلاصه آمده است.

برای آنانی که به دنبال کشف حقیقت در زندگی خود هستند و برای قبول آن ذهنی باز و بدون پیش قضاوت (چه مذهبی یا اجتماعی یا شخصی) دارند، دعوت می شود که از این نوشتار و سایر منابع و کتب موجود در این زمینه استفاده کرده و خود را با آن آشنا کرده و خود قاضی صحت و سقم آن و محتوا و پیغام آن باشند. مطالعه تعدادی از این گزارش ها با قلبی باز، و قضاوتی بی طرفانه، می تواند دریچه ای را به جهانی بسیار بزرگتر برای ما باز کند.

برای یک پرستار و دکتر مرگ یک شکست است.

برای دوستان و خویشان مرگ یک فاجعه است. ولی برای روح، مرگ یک رهایی است.

کتاب «گفتگو با خدا»

(Conversations with God)

والتر اسکات : «مرگ خواب ابدی نیست، بلکه بیداری ابدی است»



آیا تجربه‌های نزدیک به مرگ حقیقت دارند؟

سؤالی که برای بسیاری مطرح است این است که معنی و تعبیر تجربه‌های نزدیک به مرگ چیست؟

آیا آن گونه که شکاکان ادعا می‌کنند این تجربه‌ها توهم بوده و زائیده‌ی فعالیت‌های غیر عادی مغز که تعادل شیمیایی خود را در حال بحرانی هنگام مرگ از دست داده می‌باشد؟

آیا احساس این تجربه‌ها در اثر مواد دارویی استفاده شده بر روی مریض بوجود می‌آید؟

آیا ممکن است این تجربه‌ها نتیجه‌ی نرسیدن اکسیژن به مغز شخص در حال مرگ باشد؟

آیا کسانی که ادعای تجربه‌ی NDE را کرده‌اند راست می‌گویند؟

یا اینکه مجموعه‌ی این گزارش‌ها در پیچه‌ای را به روی ما به ماهیت مرگ باز می‌کند و نشانگر بقای ضمیر ما بعد از فناى جسم ماست؟ آیا ادراک می‌تواند خارج از مغز آدمی و بدون آن وجود داشته باشد؟

آیا این تجربه‌ها به سؤالاتی اساسی درباره‌ی جهان و منشأ و هدف آن جواب می‌دهند؟

بحث مفصل راجع به صحت یا سقم گزارش‌های NDE از محدوده‌ی بحث ما خارج است. در اینجا بدون شرح مفصل و به صورت خلاصه به مهمترین شواهدی که دال بر صحت و واقعی بودن NDE ها هستند می‌پردازیم.

۱ _ برخی NDE ها را زائیده‌ی توهم و فعالیت‌های غیرطبیعی مغز در لحظات بحرانی قبل از مرگ دانسته و یا آن را نتیجه‌ی نرسیدن اکسیژن به مغز در اثر ایست قلبی، و تشویش و بهم ریختگی شیمیایی مغز خوانده‌اند.

در پاسخ به این گروه باید به این واقعیت اشاره کرد که از نظر دانش پزشکی مقدار فعالیت مغزی افراد را در هر لحظه میتوان با نوار مغزی "ای ای جی" اندازه گیری کرد.

بسیاری در حالی تجربه‌ی NDE داشته‌اند که نوار مغزی آنها یک خط صاف را نشان میداده است. از نظر پزشکی این هنگامی اتفاق می‌افتد که سلول‌های مغزی هیچ فعالیت الکتریکی ندارد. در چنین شرایطی مغز توانایی تشکیل فکر و ایجاد تصور و تجسم را نخواهد داشت. در حالی که بسیاری از تجربه‌های NDE طولانی و دارای صحنه‌ها و جزئیات زیاد و به نسبت پیچیده‌ای هستند.

اغلب افراد تجربه خود را بسیار شفاف و زنده می‌خوانند و سطح درک و هوشیاری خود را در حین تجربه به مراتب بالاتر از آگاهی و هوشیاری در حال بیداری در زندگی روزمره توصیف کرده‌اند.

این افراد به حقیقی بودن آنچه دیده‌اند کاملاً اطمینان دارند و آن را کاملاً متفاوت از خواب دیدن یا توهمات ناشی از بیماری یا تب یا مصرف مواد مخدر می‌خوانند.

چنین توهماتی معمولاً مجموعه‌ای نا منظم و بدون انسجام است و توهم بودن آن برای افراد بعد از اینکه به حالت عادی برمی‌گردند روشن است. در چندین مورد اشخاصی که NDE خود را گزارش داده‌اند، قبلاً در طول زندگی خود از مواد مخدر یا شیمیایی توهم زا نیز استفاده کرده بودند ولی بیان نموده‌اند که تجربه NDE آنها کاملاً از مقوله‌ای متفاوت بوده، و بر خلاف مواد مخدر که شخص بعد از برگشت به حال عادی توهم بودن آنچه را دیده حس میکند، در مورد تجربه‌های NDE چنین نبوده است.

به علاوه، ماهیت و اجزاء توهمات ناشی از مواد شیمیایی یا داروها برای افراد مختلف بسیار متفاوت است و زمینه‌های قبلی ذهنی و عوامل محیطی نیز در آن سهم زیادی دارند، تا جایی که به سختی میتوان کمترین شباهتی در آن

بین دو نفر پیدا کرد. این در نقطه مقابل تجربه‌های NDE است که گرچه برای هیچ دو نفری کاملاً یکسان نیستند، در آن شباهت‌های خیره‌کننده و غیر قابل انکاری وجود دارد و انسجام و هماهنگی و عمق در آن مشهود است.

همانگونه که گفته شد تعداد گزارشات NDE منتشر شده به چند ده هزار می‌رسد، این با وجود آن است که تنها اقلیت کوچکی از کسانی که این تجربه‌ها را داشته‌اند در صدد منتشر و بازگو کردن آن برای عامه برمی‌آیند.

تحقیقات متعدد نشان داده و با مطالعه تعدادی از این گزارش‌ها می‌توان دید که محورهای مشترک بین این تجربه‌ها مستقل از سن و زمینه‌های مذهبی و فرهنگی و طبقه اجتماعی و ملیت و جنسیت شخص تجربه‌کننده و هرگونه عوامل محیطی است. بسیاری از تجربه‌کنندگان دچار تحولات بعضاً عمیقی در زندگی بعد از تجربه خود می‌شوند و اهداف و ارزشهای آنها دگرگون می‌گردد. البته این تغییرات برای بعضی زامحسوس‌تر و برای بعضی کاملاً بنیادی است.

البته باید به این نکته اشاره کرد که بعد از احیاء، شخص تجربه‌کننده باید از طریق کانال ارتباطی کلام و زبان خود برای بازگو کردن این تجربه به دیگران استفاده کند و گاهی اعتقادات و زمینه‌های فکری افراد روی نحوه تعبیر و بیان تجربه NDE آنها مؤثر است.

به عنوان مثال، در بسیاری از NDE ها، تجربه‌کننده از دیدن وجودی نورانی صحبت میکند که ملاقات با او احساس محبت و آرامش و لذت و وصف ناپذیری را به شخص القاء میکند. تجربه‌کنندگان ممکن است بسته به زمینه مذهبی فرهنگی خود ممکن است این وجود را مسیح، بودا، فرشته، یا خود خدا خوانده‌اند.

ولی صرف‌نظر از نام‌گذاری، ماهیت ملاقات با وجودی نورانی با جذابیت و عشق بسیار زیاد مؤلفه مشترکی بین اکثریت تجربه‌ها است.

پیم ون لومل (Pim van Lommel)، پزشک متخصص قلب در طول ۲۰ سال بطور علمی و اصولی و با دیدی محققانه تعداد زیادی از بیماران را که دچار ایست قلبی شده بودند بررسی قرار داده و نتایج آن را در سال ۲۰۰۱ در مجله علمی لاست منتشر نمود.

نتیجه تحقیقات او نشان می‌دهد که هیچ نوع ارتباطی بین تجربه‌های NDE و طول زمان ایست قلبی یا بی‌هوشی مریض، داروهای استفاده شده، یا ترس قلبی شخص از مردن ندارند.

همچنین مطالعات دیگر نشان میدهند که ارتباطی بین زمینه‌های فرهنگی شخص، نژاد، طبقه اجتماعی، تحصیلات، و حتی آگاهی و اطلاع قبلی از این پدیده یا عدم آن، و تجربه‌های NDE وجود ندارد.

ون لومنت از تحقیقات خود نتیجه‌گیری می‌کند که ضمیر ما بعد از مرگ باقی خواهد ماند.

۲. تعداد زیادی گزارش وجود دارد که در آن تجربه‌کننده در حالی که فاقد هرگونه علائم حیات بوده توانسته اتفاقاتی که در دنیای فیزیکی رخ می‌دهد، مثلاً فعالیت‌های پزشکان در اتاق بیمارستان بر روی بدن او یا حرف‌های اطرافیان را دیده و شنیده و بعد از احیاء آن‌ها را با ذکر جزئیات بازگو کند.

مشاهده بدن خود از خارج یکی از مشترک‌ترین قسمتهای NDE هاست.

تجربه‌کننده‌ها توانسته‌اند حتی اتفاقاتی را که دور از محل بدنشان، مثلاً مکالمات بین دکترشان و اعضاء خانواده را در اتاق انتظار بیمارستان بدرستی گزارش کنند.

یکی از مشهورترین موارد از این‌گونه NDE ها مربوط به خواننده و ترانه‌نویس آمریکایی پم رینولدز

است که در سال ۱۹۹۱ در سن ۳۵ سالگی در حالی که بر روی مغز او در بیمارستان مشهور سنت جوزف به علت بسته شدن یک رگ مهم مغز، جراحی انجام میگرفت اتفاق افتاد.



این یک عمل جراحی بسیار مشکلی بود و با روشی ویژه که به اصطلاح پزشکی “هیپوترمیک کاردیالک ارست” (hypothermic cardiac arrest) نامیده می شود انجام گرفت.

برای این جراحی دمای بدن پم رینولدز به ۱۶ درجه تقلیل داده شد و توسط دستگاه، گردش خون و تنفس وی متوقف شده و جریان خون از مغز وی قطع گردید.

به علاوه، در تمام طول عمل چشمهای او توسط یک برچسب نواری و گوشهای او توسط گوشی کاملاً بسته بود.

پم رینولدز در حین عمل برای مدتی علائم حیات را کاملاً از دست داد درحالی که نوار مغزی او کاملاً یک خط صاف بود. بعد از احیاء و بهوش آمدن وی توانسته بود جزئیات آنچه در اتاق عمل در این مدت رخ داده را برای پزشکان و پرستاران بازگو کند.

گزارش او شامل گفتگوهای بین پزشکان در اتاق عمل، و شکل ابزاری که برای عمل بر روی او استفاده شده،

و فعالیتهای دیگری که در آن حین رخ می داده مانند ورود و خروج افراد از اتاق عمل بود.

گزارشهای او با واقعیت کاملاً تطابق داشت که بسیار شگفت انگیز بوده و به هیچ شکل با اصول علمی و عادی که ما می شناسیم قابل توجیه نبوده و نیست.

پم رینولدز همچنین میگوید که در حین این NDE نوری را دید که به شدت به آن جذب شده و به طرف آن حرکت کرده بود. با نزدیک شدن، نور بسیار درخشنده تر شده و به تدریج او متوجه شد که می تواند عده ای از بستگان از جمله مادر بزرگ و عموی خود را که مرده بودند، در این نور ببیند.

پم میگوید که با آنها از طریق تله پاتی و ضمیر صحبت نموده است. ولی بعد از مدتی به او گفته شده بود که باید به بدن خود بازگردد ولی او نگاهی به بدن خود نموده و از این کار ممانعت کرد.

عموی پم سعی کرد که او را ترغیب به بازگشت به بدن کند و درست در لحظه ای که پم از بیرون می دید که پزشکان دستگاه شوک را روی بدن او گذاشته و به برای بکار اندازی قلب به او شوک وارد می کنند، احساس کرد بسوی بدنش به شدت هل داده شده و او ناگهان خود را در بدن خود یافت.

او میگوید که احساس بازگشت به بدن مانند احساس شیرجه پریدن در آب مخلوط با یخ بود.

۳ _ کسانی که کور مادر زاد بوده اند توانسته اند در حین تجربه NDE خود ببینند.

در کتاب “زندگی بعد از زندگی” دکتر مودی به گزارش NDE که توسط پیرزنی که از بچگی کور بوده اشاره می کند. وی بعد از احیاء، جزئیات آنچه در اتاق عمل رخ داده بوده و شکل ابزاری که مورد استفاده قرار گرفته، افرادی که از اتاق وارد و خارج شده اند، و گفت وگوهای میان آنها را بازگو کرده بود.

برای پزشک و پرستاران این امر غیر قابل باور بود و به همین دلیل او را به دکتر مودی که در این زمینه تحقیق

می کرد معرفی کردند.

نمونه دیگر، زنی بود که دچار ایست قلبی شده و خواهر او نیز به خاطر دیابت شدید در بخش دیگری از همان بیمارستان در حالت کما بود.

این زن بلافاصله بعد از احیاء به پزشک خود گفت که خواهر من در گذشته است.

پزشک در ابتدا آنرا انکار کرد، ولی بعد از اصرار زن، پرستاری را به بخش دیگر فرستاد که از حال خواهر او باخبر شوند. معلوم شد که ادعای او صحت داشته و خواهر او در همان زمان در گذشته بوده است.

دکتر کن رینگ و شارون کوپر نتیجه تحقیقات دو ساله خود بر روی تجربه های NDE افراد کور در کتاب "دید ذهن" منتشر کردند

در این کتاب تجربیات ۳۱ نمونه از نابینایانی که برخی از آنان به طور مادرزادی دچار این نقیصه بوده‌اند بیان شده است. این افراد توانسته‌اند پس از بازگشت به زندگی، اشیاء، اشکال و رنگ‌های اطراف خود را چنان که بوده است با جزئیات توصیف کنند.

یکی از نمونه‌ها زنی ۴۵ ساله به نام ویکی امپیگ است که در حین تولد عصب بینائی او بخاطر اشکال در دستگاه اینکوئیتور و دریافت اکسیژن زیاد بکلی آسیب دیده و بینائی خود را از دست داده بود.

قلب وی در ۴۵ سالگی در حین یک عمل جراحی برای مدتی متوقف شده و دوباره به کار انداخته شد.

بعد از به هوش آمدن وی توانست برخی از جزئیات مختلف آن چه را حین عمل وی در اتاق عمل و پیرامون آن می گذشته، عیناً بازگو کند.

دو تجربه مربوط به افرادی که در دنیا کور بوده‌اند در بخش‌های بعدی خواهد آمد.

۴ _ کودکان زیادی تجربه NDE داشته‌اند و گزارش‌های آنها شباهت به تجربه بزرگسالان دارد،

با اینکه این کودکان هنوز آشنائی قبلی با این پدیده، یا با تعلیمات دینی و مذهبی نداشته و ذهنیتی نیز از مرگ و جهان ماوراء و معنویت ندارند و محتوای ذهنی آنها تفاوت زیادی با بزرگسالان دارد.



دکتر ملوین مرس (Melvin Morse)، استادیار و پزشک بخش کودکان بیمارستان واشینگتن در آمریکا، که هیچ اعتقادی به زندگی بعد از مرگ نداشت، در سال 1982 در حین طبابت با اولین مورد NDE یک کودک در کار خود روبرو شد.

وی در حالی که در یک کلینیک در شهر پوکاتلو در ایالت آیداهو مشغول به طبابت بود دختر بچه ای را که در اثر غرق شدن در استخر تمام علائم حیات را از دست داده بود و برای مدت ۱۹ دقیقه قلب او متوقف بود را احیاء کرد. این کودک بعد از احیاء برای دکتر مرس تعریف کرد که چگونه بدن خود و دکتر مرس را در حالی که روی بدن او کار می کرده و سعی در احیاء آن داشته است را از بیرون می‌دیده است.

او بعد از احیاء جزئیات بسیاری از آنچه در حین ۱۹ دقیقه توقف قلبی او در اتاق بیمارستان رخ داده بوده است را برای دکتر مرس بازگو می‌کند و می‌گوید که از تونلی آجری عبور کرده و به جایی بسیار زیبا و نورانی رسیده بوده است. دکتر مرس به کودک گفت که نمی‌تواند این را براحتی باور کند و کودک در جواب گفت

«نگران نباش دکتر مرس، بهشت حقیقت دارد.»

بازگو کردن جزئیات اتفاقات بیمارستان و آنچه در آن اتفاق می‌گذاشته در حالی که کودک هیچ علانمی از حیات نداشته، برای دکتر مرس یک شوک فکری بود و باعث شد دکتر مرس آن را در جرنال علمی بسیار مشهور "جورنال انجمن پزشکی کودکان آمریکا" بعنوان یک مقاله منتشر کند.

با وجود جنبه‌های خارق العاده این اتفاق، دکتر مرس همچنان در شک و ناباوری خود باقی می‌ماند، ولی بعد از اینکه موارد مشابهی را از سایر پزشکان می‌شنود تصمیم به تحقیق جدی در این زمینه می‌گیرد.

او در یک بررسی ۲۶ کودک که مرده و دوباره احیاء شده بودند را مورد مطالعه قرار داد و آنرا با ۱۳۱ کودک که به شدت مریض بودند ولی علائم حیات را از دست ندادند مقایسه کرد.

وی دریافت که ۲۳ کودک از ۲۶ نفر تجربه NDE داشته‌اند در حالی که هیچیک از ۱۳۱ کودک در گروه دوم چنین تجربه‌ای را نداشته‌اند.

بعد از این تحقیقات، دکتر مرس مطالعه چندین ساله‌ای را روی زندگی این کودکان و اثر NDE روی آنها آغاز کرد و دریافت که در حقیقت تجربه NDE در زندگی این کودکان اثر مثبتی گذاشته و خصائصی مانند مهربانی و گذشت را در این کودکان به طور بارزتری افزایش داده است.

تعدادی از تجربیات کودکان از سنین و ملیتهای مختلف در بخش های بعدی در قسمت

«تجربیات کودکان» عرضه شده است.

۵ _ NDE. بسیاری از افراد تأثیرات عمیقی در زندگی آنها داشته و باعث تغییراتی شگرفی در زندگی آنها در جهت درسهایی که از تجربه خود گرفته‌اند شده است.

در سالهای اخیر توجه رسانه ها و دانشمندان غربی به این پدیده به شدت افزایش یافته است و محققان زیادی مانند دکتر رینگ (Ring, 1984)، مارگوت گری (Margot Grey, 1985)، چارلز فلین (Charles Flynn, 1986)، و آتواتر (P.M.H. Atwater, 1988) همگی در این زمینه تحقیق کرده و تمام آنها جنبه های روانی و تغییرات شخصیتی افرادی که تجربه NDE داشته اند را مورد بررسی قرار داده اند.

نتایج تمام این تحقیقات نشان داده است که این تجربه ها اثرات عمیق و پایداری روی شخصیت و رفتار و جهان بینی افراد تجربه کننده می گذارد.

این تغییرات تقریباً همیشه در جهت مثبت می باشد،

مانند احساس هدف دار بودن جهان و آفرینش، احساس وجود معنایی عمیق برای زندگی، احساس مسئولیت و رسالت در زندگی، تغییر شغل و نحوه زندگی کردن و گاهی وقف کردن زندگی خود به امور خیریه، مهربان تر و صبورتر شدن با مردم، ترک اعتیاد به مواد مخدر یا الکل، و تغییراتی دیگر از این قبیل .

این تغییرات معمولاً صرفنظر از جنبه های اعتقادی و مذهبی شخص قبل از تجربه اوست.

گوردن آلن (Gordon Allen) ، مدیرعاملی بسیار موفق و ثروتمند در شهر سیاتل آمریکا بود که به عنوان مدیر عامل سال شناخته شده بود.

او بعد از تجربه خود در سال ۱۹۹۳ که در اثر ایست قلبی اتفاق افتاد، از شغل خود استعفا داده و زندگی بسیار مرفه و شهرت و روابط اجتماعی متعدد خود را کنار گذاشته و به زندگی نسبتاً ساده ای روی آورد و شغل مشاوره جوانان و کودکانی را که دچار مشکلات شخصی و خانوادگی هستند را انتخاب نموده و به عنوان یک کشیش در کلیسا نیز مشغول به خدمت شد.

گزارشی مستند درباره او و این رویداد به نام "روزی که مردم" در سال ۲۰۰۳ در کانال ۲ شبکه بی بی سی بین المللی و متعاقباً در چندین شبکه تلویزیونی دیگر در آمریکا و اروپا پخش شد.



هوارد استرم، استاد سابق و رئیس دانشکده هنر دانشگاه کنناتی هیچ اعتقادی به خدا و زندگی بعد از مرگ نداشت.

او در سال ۱۹۸۵ در حین یک سفر علمی به همراه عده ای از دانشجویان خود به اروپا دچار خون ریزی شدید روده شده و به بیمارستانی در پاریس منتقل می گردد.

بعد از معاینه به او گفته می شود که نیاز به عمل جراحی فوری دارد. در آن موقع به خاطر تعطیلات آخر هفته، پرسنل کافی و پزشک متخصص در بیمارستان نبوده و جراحی او به تعویق می افتد.

در این مدت هوارد استرم ساعتها درد و خونریزی را تحمل کرد و در حالی که منتظر جراحی بود برای مدتی قلب او متوقف شده و می میرد.

او بعد از احیاء بکلی متحول شده و زندگی خود را وقف رساندن پیام معنویت به مردم نمود.

وی که یک منکر به تمام معنی بود بطور تمام وقت در کلیسا به عنوان کشیش مشغول به کار شد.

تجربه NDE وی در چندین برنامه تلویزیونی مختلفی در آمریکا، منجمله شوی تلویزیونی مشهور اپرا و بیفری، ۴۸ ساعت، کانال دیسکاواری، و شوی امروز پخش شد.



دکتر جیل بولت تیلر (Jill Bolte Taylor) دانشمند و متخصص مغز از دانشگاه‌های ایندیانا و هاروارد در آمریکا است که او نیز در سن ۳۷ سالگی در اثر پاره شدن یکی از رگهای مغزی و خون ریزی شدید دچار یک سکنه قوی شده و در نتیجه خود تجربه NDE داشت.

در سال ۲۰۰۸ دکتر تیلر توسط مجله مشهور تایمز آمریکا در لیست ۱۰۰ نفر از اثر گذارترین افراد قرار داده شد. وی در کتاب خود به نام "حرکت من به سوی بصیرت: سیاحت شخصی یک دانشمند مغز" می گوید که متوقف شدن فعالیت های مغزی او باعث شد که حقیقت را از چشم انداز جدیدی ببیند، با دیدی باز و بدون منیت و اتصال به گذشته و آینده. او در کتاب خود می گوید:

احساسی بالاتر و پر از شمع مرا در خود گرفت. در این حال آگاهی من به سطحی فراگیر و تمام شمول گسترش یافت، چون یکی بودن با تمامی هستی.

دیگر مرزهای بین خود و جهان اطراف را حس نمی کردم و خود را مانند سیالی حس می کردم که در تمام فضا در جریان است.

من وارد آنچه بودائیان آنرا نیروانا می خوانند شده بودم."



۶ _ . ممکن است عده‌ای این گونه تصور کنند که این گزارش ها میتوانند دروغ باشند و برای کسب توجه ساخته و پرداخته شده باشند.

نفع شخصی یکی از بزرگترین انگیزه های دروغ گفتن است.

افرادی که این تجربه ها را بازگو کرده اند نه تنها هیچگونه سودی از باز گو کردن آن نبرده اند، اکثراً با تمسخر دیگران روبرو شده و چه بسا به توهم و هذیان گویی متهم شده اند و گاه دوستان و نزدیکان را از خود رانده و حتی

همسر خود را از دست داده اند. بسیاری از ترس عکس العمل نزدیکان، آنرا در ابتدا تنها با پزشک و یا پرستار خود در میان گذاشته اند.

با نگاهی منصفانه نمی توان تمامی این موارد را دروغ پنداشت.

تعداد گزارشهای منتشر شده NDE به چند ده هزار می رسد و شباهتهای بین آنها که توسط افرادی کاملاً متفاوت از سنین و زمینه های فکری و کشورها و تحصیلات و زمینه های مذهبی مختلف گزارش شده است، حتی شکاک ترین افراد را به فکر فرو می برد.

برخی که از نزدیک با این تجربه ها آشنائی ندارند بر این تصورند که این گزارشها برای ترویج مذهب یا اعتقاد به خدا ساخته و پرداخته شده اند. ما در بالا در مطالبی را عرضه کردیم که پاسخی به این اشکال نیز می باشند.

همانگونه که گفته شد بسیاری از این تجربه ها توسط کودکان خردسالی گفته شده که آشنائی با هیچ گونه دین و مذهب یا حتی مفهوم خدا یا جهانی دیگر نداشته اند. بسیاری از تجربه کنندگان نه تنها اصلاً مذهبی نبوده اند، بلکه منکر خدا و حیات پس از مرگ نیز بوده اند.

بلاخره باید خاطر نشان کرد که اکثر قریب به اتفاق کسانی که از تجربه خود سخن گفته اند، افرادی کاملاً عادی هستند که علاقه یا احساس وظیفه خاصی برای ترویج دین و مذهب ندارند. همچنان با خواندن این گزارشها می توان دید که در آنها ترویج و یا دعوت به دین و مذهبی خاص وجود ندارد.

۷ _ همانگونه که به آن اشاره شد، در اکثر این تجربه ها می توان جنبه های مشترک زیادی یافت،

صرف نظر از فرهنگ، سن، ملیت، جنسیت، تحصیلات، مذهب، موقعیت اجتماعی و مالی، و حتی اعتقادات تجربه کننده. تحقیقات نشان می دهد که هیچ یک از این عوامل تأثیر قابل توجهی روی محتوای این تجربه ها ندارند.

به علاوه، تقریباً تمامی این افراد با اطمینانی کامل و مطلق از تجربه خود سخن می گویند و واقعی بودن آن را مانند واقعی بودن زندگی روزمره و حتی واقعی تر از آن می دانند.

تمامی این افراد به معنوی و جهانی بودن تجربه خود اطمینان دارند.

اگر این تجربه ها توهم و رؤیا باشند منطقی است که نباید اینچنین اکثریت قریب به اتفاق آن را بسیار حقیقی بدانند و انتظار است که لااقل بخش نه چندان کوچکی از تجربه گران بعد از بازگشت به زندگی عادی و سلامت جسمانی، توهم بودن تجربه خود را تا حدودی درک کنند.

۸ _ در مرور زندگی، افراد اتفاقاتی از گذشته خود را می بینند که آنرا بکلی فراموش کرده بودند و یا این اتفاقات در زمانی رخ داده که بسیار خردسال بوده اند و به یاد آوری آن بسیار بعید می بوده.

همچنین بسیاری اقوام یا دوستان در گذشته خود را ملاقات کرده اند.

گاهی تجربه کننده قبل از تجربه خود از مرگ کسی که روح او را دیده است بی خبر بوده و بعد از برگشت به دنیا خبر مرگ آن شخص برایش محرز می گردد.

یا به عنوان مثال مواردی که شخصی برادر یا خواهر خود را که قبل از تولد او مرده بوده و او از وجودش به کلی بی خبر بوده (زیرا پدر و مادر و اطرافیان آن را کتمان کرده بودند) را ملاقات کرده است.

کلتون برپو، یک پسر ۴ ساله اهل ایالت نبراسکا در آمریکا بود که در سال ۲۰۰۳ در حین یک عمل جراحی اورژانس بر روی آپاندیس، بطور موقت جان خود را از دست داد.

بعد از بهوش آمدن، او برای پدر و مادرش در مورد ملاقات با خواهرش که قبل از تولد او در هنگام به دنیا آمدن مرده بود گفت. این برای پدر و مادر کلتون بسیار تعجب انگیز بود، زیرا هیچ کس هرگز به او چیزی درباره این خواهر سقط شده نگفته بود و عمداً این مسئله از او کتمان شده بود.

او همچنین از ملاقات با پدر پدر بزرگش که ۳۰ سال پیش درگذشته بود، با جزئیاتی که دانستن آنها برای او محال بود گفت و اتفاقات و کارهایی را که افراد خانواده در حین مرگ موقت او می کردند را بازگو کرده بود.

بعضی مدعی هستند که اثبات علمی محکمی برای صحت گزارشهای NDE وجود ندارد و بنابراین آن ها را غیر قابل باور می دانند.

در جواب باید گفت که موارد زیادی از گزارشهای NDE وجود دارند که فرد احیاء شده پس از بازگشت به زندگی، وقایعی را که در حال مرگ موقت وی در بیمارستان یا اتاق عمل گذشته است را برای دیگران با ذکر جزئیات کرده که به برخی از این نمونه ها در تجارب دکترمرس اشاره شد.

اینها فقط چند مثال از موارد بیشماری هستند که در آن افراد بعد از احیاء توانسته اند گزارشی دقیق از آنچه در حال مرگ موقت در محیط پیرامون آنها می گذشته بدهند.

این گزارشها تفکر و شناخت امروزه ما را درباره ضمیر انسان زیر سؤال می برند و در حال حاضر با تئوری های علمی قابل توجیه نیستند.

ولی باید این نکته را خاطر نشان کرد که اصولاً چنین مقولاتی را نمی توان برحمتی در حوزه علم قرار داد.

علم، شناخت ما راجع به ارتباط بین پدیده های مادی است. علم برای بررسی یک پدیده و اثبات یا نفی آن نیاز به مشاهده و اندازه گیری قابل تکرار آن پدیده دارد و در غیر این صورت نمی تواند آن را تایید و یا رد کند.

واضح است که مقوله های زندگی پس از مرگ و بیشتر جنبه های NDE این خصوصیت لازمه علم را ندارند و

بنابر این اثبات علمی و مستقیمی برای آنها نیست.

ولی گزارشهایی مانند پم رینولدز و امثال آن می تواند بیانگر صداقت این افراد باشد.



بازبینی زندگی و مرور اعمال

نگرشی به مرور زندگی پس از مرگ

برای آن دسته که به جهانی دیگر باور دارند، شاید یکی از بزرگترین سوالات این باشد که اعمال ما چگونه و با چه معیاری بازبینی خواهد شد و مورد قضاوت قرار خواهد گرفت.

در بسیاری از تجربه های NDE به بازبینی اعمال برخورد می کنیم و به نظر می رسد که این پروسه، بخش مهمی در روند یادگیری و رشد روحی ما است.

از مطالعه NDE های مختلف می توان واقیعت های مهمی را در مورد بازبینی زندگی فهمید:

۱_ ما خود قاضی اعمال خود خواهیم بود و از دیدگاه حقیقت، و نور و منفصل از منیت ها و ترسهایی که معمولاً عامل تصمیمات اشتباه ما در زندگی هستند واقیعت اعمال و تصمیمات خود، و نیت های پشت آن را ارزیابی خواهیم کرد

جولیت نایتینگال چندین بار به خاطر مریضی های شدیدی که از بچگی با آنها دست به گریبان بوده تجربه نزدیک به مرگ داشت.

او در یکی از تجربه های خود که در حدود سال ۱۹۷۵ در اثر عوارض مربوط به سرطان روده اتفاق افتاده بود می گوید: "... مرور زندگی من مانند این بود که در یک سینما نشسته و فیلمی از زندگی گذشته خود می بینم.

این سخت ترین و دردناکترین قسمت تجربه من بود.

ولی واقیعت این است که هیچ کس من را مورد قضاوت قرار نمی داد. در حین مرور زندگی، من در هاله ای از عشق الهی احاطه شده بودم. من فهمیدم که ما خود قاضی خود هستیم و اعمال و تصمیمات خود را مورد ارزیابی قرار می دهیم. نه از دید و زاویه منیت خود، بلکه از زاویه خود روحانی که از منیت و احساسات آن خالی است.

من سخت گیرترین قاضی در مورد خود بودم...

۲_ مرور زندگی به منظور تنبیه و زجر دادن ما نیست، بلکه برای یادگیری ما و رشد روحی ماست تا دریابیم چگونه تصمیمات ما روی زندگی دیگران و خود ما اثر گذاشته و کجا می توانسته ایم بهتر عمل کنیم.

بسیاری مرور زندگی را بیدار کننده ترین و یکی از مهمترین قسمتهای تجربه خود خوانده اند.

در اعمال ما، آنچه از همه مهمتر به شمار می رود اثری است که این اعمال و تصمیمات روی زندگی بقیه انسانها گذاشته است.

ما خواهیم دید که چگونه حتی با یک مهربانی ساده یا کمی کوچک توانسته ایم تخم نیکی را درون انسانی بکاریم و باعث شویم که او نیز به نوبت خود در جایی به موجودی دیگر محبت و احسان نماید،

و چگونه یک احسان کوچک می تواند موجی از نیکی را پدید آورد که تا بینهایت در جهان منتشر می گردد و روی کسانی که حتی آنها را نمی شناسیم اثری مثبت به جای گذارد.

به همین شکل چگونه اعمال خودخواهانه ما که در آن به دیگران آسیب می زنیم می توانند اثری عمیق تر از آنچه فکر می کنیم روی بسیاری داشته باشند.

هوارد استرم، استاد سابق و رئیس دانشکده هنر دانشگاه کنتاکی می گوید که هنگام بازبینی زندگی خود دید که همه‌ی آنچه در زندگی بدست آورده، از جمله ریاست، شهرت، مدارک علمی، جائزه و ترفیع‌ها هیچ اهمیت و ارزشی نداشت.

وی می‌گوید در مرور گذشته خود دید که هنگامی که کودک بود، یک بار خواهر او که با او روابط چندانی نداشت، به شدت مریض بود و در حال تب به خواب رفته بود. او در نیمه شب وقتی همه خواب بودند به اتاق خواهرش رفت و او را از صمیم قلب در آغوش گرفت و در حالی که خواب بود برای مدتی نوازش کرد.

هوارد استرم می‌گوید این، از دیدگاه حقیقت، با ارزشترین اتفاق در زندگی من بود، محبت و عشق بدون چشمداشت و توقع به انسانی دیگر در حال نیاز او.

دکتر کنس رینگ (Kenneth Ring) در کتاب خود داستان مردی به نام توماس سایر (Thomas Sawyer) را بازگو می‌کند.

توماس در مرور زندگی خود علاوه بر بقیه چیزهای زندگی بطور خاص صحنه وقتی را دیده بود که مردی را به خاطر اینکه به ماشین او برخورد کرده بود به شدت کتک زده بود.

توماس تمام این صحنه را دوباره تجربه کرد، ولی از دو دیدگاه مختلف.

یکی از دید شخص سوم و شاهدهی بی طرف، و دیگر از دید آن مرد که کتک خورده بود.

او هر یک از ضربات مشت‌های او را که به آن مرد وارد نموده بود حس کرد، تک تک ۳۲ ضربه‌ای را که زده بود تا وقتی که آن مرد از پا درآمد و بی هوش در پیاده رو افتاد.

دکتر رینگ در این قسمت در مورد مرور زندگی می‌گوید:

«شاید مهمترین بصیرتی که از این مرور زندگی‌ها برای ما حاصل می‌شود دیدی کاملاً متفاوت به قانون طلایی است. بیشتر ما به آن به این چشم نگاه می‌کنیم که باید با دیگران همان گونه رفتار کنیم که می‌خواهیم آنها با ما رفتار کنند... ولی واقعیت این است که آنطور که ما با دیگران رفتار می‌کنیم در حقیقت با خود رفتار می‌کنیم»

۳_ یکی از علت‌های مرور زندگی این است که دریابیم که در مورد انجام وظیفه خود در زندگی روی زمین در چه حد موفق بوده ایم و در کجا قرار داریم.

دکتر دایان مریسی که در سن ۲۸ سالگی در اثر برق گرفتگی جان خود را از دست داده بود در مورد مرور زندگی در قسمتی از تجربه خود می‌گوید:

”در مرور زندگی‌م از کارهای خوبی که انجام داده بودم دو مورد آن به طور خاص مورد توجه قرار گرفتند، چنان که گوئی خداوند خود از طریق فرشتگانش با من سخن می‌گفت و تمامی ارواح در آسمان‌ها من را تماشا می‌کردند و به خاطر عمل دلسوزانه‌ای که بدون هیچ خودخواهی انجام داده بودم مورد تشویق و قدردانی قرار می‌دادند.

در هنگام مرور این دو عمل احساس دریافت چنان عشقی را می‌کردم که گوئی خداوند خود مرا در آغوش گرفته است.

اولین آن در مورد روزی بود که من در ترافیک اتوبان یک ماشین که خراب شده بود را دیدم و پیاده شده و به صاحب آن کمک کردم و آن را هل دادم تا از اتوبان خارج شده و به پارکینگ سوپرمارکت نزدیک برود.

من به سرعت به سمت ماشین خود دویده و برگشتم و این باعث شد که صاحب آن ماشین فرصت تشکر از من را پیدا نکند.

عمل دوم مربوط به وقتی بود که من ۱۷ ساله بودم و بعد از ساعات مدرسه برای کار به یک بیمارستان بازپروزی می‌رفتم.

در بین مریض‌ها زن پیری بود که دندان نداشت و به سختی می‌توانست حرف بزند و هیچ‌گاه نیز کسی به ملاقات او نمی‌آمد. او دوست داشت که قبل از خوابیدن چند بیسکویت را بمکد ولی آنجا کسی حاضر نبود برای این کار به او کمک کند زیرا بعد از اینکه کارش تمام می‌شد تمام دست‌ان کسی که به او بیسکویت خورنده بود را می‌بوسید و آب دهانش را که برآه افتاده بود به دست‌ان او می‌مالید.

من به او علاقه‌مند شده بودم و در حالی که دیگران از او اجتناب می‌کردند، من با رغبت به او بیسکویت‌هایی را که خیلی دوست داشت می‌دادم زیرا می‌دیدم چقدر او را خوشحال می‌کند.

در حالی که این صحنه برای من منعکس می‌شد، احساس می‌کردم تمام ارواح مهربان درجهان هستی دست به دست هم داده و یکباره و با یکدیگر از من قدردانی می‌کنند.

عشقی که به وجود من سرازیر می‌شد غیر قابل تصور بود.

“دنیون برینکلی در قسمتی از تجربه خود در مورد ملاقات نور و مرور زندگیش می‌گوید:

”... وقتی به وجود نور که در پیش روی من بود می‌نگریستم، نوعی آشنائی و نزدیکی عمیق با او احساس کردم.

درک کردم که او هر چه که من در زندگی حس کرده‌ام را حس کرده، از لحظه اولین تنفسم تا مرگ.

هیچ‌کس نمی‌تواند آن قدر که او مرا بدون هیچ قضاوتی دوست داشت داشته باشد،

آنقدر من را درک کند، آن قدر برای من شفقت داشته باشد، و آن قدر احساس من را بفهمد.

وجود نور مرا در خود گرفت و در همین حال من زندگی خود را دوباره دیدم، هر آنچه تاکنون برای من اتفاق افتاده بود را دوباره تجربه کردم.

ولی با به پایان رسیدن مرور زندگی‌ام، من در شرمساری بودم.

من فهمیدم که بسیار خودخواهانه زیسته‌ام و به ندرت دست یاری برای کمک به کسی دراز کرده‌ام. تقریباً هیچ‌گاه به کسی لبخندی از روی مهر و محبت برادرانه نزده‌ام و پولی برای کمک به کسی که محتاج است نبخشیده‌ام.

زندگی من درباره من و فقط درباره من بود، بدون اینکه انسانهای دیگر اهمیتی در آن داشته باشند.

من در حالی که احساس عمیقی از تأسف و شرمندگی داشتم، به وجود نور نگریستم و منتظر گوش مالی و تویخ او بودم. من زندگی خود را مرور کرده بودم و در آن آدمی را دیدم که حقیقتاً بی ارزش است.

در حالی که به او خیره بودم، احساس کردم وجود نور مرا لمس کرد و در اثر آن لمس، من سرور، عشق، و شفقتی بدون قضاوت از سوی او حس کردم که تنها آنرا می‌توان با شفقت یک مادر بزرگ مهربان در حق نوه خود مقایسه کرد. او گفت: “آنچه تو هستی فرقی (اثری؟) است که خدا دارد، و آن فرق عشق است.” کلماتی گفته نشدند، بلکه این به صورت یک فکر در من القاء شد و تا امروز هنوز من معنی و منظور دقیق این جمله را نفهمیده‌ام.

سپس به من دوباره فرصتی برای درون‌نگری و تفکر به زندگیم داده شد.

چقدر در حق دیگران محبت کرده بودم؟ چقدر از دیگران عشق گرفته بودم؟ می‌توانستم ببینم که برای هر کار خوبی که کرده‌ام لااقل ۲۰ کار بد انجام داده‌ام.

وجود نور از من دور شده و با خود بار احساس گناه را از شانه من برداشت. من درد و سختی درون نگری را تحمل کرده بودم، ولی از آن دانش و آگاهی بدست آورده بودم که می‌توانستم با آن زندگی را تصحیح کنم

دوباره وجود نور از طریق فکر با من صحبت نمود:

”انسانها موجودات روحانی پر قدرتی هستند که هدف به زمین آمدن آنها خلق کردن خوبی است. در بسیاری از اوقات این خوبی نه از طریق کارهای بزرگ و خارق العاده، بلکه با کارهای ساده‌ای که از روی محبت بین مردم انجام می‌شود محقق می‌گردد. همین چیزهای کوچک به حساب می‌آیند، زیرا خودانگیز بوده و واقعیت تو را نشان می‌دهند...”

۴_ مرور زندگی نیز مانند بقیه جنبه های NDE برای همه یکسان اتفاق نمی‌افتد، ولی برخی آنرا به دیدن یک فیلم سه بعدی روی یک صفحه بزرگ تشبیه کرده‌اند. این فیلم زندگی در قسمتهای مهمتر زندگی موقتاً متوقف یا کند می‌شود تا شخص بتواند عملکرد خود را به دقت ببیند و آن اتفاقات را دوباره تجربه کند، و نه تنها احساسات خود، بلکه احساس آنانی که تحت تاثیر عمل او قرار گرفته‌اند را نیز حس نماید. با این حال، تجربه کنندگان می‌گویند که مرور زندگی در کل بسیار سریع بوده و مانند چند ثانیه به نظر می‌رسد.

۵_ مرور زندگی در خیلی از موارد در حضور وجودی از نور اتفاق می‌افتد.

معمولاً نقش وجود نور این است که در مواردی که مشاهده اشتباهات و رفتار خود خواهانه شخص برای وی بسیار دردناک و شرم آور می‌شوند، به او دلداری و تسکین دهد و به او در بازبینی زندگی یاری دهند. همچنین گرچه ما حقیقت عمل خود را خواهیم دید و حس خواهیم کرد، وجود یا وجودهای نور ممکن است با ابراز مسرت و تشویق، یا ابراز تأسف و ناراحتی، تائید یا عدم تائید الهی را در مورد برخی از اعمال ما ابراز کنند.

هوارد استرم نقل می‌کند که هنگامی که مشاهده برخی از اعمالش برای او غیر قابل تحمل می‌شد، چند وجود نور که به همراه او بودند مرور زندگی او را برای مدتی متوقف کرده و با عشق و محبت خود به او دلداری می‌دادند.

دکتر بروس گریسون (Bruce Greyson) استاد روانشناسی در دانشگاه ویرجینیا در آمریکا است که بیش از ۳۰ سال روی تجربه‌های نزدیک به مرگ تحقیقات انجام داده است. او بیان می‌کند که نتیجه‌ی مجموع تحقیقات وی و دیگران نشان می‌دهد که این تجربه‌ها دید فیزیکی مرسوم ما به جهان و همچنین اعتقاد ما به اینکه ضمیر آدمی صرفاً از مغز سرچشمه می‌گیرد را به چالش می‌اندازد.

او در یکی از تحقیقاتش که بر روی ۷۴ تجربه کننده انجام شده بیان می‌کند که حدوداً ۲۲٪ آنها مرور زندگی داشته‌اند.

جودی لانگ (Jody Long) در تحقیق خود ۳۱۹ نفر که NDE داشته‌اند و همچنین به سوالاتی در مورد جهان بینی و نحوه زندگی خود قبل و بعد از این تجربه جواب داده‌اند را مورد بررسی قرار داده است. مطالعه او نشان می‌دهد که ارتباط بسیار نزدیکی بین مرور زندگی در این تجربه‌ها و تغییر سبک زندگی و نحوه عملکرد شخص تجربه کننده بعد از بازگشت وجود دارد.

۷۶٪ گروه ۳۱۹ نفری بیان کرده‌اند که NDE آنها روی جهان بینی و رفتار آنها اثر گذاشته، و فقط ۱۰٪ به این سوال جواب منفی داده‌اند NDE. ها نشان می‌دهند که بعضی از کارهایی که ما پیش پا افتاده می‌شماریم می‌توانند بسیار مهم باشند.

کیمبرلی کلارک شارپ (Kimberly Clark Sharp)، بنیان گذار موسسه بین المللی تحقیقات تجربه نزدیک به مرگ تجربه زنی را نقل می‌کند که در هنگام مرور زندگی دیده بود که هنگامی که یک دختر بچه کوچک بود، در حالی که راه می‌رفت گل کوچکی را دیده بود که از میان شکاف سیمان در کنار پیاده رو روئیده بود. او با محبتی بدون چشم داشت به آن گل توجه کرده و عشق ورزید و خم شده و آن را با ملایمت نوازش کرد. به او گفته شده بود که این یکی از با ارزشترین کارهای او در طول زندگی بوده، زیرا در آن عشق خود را به صورتی خالصتر، عمیقتر، و بالاتر به موجودی دیگر ابراز داشته است.

کارتر می‌گوید که هنگامی که کودک بود یک پرنده که تعدادی جوجه داشت را برای تفریح با تیرکمان کشته بود و به این موفقیت خود بسیار افتخار می‌کرد، ولی در مرور زندگی خود گرسنگی کشیدن جوجه های آن پرنده را دیده و احساس درد آنها را حس کرده بود.

رینی پارسو دیده بود که یکی از بهترین کارهای زندگی او این بود که در کمپ تابستانی مدرسه به پسری که محبوب و مورد علاقه کسی نبود محبت ورزیده بود تنها برای اینکه او بداند که قابل دوست داشتن است.

او می‌گوید در حال مرور زندگی با ادراکی که به مراتب گسترده‌تر شده بود می‌دید که این کار از دید الهی اهمیت بیشتری از اینکه مثلاً رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا باشد داشت.



تجربه جاستین

جاستین که در اثر سانحه رانندگی جان خود را از دست داده بود این گونه می‌گوید: من به مدت یک هفته بعد از تصادف در بیمارستان بودم که مدت زیادی از آن را یا در اتاق عمل و یا در حالت کما به سر بردم. من برای انجام یک عمل مشکل در حالی که در کما بودم از بیمارستان اول به یک بیمارستان مخصوص منتقل شدم. بعد از بیدار شدن از کما، به وضوح به یاد دارم که در حال پرواز بالای آمبولانس بودم و آن را تعقیب می‌کردم.

در این حال یکی از افراد خانواده که در آمبولانس بود را دیدم که دچار حالت تهوع شد که بعداً نیز او این اتفاق را تأیید کرد.

در قسمتی از تجربه‌ام که دقیقاً به یاد ندارم که آیا قبل و یا بعد از این انتقال بود خود را در یک فضای بزرگ کاملاً تاریک و تهی یافتم. من در آنجا احساس کردم خطر یا موجوداتی منفی یا ترسناک وجود دارند، بدون اینکه بتوانم آنها را ببینم. سپس به سرعت به محیطی پر از احساس امنیت و گرمی و نور حرکت کردم. تعدادی از درگذشتگان اقوام را در آنجا دیدم که در جلوی من حلقه زده بودند، من جمله عمه‌ام که وقتی یک ساله بودم در گذشته بود. من بعد از برگشت به

دنیا، ظاهر و لباس عمه‌ام را برای بقیه توصیف کردم که آن نیز مورد تأیید قرار گرفت (ارواح لباسی به معنای مادی و از جنس پارچه ندارند، ولی آن گونه که می‌خواهند برای ارواح دیگر به نظر خواهند رسید که گاهی با همان هیأت دنیائی آنها و بعضاً به آخرین شکلی که در دنیا بوده اند می‌باشد).

برای من دانستن این جزئیات (اگر عمه‌ام را ملاقات نکرده بودم) غیر ممکن بود. چندین وجود نور دیگر نیز در آنجا بودند که به نظر می‌رسید هرگز در زندگی دنیوی نبوده‌اند.

من به سمت وجودی از نور که در بالای سر همه آنها و عشقی یک پارچه و بدون قید و شرط و قضاوت بود حرکت کردم. من در آنجا اتفاقات زندگی‌ام را دوباره دیدم، نه تنها از دید خودم، بلکه از دید دیگران و حتی طبیعت و حیوانات، و اثری که زندگی من روی همه آنها گذاشته است.

بسیار واضح بود که هر عمل، سخن، و فکر ما روی دنیای اطراف ما، و نهایتاً روی همه جهان تأثیر می‌گذارد.

من از ۱۸ سالگی گیاه خوار بودم و گیاه خوار بودم در آنجا مورد قدردانی و تشویق قرار گرفت و به عنوان انتخابی خوب در نظر گرفته شد و حتی اثر بعضی از کارهای منفی را در اعمال من از بین برد.

در مرور زندگی، ما خود قاضی خود هستیم و کسی ما را مورد قضاوت قرار نمی‌دهد. ولی با از بین رفتن منیت و دروغ و تظاهر، جایی برای پنهان شدن از شرمندگی و پشیمانی اشتباهات باقی نمی‌ماند.

برخی از پیش پا افتاده ترین چیزها از دید بشری ما در آنجا فوق العاده مهم هستند، و برخی چیزها که ما بسیار مهم می‌دانیم کاملاً بی اهمیت می‌باشند.

من بعد از این مرور زندگی صادقانه از اشتباهاتی که کرده بودم متأسف بودم.

سپس شروع به نزدیکتر شدن به نور کردم.

احساس عشق، پذیرش، و یکی شدن با همه چیز بسیار عمیق و ورای توصیف بود.

به یاد دارم که در قسمتی از تجربه‌ام، که نمی‌دانم آیا بلافاصله بعد از این مرور زندگی بود یا نه، به حلقه فامیل در گذشته‌ام برگشتم ولی دوباره به سمت نور بازگشتم.

من به نور چندان نزدیک بودم که در شرف یکی شدن با آن بودم، ولی نه بطور کامل. احساس یگانگی، عشق، آگاهی، و سعادت در آنجا خارق العاده بود و امکان شرح آن با کلمات وجود ندارد. آگاه بودم که اگر به طور کامل با نور یکی می‌شدم، «من» ناپدید شده و با او و همه هستی یکی می‌شدم.

تمام سوالات من به طور واضح پاسخ داده شدند، ولی بعد از برگشت من به زمین، جلوی اینکه بتوانم این آگاهی‌ها را به یاد بیاورم گرفته شد.

من متوجه زمین شدم، و بسیاری از ارواح را دیدم که آنها نیز در حال ترک کردن بدن خود و فاصله گرفتن از زمین بودند. ولی به نظر می‌آمد که برخی از ارواح قادر به دیدن نور و عشق نبودند.

مانند این بود که آنها ابری بالای سر خود داشتند که جلوی دید آنها را می‌گرفت.

من آگاه بودم که این ابر، همان افکار و احساسات آنها، از جمله خشم، تنفر، و تلخی درون آنهاست که جلوی نور را گرفته است. بعضی از آنها که بسیار منفی بودند فقط به پائین نگاه می‌کردند و حتی به بالا نظری نمی‌انداختند.

من احساس منفی را در آنها می‌دیدم و می‌خواستم که به بالا نظر کنند و بسوی نور و عشق بیایند، ولی آنها به سمت تاریکی و رنج نزول می‌کردند و یا در حلقه منفی خود برای همیشه محصور بودند و تلاش و خواست من بی فایده بود. من می‌دانستم که آنها به سوی مکانی جهنمی یا تاریک نزول می‌کنند، ولی من اجازه رؤیت آن مکان را نداشتم.

نور نمی‌خواست که آنها این‌گونه باشند و سعی می‌کرد که آنها را به سوی خود جذب کند، ولی آنها نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند نور را قبول کنند. واضح بود که آنها خود این تجربه و مسیر را برای خود ساخته بودند، نه شیطان و یا مجازات الهی. فکر و قلب آنها با افکار و عادات و احساساتشان بسته شده بود.

همچنین تعداد بسیار کمی از افرادی که بر روی زمین و هنوز در قالب جسم مادی بودند را دیدم که می‌توانستند در حالی که در بدن خود هستند نیز نور را ببینند، ولی تعداد این انسانها بسیار اندک بود. بقیه انسانها مخلوطی از هر دو نوع بودند.

من در آنجا متوجه شدم که ما ساکنان زمین در زمان حساسی به سر می‌بریم. گرچه سیارات و موجودات بسیار دیگری خارج از زمین وجود دارد، ما در مرحله حساسی از تکامل خود هستیم و روی لبه باریکی قرار داریم که یک سوی آن نابودی کامل و سوی دیگر آن حیاتی بسیار بهتر است.

نور ما را مجازات نمی‌کند، بلکه ما با انتخاب خود بین مهربانی و کمک به یکدیگر، و یا خود خواهی، سرنوشت خود را رقم خواهیم زد.

سرنوشت زمین در هر دو حالت به من نشان داده شدند، ولی به من اجازه داده نشد که جزئیات این خاطره را با خود برگردانم. تنها به یاد دارم که یکی از آنها بسیار حزن انگیز و دیگری بسیار شاد و خوشحال کننده بود.

در این حال من احساس محبت و شفقت فوق العاده‌ای نسبت به تمام مخلوقات حس می‌کردم و درد و رنج آنانی که نور را نمی‌دیدند برایم بسیار حزن آور بود.

این احساسات با هر چیزی که تا کنون تجربه کرده بودم بسیار متفاوت، و به مراتب قوی تر بود.

من در آنجا فهمیدم که آنچه تمام هستی را به هم پیوند می‌دهد و پایدار نگاه می‌دارد عشق است، که در تمام ذرات هستی نفوذ کرده است.

من از صمیم قلب می‌خواستم که همه مانند من در آن احساس عشق و سعادت قوطه ور باشند و به آنانی که در تاریکی هستند کمک کنم و از رنج آنها بکاهم.

با این فکر، ناگهان تجربه من تغییر پیدا کرد و مانند یک ترن هوایی در شهر بازی بسرعتی که از سرعت نور هم بالاتر می‌نمود سقوط کردم. این آخرین خاطره من از تجربه‌ام بود.

من در دسامبر ۲۰۰۴ از حالت کما بیدار شدم. پزشکان در تاریخ ۳ دسامبر گفته بودند که حتی آگو زنده بمانم، هرگز نخواهم توانست دوباره راه بروم و تکلم کنم، ولی من در ۲۳ دسامبر با پای خود از بیمارستان بیرون رفتم.

به نظر تمام پزشکان و ناظران، بهبودی من کاملاً یک معجزه بود. برای مدت چند روز بعد از تجربه

NDE

و بیدار شدن از کما، هنوز می‌توانستم حضور موجودات غیر مادی را در اطراف خود حس کنم ولی به تدریج این توانایی را از دست دادم. بزرگترین مشکل من برای توصیف این تجربه این است که کلمات برای بیان تمایزها و مرزها ساخته شده‌اند، در حالی که بزرگترین چیز در تجربه من احساس یکی بودن و یگانگی بود.



تجربه رانل والاس

در ۹ اکتبر ۱۹۸۵ رانل والاس (RaNelle Wallace) و همسرش در حالی که سعی داشتند با هواپیمای شخصی یک موتور خود از میان یک بوران در قسمت مرکزی ایالت یوتا در آمریکا عبور کنند، به یک کوه برخورد کردند. هواپیمای آنها آتش گرفته و رانل به شدت سوخته و مجروح شد. او با وجود جراحات خود مجبور شد برای یافتن کمک از مسیر سخت کوهستان پایین بیاید، ولی بالاخره بعد از ۶ ساعت تلاش توان مقاومت و مبارزه برای زنده ماندن را از دست داد. او خاطره خود را اینگونه نقل می کند :

... در آن لحظه من با سرعتی باور نکردنی شروع به پرواز در یک حفرة بسیار طولانی و تنگ کردم در حالی که پاهایم به طرف جلو بودند.

ناگهان صحنه‌هایی در جلوی من پدیدار شدند که تنها تصویر نبودند، بلکه هر یک احساس، اندیشه، و ادراکی کامل بودند. آنها صحنه‌های زندگی من بودند که با سرعت زیادی در جلوی من منعکس می‌شدند و من نه تنها هر یک را کاملاً می‌فهمیدم، بلکه هر عمل و اتفاق را دوباره تجربه می‌کردم، و برای اولین بار نیت و علت هر رفتارم و اثری که روی دیگران گذاشته است را عمیقاً درک می‌کردم.

کلمه «کامل» نمی‌تواند حق مطلب را در مورد تمامیت و عمق تجربه‌ی مرور زندگیم ادا کند.

آگاهی که من در مورد خودم کسب می‌کردم را نمی‌توان در تمام کتابهای دنیا گنجاند.

با نگرانی انتظار فرا رسیدن صحنه‌هایی از زندگیم را داشتم که از دیدن آنها بیم داشتم. ولی بسیاری از آنها هیچوقت در جلوی من ظاهر نشدند و من فهمیدم که به این علت است که من در دنیا اشتباه بودن آنها را فهمیده و صادقانه مسئولیت آنها را به گردن گرفته بودم.

من خودم را دیدم که خالصانه از خدا خواسته بودم که مرا ببخشد و او نیز بخشیده بود. من از رفعت و مهربانی او به شگفت آمدم که چگونه بسیاری از اشتباهات من را به سادگی بخشیده و پاک نموده است.

ولی در مقابل صحنه‌هایی را دیدم که انتظار آنها را نداشتم، چیزهایی که به همان اندازه مهیب بودند و من آنها را با جزئیات کامل و وحشتناک شان می‌دیدم.

دیدم که چگونه در زندگیم بسیاری را رنجانده و به آنها آسیب زده بودم، یا در انجام مسئولیت‌هایم در قبال آنها اهمال ورزیده بودم تا جایی که اهمال من بالاخره بطور برگشت ناپذیری در زندگی آنها اثر منفی گذاشته بود.

کسانی که به من نیاز داشته یا به نوعی به من وابسته بودند و من به بهانه این که سرم شلوغ است یا این مشکل، مشکل من نیست یا با بی اهمیتی و تنبلی از کنار آن رد شده بودم.

بی خیالیهای من دردهایی حقیقی در دیگران ایجاد کرده بود که من از آنها کاملاً بی خبر بودم.

یکی از دوستانم را دیدم که در زندگیش بخاطر من ضربه‌ی بزرگی دیده بود. دیدم که من یکی از افراد کلیدی بودم که برای کمک و راهنمایی به زندگی او فرستاده شده بود. ولی به جای کمک به او، من با اشتباهات متعدد و خودخواهی‌هایم در نهایت بر روی زندگی او اثر منفی گذاشته بودم و باعث شده بودم که او به سمت تصمیماتی اشتباه و رنجی بیشتر هدایت شود.

من بدون اهمیت دادن به نتایج اعمالم، زندگی خودم را خراب کرده بودم و همچنین به او نیز آسیب زده بودم. من تا آن موقع نمی‌دانستم که بی تفاوتی در برابر مسئولیت به دیگران چنین گناه بزرگی است.

بعد از آن زن مسنی را دیدم که تنها زندگی می‌کرد و کشیش کلیسا از من خواسته بود که گاهی به او سری بزنم و ببینم که آیا چیزی احتیاج دارد. من آن زن را بخوبی می‌شناختم ولی برای اینکه او پر از احساسات منفی و افسردگی بود، هیچوقت به دیدن او نرفتم زیرا فکر می‌کردم نمی‌توانم اثر منفی او را روی احساسم تحمل کنم. ولی اکنون می‌دیدم که این فرصت و موقعیت برای کمک به او از عالمی بالاتر ترتیب داده شده بود و من دقیقاً همان کسی بودم که آن زن سالخورده در زندگیش در آن موقع نیاز داشت.

اکنون من افسردگی و تنهایی این زن را حس می‌کردم و می‌دانستم که من مقصر بودم. من در انجام مأموریتی خاص که به مرور زمان باعث قوی‌تر شدن و رشد من و او هر دو می‌شد کوتاهی کرده بودم. زیرا در من دلسوزی کافی برای اینکه با ترس احمقانه و تنبلی خود مقابله کنم نبود.

ولی بهانه من دیگر هیچ اهمیتی نداشت، من می‌دیدم که حتی هم اکنون نیز هنوز این زن در تنهایی و افسردگی زندگی سختی را می‌گذراند و دیگر برای برگشتن و کمک به او از دست من هیچ کاری ساخته نبود.

من همچنین کارهای خوبی را که کرده بودم دوباره تجربه کردم، ولی آنها کمتر و کوچکتر از آن بودند که من تصور و انتظار آن را داشتم. بیشتر کارهایی که فکر می‌کردم بزرگ بودند در حقیقت بی اهمیت بودند.

اگر خدمت و کمکی به دیگران کرده بودم در جایی بود که انتظار نفعی برای خودم داشتم، ولو این نفع به سادگی ارضاء غرورم بوده باشد.

ولی برخی دیگر نیز بودند که محبت‌های کوچک و ساده من مانند یک لبخند یا سخنی خوش یا رفتاری گرم، به آنها کمک کرده بود. من می‌دیدم که چگونه عمل کوچک و ساده من آنها را کمی خوشحال‌تر و مهربان‌تر کرده و باعث شده که آنها نیز به نوبه خود در جایی دیگر به انسانی نرمی و مهربانی بیشتری نشان دهند.

دیدم که با بعضی از این کارهای به ظاهر پیش پا افتاده، موجی از خوبی و مهر و امید را منتشر کرده ام. ولی من از اینکه چقدر خوبی‌هایم کم بودند متأسف بودم. من آنقدری که فکر می‌کردم به دیگران خوبی و کمک نکرده بودم.

وقتی مرور زندگی من به پایان رسید من بی قرار و سرخورده بودم. من همه کارهایی که کرده بودم را با شفافیت و جزئیات کامل دیده بودم، بدیها و نهایت تاریکی و ترسناکی‌شان، و خوبی‌ها که خوشحالی و پاداش آنها و رای هر گونه تصور من بود. ولی در پایان من خود را نالایق و ناکافی یافتم. در آنجا هیچ کس برای قضاوت در مورد من نبود. در حقیقت نیازی هم به حضور کس دیگری نبود. من خود می‌خواستم در درد عذاب وجدان و محکومیت خود ذوب شوم. آتش حسرت و ندامت در حال سوزاندن من از درون بود، ولی از دست من هیچ کاری بر نمی‌آمد.

زنگهان یک نقطه نورانی کوچک از دور نمایان شد و من ناخودآگاه به طرف آن حرکت کردم. از این نور عشق و آرامش و امیدی متشعشع می‌شد که من به شدت تشنه آن بودم.

به تدریج حفره تنگ و تاریکی که در آن بودم بازتر شده و شکل یک تونل را به خود گرفت که در انتها کاملاً باز بود.

با رسیدن به انتهای تونل ناگهان فوران و انفجار نور همه جا را پر کرد، مانند اینکه خورشید در پیش روی من بود. می‌خواستم چشمان خودم را ببندم، ولی چشمم بسته نمی‌شدند. من با نیروی خارق العاده‌ای که برایم غیر قابل کنترل بود به سمت نور جذب می‌شدم تا جایی که تشعشع نور در تمام وجود من نفوذ کرد. من در نور شناور بودم و عشقی که مرا احاطه و درون مرا پر کرده بود شیرین‌تر و عالی‌تر از هر چه که بتوان آن را تصور کرد بود.

نور من را عوض کرد، من با آن پاک و تصفیه شدم و درد درونم و هولناکی گذشته‌ام مانند چیزی دور دست بکلی فراموش شد. من در شیرینی آن غرق شدم و زخم‌ها و آسیب‌های گذشته در فاصله‌ای دور دست پشت سرم فراموش شده و جای خود را به آرامش دادند.

سپس من تصویری را در دور دست دیدم، زنی که لباس سفیدی دربر داشت و به طرف من می‌آمد. موهای او درخشندگی سفیدی داشت و چهره او نیز از نور می‌درخشید.

او به من رسیده و لبخندی زد که پر از محبت بود و گفت: «رائل»، ولی لبان او حرکت نکردند و متوجه شدم که صدای او را در سرم می‌شنوم و نه در گوشم. او تکرار کرد «رائل، منم مادر بزرگ». ناگهان او را شناختم، او مادر مادرم بود ولی با زنی مریض و ضعیف که من از دنیا به یاد داشتم بسیار متفاوت به نظر می‌رسید. اینجا او سرزنده و بشاش، و با ظاهری با شکوه و حدود ۲۵ ساله به نظر می‌رسید. مادر بزرگم حدود دو سال پیش مرده بود، و تا این فکر از سرم گذشت ناگهان با خود گفتم «من اینجا چکار می‌کنم؟ پس من هم مرده‌ام!»

ناگهان همه چیز منطقی به نظر آمد، مرور زندگی، تونل، نور، همه به نظر طبیعی می‌آمدند و باید خاطر نشان کرد که هوشیاری و آگاهی من به مراتب قوی‌تر و شفاف‌تر از دنیا بود.

مادر بزرگم دستش را به طرف من دراز کرد و گفت «با من بیا، چیزهای زیادی هست که باید ببینی». من گفتم «جیم کجاست؟» جیم یکی از دوستانم بود که چند ماه پیش در یک تصادف اتومبیل کشته شده بود. ناگهان من جیم را دیدم که از دور به طرفم می‌آید. من می‌خواستم به طرف او دویده و او را بغل کنم، ولی مادر بزرگم دستش را جلوی من گرفت و گفت «نه نمی‌توانی!». من متعجب شدم ولی در گفته او قدرت خاصی بود و می‌دانستم که نمی‌توانم سرپیچی کنم. پرسیدم «چرا؟». مادر بزرگم گفت «بخاطر نحوه زندگی کردن او در دنیا.» جیم به ما نزدیک‌تر شد و در فاصله حدود ۳ متری ما ایستاد در حالی که یک شلوار جین و پیراهن آبی پوشیده بود که دکمه‌های بالای آن باز بود، این همان طوری بود که معمولاً در دنیا لباس می‌پوشید. او لبخندی زد و من می‌توانستم رضایت را در او حس کنم، ولی آن نور و قدرتی که در مادر بزرگم وجود داشت در او نبود. جیم به من گفت که به مادرش این پیغام را بدهم که بیش از این برای مرگش ناله و عزا داری نکند زیرا او از جایش راضی و در حال پیشرفت است. جیم به من گفت که در زندگیش در دنیا تصمیم‌هایی گرفته بود که در رشدش وقفه ایجاد کردند. او آن تصمیم‌ها را با وجود آگاهی به اشتباه بودن آنها گرفته بود و اکنون نیز نتیجه آن را قبول می‌کند.

وقتی در اثر سانحه تصادف مرده بود، به جیم این انتخاب داده شده که در عالم روحانی باقی مانده یا به دنیا بازگردد.

او دیده بوده که رشدش در دنیا متوقف شده و اگر به دنیا بازگردد ممکن است همین مقدار نوری را که دارد نیز از دست بدهد. او از من خواست این چیزها را برای مادرش توضیح بدهم و من نیز قبول کردم، بدون اینکه به این توجه کنم که من که خود در این سوی هستم چگونه این کار را خواهم کرد. جیم به من گفت که کارهای زیادی است که باید انجام بدهد و آنجا را ترک کرد.

من به مادر بزرگم نگاه کردم و پرسیدم چرا نگذاشت من جیم را بقل کنم؟

او به من گفت که «این قسمتی از عاقبت اوست.» من تعجب کردم و مادر بزرگم ادامه داد «قدرتی که به ما داده شده از خود ما به ما داده می‌شود. ما با نیروی اشتیاق به دانستن، عشق ورزیدن، و باور به آنچه نمی‌توان با چشم دید رشد می‌کنیم. توانایی ما برای قبول کردن حقیقت و زندگی بر اساس آن، پیشرفت ما را در عالم معنوی معین می‌کند.

هیچ کس نور و حقیقت را به ما تحمیل نمی‌کند، و هیچ کس نیز آن را از ما نمی‌گیرد مگر اینکه ما خود این اجازه را بدهیم. ما خود بر خود حکومت می‌کنیم، و در مورد خود قضاوت خواهیم کرد و ما وکالت کامل داریم.

جیم در دنیا تصمیم گرفت که با قبول نکردن آنچه که می‌دانست درست است رشد خود را محدود کند. او با استفاده و فروش مواد مخدر به خود و دیگران آسیب زد و عده ای بخاطر این کار او بشدت آسیب دیدند. او برای رو آوردن به مواد مخدر عذر و علت‌های مختلفی داشت، ولی این بهانه‌ها در واقعیت این که می‌دانست این کار اشتباه است تأثیری ندارد. جیم در زندگی دنیا آنقدر مکرراً تاریکی را بر نور انتخاب کرده بود که دیگر نور را انتخاب نمی‌کرد.

اکنون به مقداری که روح او تاریک شده است، محکوم به تاریکی در اینجا است. ولی هنوز هم او توانائی دارد و می‌تواند رشد کند. او می‌تواند به همان مقدار که خواهان پذیرش و مستعد آن است مسرت و لذت دریافت کند. ولی او می‌داند که توانائی او برای پیشرفت و خوشحالی کمتر از آنهایی است که نور بیشتری از او دارند. این بخشی از محکومیت اوست، زیرا رشد او محدودتر است. با این حال او اکنون رشد را انتخاب کرده و از وضعیت خود راضی است.

خداوند در زندگی ما هیچ گاه آزمایش و مانعی بزرگتر از آنچه توانائی تحمل آن را داریم قرار نمی‌دهد. به جای آنکه رشد روحی کسی را به مخاطره بیافکند، خدا او را به خانه برمی‌گرداند تا بتواند رشد خود را در اینجا ادامه دهد.»

من عمق حقیقت تمام این حرف‌ها را حس می‌کردم. سرعت مکالمه او با من مانند نور سریع بود، مانند یک آن، و این مکالمه فهم و آگاهی کامل بود. ما می‌توانستیم در آن واحد در چندین سطح و کانال مختلف با هم مکالمه کنیم. هر مفهوم و موضوع را با تمام زمینه‌ها و جنبه‌های آن، علت‌های آن، و هر موضوع مرتبیت که به فهم آن کمک می‌کرد را در آن واحد می‌دیدم. ما روی زمین چیزی شبیه و حتی نزدیک به این نداریم. در مقایسه مکالمه ما روی زمین با یکدیگر مانند کودکی است که هنوز تکلم را نیاموخته است.

مادربزرگم به من گفت همراه من بیا. من دستم را بسوی او دراز کردم و دیدم که دستم مانند یک ژله شفاف است که می‌درخشد و در حقیقت تمام بدن من این گونه بود. وقتی به مادر بزرگم نگریستم دیدم که نور او از من درخشان‌تر است. حتی لباس او نیز با نوری سفید می‌درخشید. متوجه شدم که لباس او همانی بود که مادرم برای تشیع و به خاک سپارنش برای او خریده بود و فهمیدم که اینجا هر کس می‌تواند با لباسی که بخواهد برای دیگران متجلی شود.

چند لحظه بعد ما در مقابل زیباترین منظره پانورامیک بودیم که زیباترین مناظر طبیعت روی زمین در برابر آن مانند خرابه‌ای به نظر می‌آیند.

میدان بزرگی از گل و چمن با رنگ سبز درخشانده و عمیق در پیش روی ما بود که تا دوردست امتداد یافته و به تپه‌های زیبایی که می‌درخشیدند می‌رسید.

هر برگ و ساقه نورانی، و در نهایت کمال بود و به حضور من در این مکان باشکوه و خارق العاده خوش آمد می‌گفت. یک ملودی و ریتم زیبا در تمام این باغ، گلها، چمنها، و درختان آن جریان داشت.

من نمی‌توانستم این موزیک را بشنوم ولی به طور عجیبی آن را در سطحی ورای شنیدن کاملاً حس می‌کردم.

من احساس عجیبی در مورد گل‌هایی که نزدیک ما بودند داشتم.

مادر بزرگم دستش را تکان داد و بدون کلام به آنها امر کرد که به سمت ما بیایند. با اینکه این یک فرمان بود، گلها از انجام آن خوشحال شدند. گلها در هوا معلق شده و به سمت او آمده و جلوی او معلق ماندند و دور دست او تشکیل یک حلقه دادند. این دسته گل زنده بود، هر گل می‌توانست با دیگران ارتباط برقرار کند، پاسخ دهد، و حتی به گل‌های دیگر آگاهی دهد.

من به مادر بزرگم گفتم این گلها ساقه ندارند. او گفت «چرا ساقه داشته باشند؟»

در روی زمین گلها برای دریافت آب و مواد غذایی از زمین ساقه دارند.

هر چیزی که خدا آفریده برای رسیدن به توانائی و کمال معنویش در حرکت است. اینجا هر چیز در کامل‌ترین شکل خود می‌باشد.»

دسته گل با رنگهای مختلف می‌درخشید و زیبایی آن خارق العاده بود. در اینجا یک گل با من یکی شد، و هر آنچه را که من تا به حال احساس کرده بودم یا می‌کردم را حس کرد.

این گل کاملاً به درون من آگاه شد، و با روح و وجود لطیف خود روی من تاثیر گذاشت، روی فکر من، احساس من، و هویت من. من آن گل شدم و آن گل من شد. سروری که از این یکی شدن حس می‌کردم مطبوع تر و ارضاء کننده تر از هر احساسی بود که تا آن لحظه می‌شناختم به طوری که می‌خواستم گریه کنم.

مادر بزرگم به گل‌ها امر کرد که برگردند، و همه به جای خود و بالای سطح زمین برگشتند، ولی جوهره و اثر آن یک گل در من باقی ماند.

مادر بزرگم گفت: «همه اینها، و نیروئی که آن‌ها را پایدار نگاه می‌دارد از خداست، نیروی عشق او. همان گونه که گیاهان زمین به نور و آب و مواد غذایی خاک برای رشد و نمو خود نیاز دارند، حیات معنوی نیز به عشق نیاز دارد.

تمامی خلقت از عشق خداوند منشعب و تغذیه می‌شود، و هر چیزی که او آفریده این توانائی را دارد که در مقابل عشق بورزد. نور، حقیقت، و حیات در عشق هستند و به عشق باقی و پایدارند.

خدا به آن عشق می‌دهد، ما به آن عشق می‌دهیم، تو به آن عشق می‌دهی، و اینگونه خلقت گسترش می‌یابد،

و رانل، من دوستت دارم!»

با گفتن این سخن، من احساس کردم که مهر و عشق مادر بزرگم مانند سیلی به درون من ریخت و من را با گرمی و سروری وصف نشدنی پرکرد. این زندگی بود، وجود داشتن حقیقی بود، و هیچ چیز روی زمین مانند آن وجود ندارد. احساس می‌کردم تمامی آن باغ، و زمین و آسمان و همه چیز من را دوست دارند. وقتی من سخنان مادر بزرگم را شنیدم و این عشق خارق العاده را حس کردم، فهمیدم که اکنون من وظیفه دارم که عشق و محبت را در اطراف و حلقه خودم افزایش و گسترش دهم، صرفنظر از اینکه شرایط من چگونه باشد.

او به من معنا و قدرت عشق را می‌آموخت، نه تنها برای این که خود از دریافت آن لذت ببرم، بلکه برای این که آن را به دیگران نیز ابراز کنم. من با عشق پر شده بودم تا خود بتوانم سرچشمه‌ای از عشق باشم.

مادر بزرگم دست من را گرفت و در حالی که ما در این باغ قدم می‌زدیم، او از بعضی از اصول و علت‌های آمدن ما به زمین برای من سخن گفت، اینکه باید از قانون طلایی پیروی کنیم

(با دیگران آن گونه رفتار کنیم که می‌خواهیم با ما رفتار شود)،

کمک به یکدیگر، نیاز به منجی، نیاز به خواندن کتب الهی و ایمان، خوب بودن، توبه، ...

ما با سرعت بسیار زیادی بر فراز این چشم انداز زیبا در حرکت بودیم و سیلی از معرفت و آگاهی به درون من ریخته می‌شد. من ایستاده و به او گفتم «مادر بزرگ، من نمی‌توانم همه این دانش را جذب کرده و حمل کنم. او گفت «نگران نباش و ترس را کنار بگذار! به خودت شک نداشته باش، آن وقت که چیزی را نیاز داشته باشی آن را به یاد خواهی آورد. ایمان داشته باش و به قدرت خدا اعتماد کن!»

من در آن لحظه فهمیدم که چه چیزی بزرگترین مانع رشد من در زندگی بوده، ترس! ترس تمامی این سالها را آلوده کرده و من را از تلاش برای غلبه بر مشکلات و ضعف هایم برحذر داشته بود.

من به خودم گفتم نترس و ما دوباره به حرکت در آمدیم و دریائی از آگاهی و معرفت به درون من ریخته شد، از تاریخ زمین گرفته تا وجود ما قبل از آمدن به زمین، و حقایق و اصولی که من ذهنیتی از آنها نداشتم. من دیدم که همه ما قبل از آمدن به زمین در پیشگاه پدر آسمانیمان (خداوند) ایستاده بودیم و خود داوطلب شدیم تا به زمین بیاییم تا با آزمایش های آن روبرو شویم و متعاقباً درسهای تجربه های آن را بیاموزیم.

ما با خدا عهد بستیم که آنچه در توان داریم را برای انجام وظیفه خود بر روی زمین انجام خواهیم داد و به نوعی یار و یاور خدا در برپائی نیکی بر روی زمین خواهیم بود. من احساس افتخار و شادی زیادی از این عهدهی که ما با خدا بسته بودیم کردم. خدا تک تک ما را عمیقاً می شناخت و به طور نامشروطی دوست داشت.

دیدم کسانی که در پیشگاه الهی در اطراف من ایستاده بودند همان کسانی بودند که بعداً نقش مهمی را در زندگی من روی زمین ایفاء می کردند. ما با یکدیگر ارتباط مهمی داشتیم و اگر یکی از ما در انجام مأموریتش روی زمین شکست می خورد، همه ما به نوعی آسیب می دیدیم، و اگر یکی از ما موفق می شد، همه از موفقیت او به نوعی بهره می بردیم.

من از مادر بزرگم پرسیدم که آیا می توانم دوستانم که در تمام ابدیت با آنها دوست بوده ام را ملاقات کنم.

او گفت بعضی از آنها هنوز روی زمین هستند و نمی توانم آنها را ببینم. من درخواست کردم که بقیه را ملاقات کنم. بلافاصله همه آنها در پیش روی من بودند. بعضی از آنها قبلاً به زمین آمده بودند و بعضی قرار بود در آینده بیایند. خاطرات من قبل از آمدن به زمین به یاد من آمدند و من دوستان خود را در آغوش گرفتم، ولی به من گفته شد که هنگامی که به زمین بازگردم این خاطرات از ذهن من پاک خواهند شد زیرا اینها تنها برای اینجا هستند.



ناگهان مادر بزرگم دستش را تکان داد و زمین زیر پای ما باز شد.

من از آن شکاف به پائین نگریدم و بدنی باند پیچی شده را روی تخت بیمارستان دیدم که دکترها و پرستاران مشغول کار روی آن بودند. مادر بزرگم گفت «رائل، تو دیگر مانند سابق خواهی بود. صورت تو (در اثر سوختگی شدید) تغییر کرده و بدنت پر از درد خواهد بود. وقتی که به زمین برگردی، چندین سال را به مداوا و بازپروری خواهی گذراند.» من به او گفتم «وقتی برگردم؟ تو از من می خواهی که برگردم؟»

ناگهان فهمیدم که بدن به شدت مجروح و سوخته روی تخت بدن من است، با وحشت پرسیدم آیا این بدن من است؟

مادر بزرگم جواب داد «بله، این بدن توست، تو جراحات دائمی شدیدی خواهی داشت.»

گفتم «نه، مادر بزرگم، من بر نمی گردم!». او گفت «رائل، بچه های تو به تو نیاز دارند» من هراسان بودم و گفتم ندارند. برایشان بهتر است که کس دیگری از آنها سرپرستی کند. من نخواهم توانست نیاز آنها را برآورده کنم». گفت «فقط فرزندان نیستند، تو کارهای تمام نشده زیادی برای انجام دادن داری.»

گفتم «نه، بهتر است اینجا بمانم. من قبول نمی کنم که برگردم.»

مادر بزرگم دستش را تکان داد و شکافی جلوی ما باز شد و جوانی از آن میان به طرف ما آمد.

در ابتدا به نظر می‌آمد که این جوان نمی‌داند چرا آنجا است، ولی با دیدن من ناگهان با حالتی بهت زده به من گفت «تو چرا اینجا هستی؟» من ساکت ایستادم ولی دیدم که بهت او به تأسف و حزن تبدیل شده و شروع به گریه کرد.

من احساس حزن او را حس می‌کردم و از گریه او شروع به گریستن کردم و از او پرسیدم «چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟». او تکرار کرد «تو چرا اینجایی؟»

من ناگهان فهمیدم که اسم او ناتانیل است و او هنوز به زمین نیامده است.

او به من گفت که اگر من به زمین باز نگردم، مأموریت او ناقص خواهد ماند. او آینده و مأموریت خود را در زمین به من نشان داد و من فهمیدم که وظیفه دارم که در زندگی او باشم و درهائی را برایش باز کنم و به او دلگرمی داده و کمک کنم.

من از خودخواهی خودم احساس گناه کردم. من جزئی از زندگی او بودم و با ممانعت از برگشت به زمین، به او و تمامی کسانی که او به آنها کمک خواهد کرد لطمه می‌زدم.

من عشق زیادی نسبت به او حس می‌کردم و به او گفتم «ناتانیل عزیزم، من قسم می‌خورم که به تو کمک کنم. من به زمین بر می‌گردم و هر کاری که از من ساخته است برای ایفای وظیفه‌ام در مورد تو انجام خواهم داد. من آن درها را برایت باز خواهم کرد و به تو دلگرمی خواهم داد. من هر چه (در توان) دارم را برای (کمک به) تو خواهم داد. تو مأموریتت را روی زمین کامل خواهی کرد. من دوستت دارم.»

صورت ناتانیل شکفت و حزنش به سرور تبدیل شد و اکنون دیگر از شدت سپاس‌گذاری و خوشحالی گریه می‌کرد و «به من گفت: «سپاس گزارم و دوستت دارم.»

مادر بزرگم دست من را گرفت و با خود برد، در حالی که ناتانیل ما را می‌نگریست و لبخند می‌زد، و در حالی که دور می‌شدیم من بطور محوی از دور شنیدم که گفت «دوستت دارم مادر.»

من پر از شمع شدم ولی قبل از اینکه بتوانم پاسخی به او بدهم مادر بزرگم گفت «رانل، یک چیز دیگر است که باید به تو بگویم. به همه بگو که **کلید محبت و عشق ورزیدن است**» و دوباره تکرار کرد

«**کلید عشق است**»،

و برای بار سوم گفت «**کلید عشق است**» و دست من را رها کرد و من با سرعت در تاریکی عمیقی سقوط کرده و از او دور شدم، در حالی که آخرین کلام او، «**عشق**»، همچنان در گوش من می‌پیچید. من از اینکه عالم شکوه و زیبایی و عشق را ترک می‌کردم می‌گریستم. آخرین چیزی که به یاد دارم دست او بود که بسوی من دراز بود

رانل و الاس به بدن به شدت سوخته و مجروح خود در بیمارستان برگشت و حدود ۷ سال بعد پسری بدنیا آورد که نام او را ناتانیل گذاشت. می‌گوید که خیلی وقتها در چهره ناتانیل حالت‌هایی را می‌بیند که بسیار شبیه به آنچه در چهره آن جوان در دنیای روحانی دیده بود می‌باشد.



تجربه رومی

زنی اهل اسرائیل به نام رومی هنگامی که به هند سفر کرده بود در اثر تصادف رانندگی تجربه نزدیک به مرگ داشت من به همراه خانواده‌ام در ماشین نشسته بودیم که ناگهان سر و صدای زیادی شنیدم و متوجه شدم که ماشین از جاده خارج شده و در حال پایین رفتن از کوه است.

در همین حال صدائی مژگر از درون به من گفت ”همه چیز درست است“.

گرچه عجیب است، من احساس آرامشی کامل داشتم و هیچ ترسی در من نبود. در حالی که ماشین پایین می‌رفت و به موانع مختلف برخورد کرده و می‌غلطید، همان صدا از درون به من گفت ”به همراه آن برو“ (مقاومت نکن). این صدا از درون فکر من می‌آمد ولی از من نبود و شخص دیگری بود.

من ناگهان خود را در فضائی لایتناهی یافتم و زندگی من در پیش رویم به نمایش درآمد.

اتفاقات زندگی من مانند یک فیلم که به میلیونها عکس تقسیم شده باشد جلوی من به نمایش درآمدند.

کوچکترین اعمال، افکار، و لحظات زندگی، حتی آنهایی را که فراموش کرده بودم، همگی در پیش روی من بودند. منظره مسحور کننده‌ای بود. عجیب تر این بود که این تصاویر به طور مستقیم به هم متصل نبودند. بلکه رشته‌ای از نور آنها را به هم متصل و فضای بین آنها را پر کرده بود.

احساسات غالب در من کنجاوی، احساس هیبت، و خونسردی همراه با انصاف و عدالت بود. من به همه چیز با کنجاوی شدیدی نگاه می‌کردم و هرگاه سؤالی داشتم جواب آن بلافاصله داده می‌شد. گرچه تصاویر یکی بعد از دیگری به من نشان داده می‌شدند، به گونه‌ای همه چیز در آن واحد و با هم اتفاق می‌افتاد. گذشته، حال، و آینده همه یکی بودند. جایگاه این تصاویر در تصویر بزرگتر (خلقت) الهام بخش و معنا دار بود. من احساس شفقت و بخشیده شدن می‌کردم. در حقیقت (از دیدگاه الهی) چیزی برای بخشیدن نبود. می‌دیدم که زندگی من معنا و نظمی کامل داشت. می‌توانم آن را به یک معادله ریاضی تشبیه کنم. در آن می‌توانستم نظم طبیعی و علت و معلول را ببینم و همه چیز را بفهمم بدون اینکه هیچ قضاوتی در کار باشد.

متوجه شدم که تنها با تمرکز روی یک صحنه می‌توانم وارد آن شده (و آن اتفاق را دوباره تجربه کرده) و سپس از آن خارج شوم. از هر صحنه و اتفاق، همیشه امکان دسترسی به نوری که تمامی این صحنه‌ها را به هم متصل می‌کرد بود. من همچنین می‌توانستم تمام افکاری را که در زندگی از خاطر من گذشته بود ببینم. تصویر افکار من نیز به همان اندازه اعمال قوی بودند. من شگفت زده شدم که چقدر افکار ما حقیقی و قوی هستند و آنها نیز با رشته‌ای از نور به هم متصل بودند.

من متوجه شدم که هر عمل و فکر من نقشی به جای گذاشته، و هر اتفاق زندگی‌ام روی من و اطرافیانم مؤثر بوده است. هر احساس من، هر نیت من، و هر دفعه که متوجه نوری که اتفاقات زندگی‌ام را به هم متصل می‌کرد شده بودم، همه و همه به حساب می‌آمدند. من با آرامش کامل به این صحنه‌ها نگاه می‌کردم و می‌دیدم که چگونه تا آخرین لحظه، زندگی من با تصمیماتی که گرفته بودم شکل گرفته بود. زندگی من تظاهر کامل من و وجود من بود. در مورد تمام لحظات زندگی، حتی آنهایی که ناخوشایند بودند، پذیرش و قبول کامل وجود داشت. لحظات زندگی تمامی ما با این رشته نور به هم متصل هستند و هرگاه که ما آماده پذیرش آن باشیم، می‌توانیم با آن نور ارتباط برقرار کرده و به آن وصل شویم. این نور همیشه در دسترس ماست. آخرین تصاویر زندگی صحنه به پایین غلطیدن من و خانواده‌ام با ماشین به تهره بود.

می‌دیدم که ما همگی به هم متصلیم.

من از طریق شبکه‌ای چند وجهی از نور، مانند یک هولوگرام کامل به تمامی انسانها متصل بودم.

چیزها با رشته‌هایی از نور که فاصله بین تمام لحظه‌ها را پر می‌کرد به هم متصل بودند.

نظمی کامل و مقبولیتی کامل در همه چیز بود.

سپس تصاویر (مرور زندگی) ناپدید شده و نیروئی پر قدرت من را به سمت جلو حرکت داد. در اطراف من جز فضا چیزی نبود و احساس خوشحالی و سبکی می‌کردم. می‌دانستم که زنده‌ام، بدون اینکه بدنی داشته باشم. حال درک می‌کردم که پس از مرگ زندگی است. من مرده بودم ولی هنوز زنده بودم. به جز نداشتن بدن، تنها فرقی که با گذشته حس می‌کردم این بود که هوا یا فضای اطراف رنگ و جوهری کمی متفاوت داشت.

با خود فکر می‌کردم که گذر از مرگ به عالم دیگر بسیار پیوسته و آرام است. برابرم روشن شد که

مرگ نقطه مقابل زندگی نیست، بلکه ادامه آن است.

من در کنجاوی و نظاره همه چیز غرق شده بودم، مانند یک کودک خردسال.

سپس احساس کردم که با سرعتی سرسام آور از خلأ تاریکی بیرون آمدم. در اطراف من مناظری بود که به زمین شباهت داشت، با درختان و صخره‌ها و کوهستان... در آنجا نوری بسیار درخشان و خیره کننده را دیدم که شگفت آور بود. من این نور را از تجربه‌های مدیتیشن، لحظات اشراق و بیداری، تجربه‌های معنوی، و احساس عشق نامشروط در زندگی دنیائی به یاد آوردم. متوجه شدم که در حقیقت این نور در تارپود هر لحظه زندگی من بوده و من همیشه با آن آشنائی داشته و به آن دسترسی داشته‌ام. نور به من احساس صمیمیتی عمیق و عشقی بسیار قوی و تسلیح کامل و آزادی و سروری زیاد داد. دیدم که این نور در هر لحظه و هر شرایط و موقعیت زندگی همیشه در دسترس همه ماست. اگر ما متوجه باشیم که نور با ماست، می‌توانیم آن را بخوانیم و به آن متصل شویم.

من در نزدیک نور بودم و نور همه چیز بود. هر چیزی که هرگز خواسته بودم یا نیاز داشتم یا در آینده خواهم خواست همه در نور بود. نور گرم و دلنشین بود و در آن شفا و تغذیه (تمام نیازها) بود. نور خالص و درخشان بود و پر از عشق نامشروط و می‌دانستم که می‌توانم به آن اعتماد کنم. من در مقابل عظمت این نور زانو زده بودم و تنها خواسته من این بود که در آن و پاره‌ای از آن باشم.

به من انتخاب داده شد و من تصمیم گرفتم که به نور ملحق شوم. می‌دانستم که هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم. من به درون نور رفته و برای یک لحظه که به طولانی ابدیت بود با آن یکی شدم. در لحظه بعد بدنم را دیدم که روی زمین افتاده و احساس کردم که می‌خواهم به آن وارد شوم و به زندگی برگشته‌ام. این برایم تعجب آور بود زیرا فکر نمی‌کردم این انتخاب را کرده باشم.

بعد از وارد شدن به بدنم اولین چیزی که حس کردم این بود که نمی‌توانم نفس بکشم. همان صدا که از ابتدای تجربه‌ام با من بود گفت "دیافراگم خودت را منقبض کن". با انجام آن با زحمت توانستم دوباره نفس بکشم...

برای مدتی بعد از برگشتن به دنیا، هنوز می‌توانسم شمه‌ای از دنیای ماورائی را حس کنم، ولی به تدریج این پنجره بر روی من بسته شد. می‌توانم بگویم که این تجربه قوی‌ترین و عمیق‌ترین و لذت بخش‌ترین تجربه زندگی من بوده است.



تجربه نزدیک به مرگ در حین زایمان

زنی که در هنگام زایمان تجربه نزدیک به مرگ داشت می‌گوید :

ساعت ۶ بعد از ظهر روز دوشنبه بود. من در هنگام زایمان دچار مشکل پارگی رحم (ruptured ectopic) شدم. دکترها می‌گفتند که شانس بهبودی من تنها ۵۰ درصد است و تنها چیزی که باعث شده بود از شدت خون‌ریزی نمیرم فشار خون بسیار پایین من بود.

به یاد دارم که صدایی مانند شکستن در گوشم شنیدم که آنچنان بلند بود که نزدیک بود کر بشوم.

ناگهان دیدم که در فضای بالای تختم در نزدیکی سقف اتاق بیمارستان شناور هستم و از آنجا عمل را تماشا می‌کنم. تماشای این صحنه برایم سرگرم‌کننده بود، مانند تماشای تلویزیون.

می‌دیدم که کادر پزشکی در اطراف تخت مریضی در تکاپو هستند و می‌فهمیدم که حال این مریض وخیم است. من برای این مریض احساس همدردی عمیقی می‌کردم و مشکل او را حس می‌کردم. من نمی‌توانستم واقعاً صورت او یا کادر پزشکی را از آن زاویه و با تمام ماسک و چیزهای دیگر ببینم. ولی با این حال ناگهان به نوعی به فکرم خنور کرد که این مریض باید من باشم. ولی این فکر من را اصلاً نگران نکرد و چیز مهمی برایم به شمار نمی‌آمد، و تنها یک اطلاع و آگاهی ساده بود.

از سمت راست نور سفید و بسیار درخشانی شروع به تابیدن کرد که جلوی این را می‌گرفت که به راحتی بتوانم صحنه عمل را مشاهده کنم. من می‌خواستم این نور کنار بروم زیرا نگاه کرده به صحنه عمل برایم بسیار جالب بود و نمی‌خواستم از آن چشم بردارم. ولی نور مرتب توجه من را به خود می‌خواند و من هم دو سه باری نگاهی سریع به آن انداخته و دوباره روی خود را به سوی صحنه عمل چرخاندم. دیدم که پزشکان سوزن بلندی را در سینه مریض روی

تخت فرو کردند که کمی دل من را ریش ریش کرد و باعث شد من نگاهم را برگردانم و به نور نگاه کنم. ولی این بار نور من را به طرف خود کشید و من شروع به حرکت در آن و به سوی آن کردم.

من وارد تونلی تاریک و بلند شدم، چیزی مثل یک کریدور یا یک کانال طولانی. پیش خود فکر کردم این همان کانال تولد و آمدن به دنیا است و پیش خود گفتم نه، دیگر هرگز نمی‌خواهم دوباره متولد شوم. ولی متوجه شدم که اشتباه می‌کردم و در حال تولد نیستم. ولی به نوعی این پروسه شبیه به تولد بود، من در فضائی مطبوع و گرم و تاریک و در حال دوران به سمت این نور درخشان حرکت می‌کردم.

به من صحنه تولد نشان داده شد و ادامه زندگی من بعد از آن صحنه به صحنه برایم به نمایش درآمد. ای صحنه‌ها آنقدر زنده بودند که گویی آن اتفاقات همان موقع در حال رخ دادن بودند. بیشتر صحنه‌ها برایم خوش‌آیند بودند ولی دیدن بعضی از آنها برایم بسیار شرم‌آور بود. آنقدر شرم و احساس گناه بر من غلبه کرد که لذت صحنه‌های خوش‌آیند را نیز از میان برد. من برای پاره‌ای از آنچه کرده بودم احساس تأسف و پشیمانی زیادی می‌کردم. من دیدم و حس کردم که چطور با رفتار خودخواهانه و نامناسبم موجب جراحت و درد دیگران شده بودم.

به عنوان مثال ۴ سال قبل یک شب من و یکی از دوستانم به یک کلوپ شبانه رفته بودیم. بعد از مدتی رقصیدن و مشروب خوردن، دوستم من را ترک کرد و من تنها ماندم ولی چون زیاد مشروب خورده بودم نمی‌توانستم خودم را اندکی کنم. حدود ساعت ۲:۳۰ بامداد پسری را آنجا دیدم و شروع به صحبت با او کردم. او حدود ۲۳ سال داشت و مؤدب و خوش‌برخورد بود و از سر کارش که تازه تمام شده بود به آنجا آمده بود تا چیزی بخورد. هدف من این بود که او من را به منزل برساند و به همین خاطر عمداً آن طوری با او صحبت کردم که او دوست داشت. من به دروغ به او گفتم که در منزل دوستم یک پارتی است و از او دعوت کردم که با هم به آنجا برویم. او قبول کرده و من را با ماشین خودم به آنجا که حدود ۵۰ کیلومتر با کلوپ فاصله داشت رساند. وقتی به خانه دوستم رسیدیم به او گفتم که بیرون منتظر بماند و او هم قبول کرد. من وارد خانه شده و در آن مانده و دیگر بیرون نیامدم در حالی که او تنها و غریب و دور از منزل خود در نیمه شب بیرون منتظر بود. بعد از مدتی او چند بار در را زده و خواهش کرد که با من صحبت کند. دوست من دم در رفت و سعی کرد او را دک کند. خوشبختانه چند دقیقه بعد دوست دیگرم که من را در کلوپ شبانه ترک کرده بود به آنجا آمد و حاضر شد که او را بازگرداند.

من در آن زمان به آنچه اتفاق افتاده بود اهمیت زیادی نداده و به سادگی از کنار آن گذشته بودم. ولی در مرور زندگی‌م دیدم که چطور رفتار من کاملاً خودخواهانه و با بی‌رحمی و بی‌تفاوتی نسبت به انسانی دیگر بوده است.

از تماشای آنچه می‌دیدم احساس اندوه و اشمئزاز شدیدی کردم. من احساس نوس و نگرانی آن پسر را حس کرده و دیدم که چطور در اثر این عمل من او تغییر کرده و از اعتماد او به انسانها کاسته شده بود. چنان احساس گناهی کردم که نمی‌خواستم دیگر این صحنه را ببینم و سعی کردم رویم را برگردانم. ترس‌ها، دردها، و جراحات و خشمی که در دیگران بوجود آورده بودم و عواقب و نتایج آن بر سر خود من فرو می‌ریختند. من از یک دوره پاکسازی عبور کردم و به درون خود رفته و پاک شده و دوباره بیرون آمدم. این چیزها دیگر پشت سر من بودند ولی دانش و آگاهی (به آنچه کرده بودم و نتایج آنها) برای همیشه با من باقی می‌ماند.

در پیش روی من چشم انداز منظره‌ای سفید و نورانی پدیدار شد و یک تریبون نیز آنجا بود که جزئیات آن را نمی‌توانم شرح دهم. می‌دانم که ساختمان بزرگی در سمت راست من بود و تمام دانش در این بنای بسیار عظیم بود که پلکان آن تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت و تا سمت چپ من می‌آمد. می‌دانستم که کسان یا بناهای دیگری هستند که خارج از محدوده دید من هستند. همانطور که آنجا ایستاده بودم تمام آنچه را که از یاد برده بودم به خاطر آوردم، و آن همه چیز بود! من از سادگی آن و چون و چرای آن به حیرت افتادم.

من همه این حکمت‌ها را از قبل خود می‌دانستم. پیش خود فکر کردم که عجیب است که ما هیچ یک از این‌ها را روی زمین به یاد نمی‌آوریم. همه چیز بسیار واضح است ولی با این حال وقتی در سرای دنیوی هستیم نمی‌توانیم آن را ببینیم. مانند مورچه‌ای که نمی‌تواند یک انسان را به طور کامل دیده و درک کند. با این حال آن انسان آنجا مستقیماً جلوی چشم آن مورچه است، اگر مورچه ظرفیت رؤیت او را داشته باشد.

همانطور که آنجا منتظر ایستاده بودم به یاد ۳ روح دیگر در عالم روحانی افتادم که با آنها وقت زیادی را صرف کرده بودم. به خاطر دارم که هنگامی که می‌خواستم به دنیا بیایم آنها از این تصمیم من برای آمدن به دنیا نگران بودند. آنها نوعی خطر را برای من حس می‌کردند که اکنون نمی‌توانستم به یاد بیاورم چرا. من به آنها فکر کردم و می‌خواستم آنها

را ببینم و به آنها بگویم که همه چیز درست است و نگران نباشید. ولی میل به بازگشت به دنیا برایم مرتباً شدیدتر می شد. به یاد آوردم که من یک دختر کوچک دارم و قبل از اینکه تقاضای بازگشت کنم، از طریق فکر به من گفته شد که من اجازه ماندن در اینجا را ندارم.

من از اینکه بازمی‌گشتم هیجان زده بودم و پیش خود فکر کردم که چقدر می‌خواهم که تمام این دانش و آگاهی را به خاطر بسپارم تا بتوانم آن را برای دیگران بگویم و ترس آنها را از مردن تخفیف دهم و آنها را به خوب بودن تشویق نمایم. (می‌دانستم که با بازگشتن به این دنیا این دانش از من گرفته خواهد شد ولی) فکر کردم که شاید بتوانم ترفندی برای به خاطر سپردن آنها بکار ببرم. فکری کردم اگر بتوانم چند کلمه ساده بیابم که تمام این دانش و آگاهی را به صورتی ساده توصیف کند و به آن مرتبط باشد، و بتوانم این کلمات را با خود به دنیا بازگردانم، با به یاد آوردن کلمات خواهم توانست تمام این حکمت را به یاد بیاورم. این کلمات به نظر ایده‌آل آمدند:

«جهان هستی همه چیز است و همه چیز یک چیز است.»

من از انتخاب این کلمات خیلی خوشحال بودم. در آن موقع من از آن منظره دور شده و از تونل نزول کرده و با نیروئی خیلی زیاد وارد بدن خود گشتم و اولین کاری که کردم این بود که نفس عمیقی کشیدم.

من دو روز بعد روی تخت بیمارستان به هوش آمدم. من به خاطر چیزهایی که دیده بودم و یادگرفته بودم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. این تجربه برای من حتی از زندگی روزمره در دنیا شفاف تر، واقعی تر، و ملموس تر بود. من کمی از آن را برای یکی از پرستاران بازگو کردم ولی او گفت که داروهای بیهوشی می‌توانند باعث توهمات غیر عادی شوند. من آن را به دیگران و منجمله خانوادهام گفتم ولی حتی یک نفر حرف من را باور نکرد. همه به من طوری نگاه می‌کردند که گوئی دیوانه شده‌ام. حتی یک نفر نمی‌خواست درباره آنچه دیده بودم بشنود. بعد از چند ماه شوهرم من را تهدید کرد که اگر از تکرار و حرف زدن راجع به آن دست بردارم من را ترک خواهد کرد. او گفت همه فکر می‌کنند که دیوانه شده‌ام و من باعث خجالت او و معذب شدن دیگران می‌شوم.

بالاخره مدتها بعد به طور اتفاقی یک روز در حالی که در اتاق انتظار دندانپزشکی مجلات روی میز را ورق می‌زدم به نوشته‌ای راجع به کتاب مشهور دکتر مودی به نام «حیات بعد از مرگ» برخوردم. قلب من از هیجان برای لحظه‌ای متوقف شد، زیرا برای اولین بار بود که می‌دیدم کس دیگری تجربه‌ای شبیه به آنچه من داشتم داشته است. من کتاب را خریدم و تمام آن را همان شب خواندم و یک نامه برای دکتر مودی نوشتم تا تمام تجربه خود را به او بگویم.

تجربه من بدون ذکر نام من در کتاب دوم دکتر مودی آورده شده است.



تجربه مرور زندگی

من و همسر برای تعطیلات به ایالت اورگان در شمال غربی آمریکا رفته بودیم و در یک هتل به نسبت قدیمی اتاق گرفته بودیم. در نیمه شب من دچار سکت قلبی شدم...

به یاد دارم که از درون یک تونل تاریک ولی زیبا با سرعت به طرف نوری خارق العاده و درخشان در انتهای تونل حرکت کردم. بعد از زمانی که به نظر چندین دقیقه می‌رسید (گرچه زمان در آنجا معنا نداشت و این تنها مشابه سازی با زمان روی زمین است)، به انتهای تونل رسیدم. من وارد مکانی بسیار درخشان که پر از رنگهای متنوع و پویا و زنده از تمامی طیف رنگها بود شدم. اولین چیزی که متوجه شدم فقدان یک بدن بود. من هیچ دست و پا یا بدنی برای خود نمی‌دیدم، ولی هنوز می‌توانستم ببینم و فکر کنم...

آن موقع بود که متوجه شدم که مرده‌ام و بلافاصله شروع به فریاد کشیدن و دشنام دادن کردم که نمی‌خواهم بمیرم زیرا یک دختر ۶ ساله دارم که به من نیاز دارد. صدائی به من گفت که «خیلی خوب آرام باش، هنوز زمان مرگ تو فرا نرسیده است». من بلافاصله دو حقیقت را فهمیدم: اول اینکه من قرار نیست امروز بمیرم، دوم اینکه خدا و حیات بعد از مرگ حقیقی است.

بر عکس بسیاری از تجربه کنندگان، من هیچ شخصیتی معنوی یا مذهبی یا هیچ یک از عزیزان درگذشته‌ام را ملاقات نکردم. ولی من مکان بسیار درخشانی را دیدم که به نظر می‌آمد حدود ۱۰ تا ۲۰ متر با من فاصله دارد و من را به سمت خود می‌کشید. هرگاه به سمت این مکان نگاه می‌کردم از آن آرامش و سکون و رضایت کامل دریافت و حس می‌کردم. ولی می‌دانستم که اگر در آن قدم بگذارم دیگر نخواهم توانست که به زندگی دنیوی بازگردم.

بدون کلمات و اصوات (و از طریق فکر) گفتگویی با من شروع شد.

ندائی به من گفت: «تو دچار مشکل هستی... تو باید حقیقت را در مورد زندگی خود بدانی زیرا این است که تو را از بهره برداری کامل از زندگی‌ات محروم کرده است.

می‌باید این هدیه (زندگی) را بشناسی و به آن ارج بنهی تا بتوانی از آن لذت ببری»

... من می‌دانستم که این گفتار از سوی تمامی آنچه بوده و هرگز خواهد بود می‌آید. من فهمیدم که این ندای خداست. می‌دانستم که وقتی که فکر می‌کنم، او تمامی افکار من را می‌داند... او گفت «برای اینکه آنچه را که باید برای خوشحالی و خوشبختی خود در زندگی زمین درک کنی، می‌باید اول آنچه را که در زندگی‌ت باید تغییر دهی را بشناسی»

بلافاصله من شروع به دیدن مرور زندگیم کردم. ابتدا تمامی احساسات عالی که خوشی و سرور به زندگی من آورده بودند برایم نمایش داده شدند. تمامی اتفاقاتی که در آن عشق که قوی‌ترین نیروی جهان است حضور داشت.

خاطرات بچگی، اولین باری که احساس کردم همسر را چقدر دوست دارم، و هرچه که ربطی به عشق و محبت داشت را دوباره تجربه کردم. این صحنه‌ها وجود من را از شوق و سرور لبریز می‌کردند.

سپس نوبت به روی دیگر زندگی و اعمال من رسید. تعجب کردم که بر خلاف انتظار من به خاطر دروغ و حيله‌هایی که در نوجوانی از من سرزده بود و تمام لذت‌طلبی‌های جنسی که در سالهای کالج انجام داده بودم مورد سرزنش و مؤاخذه قرار نگرتم. آنچه که به من نشان داده شد و به من توضیح داده شد «زمان‌هایی بودند که من انسان دیگری را آنچنان آزرده بودم که او را در مورد ارزش خودش به شک انداخته بودم، و توانائی او را برای عشق ورزیدن و مورد مهر و عشق قرار گرفتن را محدود نموده بودم». کسانی که من با بی‌ارزشی و بی‌توجهی با آنها برخورد نموده بودم، کسانی که من مورد تحسین و احترام آنها بودم، ولی وقتی که از روی دوستی و محبت به من نزدیک شده بودند من آنها را نادیده گرفته یا رد کرده بودم. بعضی از آنها کسانی بودند که من تقریباً نمی‌شناختم یا به زحمت می‌توانستم آنها را به یاد بیاورم، ولی من با مسخره کردن آنها از روی شوخی و بذله‌گویی به آنها آسیب وارد نموده بودم. بدتر از همه جاهائی بود که من در مورد کسی از عزیزان خود گفتار یا رفتاری دور از محبت و مهر انجام داده بودم. کارها یا رفتاری که در زمان انجامشان برای من ناچیز و بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند. قلب من با دیدن هر یک از آنها به درد می‌

آمد. درک این مطلب که اعمال من که فکر می‌کردم ناچیز و کوچک هستند چگونه روی زندگی این همه انسان اثر منفی گذاشته بود و نتیجه آنها را تغییر داده بود.

برای من بلافاصله روشن شد که اکسیر شفا بخش و قدرتمند عشق نامشروط می‌تواند حتی با یک عمل کوچک که از روی حيله، یا سوء استفاده از دیگری انجام می‌گیرد (از زندگی ما) منحرف گوید. چنین چیزهایی اثری دارند که قابل برگشت نیستند و تنها کاری که می‌توان انجام داد بخشیدن و توبه کردن و به زندگی ادامه دادن است.

از کجا آن را می‌دانم؟ زیرا به من بعضی از بدترین رفتارم نشان داده نشدند، زیرا به خاطر آنها صادقانه از نیروئی ماورائی بخشش و مغفبت خواسته بودم. اعمالی که در جلوی چشم من نشان داده شدند آنهایی بود که من با غرور و اعتماد به نفس خودخواهانه خود آنها را بی اهمیت و ناچیز می‌پنداشتم.

بعد از تمام آنچه به من نشان داده شد، یک سؤال برای من باقی ماند: چرا؟

و معنی همه چیز چیست؟

به من پاسخ داده شد «آیا واقعا باید پاسخ تمام این سؤال‌ها را بدانی تا بتوانی از زندگی روی زمین لذت ببری؟» گفتم بله. بلافاصله تمام دانش و حکمت با نیرویی خارق‌العاده مانند سیلی کوبنده بر وجود من سرازیر شد. در انفجاری از نور و آگاهی، پاسخ تمام سؤالها در پیش روی من قرار داده شد، پاسخ به سؤال زندگی، مرگ، علم، فلسفه و الهیات، ارتباط و واکنش بین تمامی چیزهایی که هرگز بوده و خواهد بود... ترس و احساس ناتوانی از جذب و فهم حتی یک ذره کوچک در این آفرینش بر من غلبه کرد. چنان احساس کاستی و ناتوانی می‌کردم که هر آنچه را که تا کنون حس کرده و یاد گرفته و فهمیده بودم برایم هیچ شده بود...

لحظه بعد من خود را در تخت خوابم یافتم در حالی که با زحمت نفس می‌کشیدم ولی در من آگاهی عمیقی در مورد زندگی و مرگ بود. من می‌دانم که این تجربه کاملاً واقعی و حقیقی بود. بعد از این اتفاق به من دانش‌هایی عطا می‌شود بدون اینکه از قبل آنها را مطالعه کرده باشم. زندگی من بعد از این تجربه تغییر یافت و من مصمم شدم که در این راه بیشتر مطالعه و سیاحت کنم....



تجربه جرج ریچی

در سال ۱۹۴۳ جرج ریچی (George Ritchie) یک سرباز در ارتش آمریکا و در ایالت تگزاس مستقر بود. او منتظر بود تا به ریچموند رفته و در دانشگاه پزشکی ویرجینیا تحصیل کرده و یک دکتر ارتش بشود. ولی او که تنها ۲۰ سال داشت به ذات الریه دچار شده و درگذشت.

مدتی بعد شخصی که جنازه ریچی را آماده می‌کرد تا به سردخانه بفرستد، در ناحیه قفسه سینه او حرکتی مشاهده کرده و بلافاصله کادر پزشکی را صدا کرده و در نهایت او را احیاء می‌کنند.

ریچی با یک تجربه نزدیک به مرگ عمیق به زندگی بازگشت. مرگ ریچی و آنچه که او در محیط بیمارستان در این اثناء مشاهده کرده بود توسط بیمارستان نیز بعداً تأیید شدند.

رابرت میز (Robert Mays) که یک متخصص NDE است روی جزئیات گزارش ریچی در مورد محیط بیمارستان و مکانهای دیگر زمینی که به آنها رفته بود تحقیق دقیقی به عمل آورده و مطابقت این گزارشها را با واقعیت تصدیق کرده است.

ریچی در کتاب خود به نام «بازگشت از فردا» (Return from Tomorrow) که در سال ۱۹۷۸ آن را منتشر کرده تجربه خود را بازگو می‌کند. خلاصه‌ای از قسمتهایی از تجربه او در اینجا آورده شده است.

خروج از بدن و مرگ ریچی

ریچی ابتدا متوجه مرگ خود نبوده و در راهروهای بیمارستان سرگردان راه رفته و سعی کرده بود با کسانی که می‌دید ارتباط برقرار کند. ولی هیچ کس به او توجهی نکرده و همه او را نادیده می‌گیرند.

ریچی که قرار بود آن شب با قطار به ویرجینا برود، نگران این بود که مبادا از قطار جا بماند و فکر رفتن به ویرجینا باعث می‌شود که او از بیمارستان خارج شده و در هوا به طرفی که فکر می‌کرد ویرجینا است برود.

او از اینکه چطور می‌تواند ناگهان در هوا حرکت کند و این توانایی‌های خارق‌العاده را از کجا آورده تعجب می‌کند، ولی هنوز هم متوجه مرگ خود نیست.

او به شهری وارده شده و در آنجا نیز سعی می‌کند با چند نفر ارتباط برقرار کند که باز هم بی‌فایده است. او سعی می‌کند شانه‌ی یکی از آن افراد را بگیرد تا روی او را به سمت خود برگرداند ولی دست ریچی به راحتی در شانه آن مرد فرو می‌رود. سپس ریچی که از تمام این وقایع کاملاً گیج شده بود سعی می‌کند به یک باجه تلفن تکیه دهد تا کمی فکر کند ولی می‌بیند که بدنش به راحتی از آن نیز عبور می‌کند.

او از تمام این اتفاقات خیلی مشکوک شده و به تگراس و اتاقش در بیمارستان باز می‌گردد و متوجه بدنش روی تخت می‌شود که بر روی آن ملحفه‌ای کشیده بودند. انگشتری که به دست داشت به او کمک کرد که مطمئن شود این بدن خودش است. ریچی تازه در آن موقع متوجه می‌شود که مرده است.

ملاقات با وجود نورانی و مرور زندگی

در همان موقع نوری بسیار درخشان در اتاق پدیدار شده و ریچی خود را در نزد وجودی نورانی و باشکوه می‌یابد که ریچی او را مسیح می‌خواند.

ریچی می‌گوید هیچ چشم زمینی نمی‌تواند این همه نور را تحمل کرده و در مدت چند ثانیه کور نشود.

چیزی که برای ریچی در مورد این وجود نورانی بیشتر از همه چیز بارز بود این بود که او ریچی را عمیقاً و بدون قید و شرط دوست دارد. عشقی و رای توصیف که به ذره ذره زندگی و وجود ریچی واقف بود، ولی با وجود آن او را به همان گونه که بود دوست داشت. وجود نورانی زندگی ریچی را به او نشان می‌دهد:

من خودم را از وقتی که طفلی خردسال بودم دیدم، هنگامی که من را با عمل سزارین از بدن مادرم خارج کردند و ... در دستگاه اطفال نارس گذاشتند...

خودم را دیدم که وقتی که ۱۲ ساله بودم یک روز به منزل برگشتم و دیدم که برادر کوچکترم هنری هواپیمای چوبی اسباب بازی من را که با زحمت ساخته بودم شکسته است. خشم و عصبانیت من نسبت به او به تدریج در درون من سخت شده و به کنار کشیدن و روگردانی از تمام خانواده‌ام تبدیل شد و برای سالها ادامه یافت...

ریزترین جزئیات زندگی من در این ۲۰ سال به من نشان داده شدند، و در هر صحنه‌ای که به من نشان داده می‌شد یک سؤال ضمنی وجود داشت: با زندگی خود چه کردی؟ این سؤال راجع به اتفاقات و وقایع نبود، زیرا تمام آنها در جلوی چشمان ما بودند، بلکه به نظر می‌رسید که سؤال راجع به ارزشها و اولویت‌ها باشد.

چقدر در زندگی به دیگران محبت کرده‌ای؟

آیا دیگران را بدون شائبه و چشمداشت دوست داشته‌ای، آنگونه که من اکنون تو را دوست دارم؟

در زندگی من گناهان وحشتناکی وجود نداشتند، ولی روشنی‌های بزرگی هم در آن دیده نمی‌شدند. می‌دیدم که تقریباً تمام فعالیت‌های زندگی من حول خود من می‌چرخید و راجع به من بود. حتی خودم را دیدم که به کلیسا می‌رفتم ولی آن هم برایم بدون هیجان و بصورت یک روتین بود. بدتر از آن، حس اعتماد به نفس و عجیبی که به خاطر آن داشتم را می‌دیدم:

من از آنانی که به کلیسا نمی‌آیند بهتر هستم. من حتی از خیلی‌ها که به کلیسا می‌آیند بهترم، زیرا حضور من خیلی منظم بوده است.

من (در پاسخ به این سؤال که به دیگران چقدر مهر ورزیدی) به انتخاب رشته پزشکی و اینکه چطور توسط آن به مردم کمک خواهم کرد اشاره کردم. ولی در مرور زندگی در کنار صحنه‌های کلاس‌ها، صحنه ماشین کادیلاک و هواپیمای خصوصی و بقیه افکار و نیت‌های دیده می‌شدند که آنها هم مانند اعمال کاملاً علنی و در صحنه نمایش بودند. من از این سؤالها عصبانی شدم. فکر کردم که آخر من عمری نکرده بودم که فرصت برای انجام کار چندانی داشته باشم. جواب این فکر من با مهر و نرمی زیادی داده شد:

مرگ در هر سن و سالی می‌تواند فرا رسد.

وجود نورانی با شمع می‌خندید، خندیدنی مقدس. با تمام خطاها و کاستی‌ها و تراژدی‌ها، هنوز هم شمع و خوشحالی دست بالا را داشت. در جلسه آن خنده من متوجه شدم که او هرگز من را مورد قضاوت و محکومیت قرار نداده است، بلکه این خود من بودم که قاضی خود بودم، در حالی که او به سادگی من را (به هر شکل که بودم) دوست داشت و به من عشق می‌ورزید...

گشت و گزاری در اطراف زمین به همراه مسیح

ما شروع به حرکت کردیم و به یک کارخانه در یکی از شهرهای آمریکا رسیدیم. نمی‌دانم کدام شهر بود، شاید دیترویت یا یک شهر صنعتی دیگر بود. در آنجا روح یک مرد را دیدم که حدود ۶۰ ساله به نظر می‌رسید و سعی

می‌کرد بلندگوی خط تولید را از دست مردی که (زنده بود) و آنجا کار می‌کرد گرفته و در آن فریاد بکشد و دستور

صادر کند، بدون اینکه متوجه باشد که قادر به این کار نیست و هیچ کسی صدای او را نمی‌شنود و او را نمی‌بیند و از دستورات او پیروی نمی‌کند.

من این پدیده را مکرراً مشاهده کردم،

ارواحی که در میان مردم بودند (و هنوز متوجه مرگ خود نبودند یا آن را قبول نمی‌کردند).

من روح یک زن را دیدم که از زن دیگری (که زنده بود) با عجز التماس می‌کرد که یک سیگار به او بدهد، گویی بیشتر از هر چیز دیگر در دنیا به آن نیاز دارد. ولی آن زن که کاملاً از وجود او غافل بود یک سیگار برای خودش روشن کرده و مشغول به پک زدن به آن شد. روح آن زن با نیاز و اشتیاق فراوان پیوسته سعی می‌کرد که به سیگار او یکی بزند، که البته بدون فایده بود. این صحنه برای من سرد و مور مور کننده بودند.

من به یاد خودم افتادم وقتی که می‌خواستم با افراد در راهروی بیمارستان حرف بزنم، در حالی که هیچ کس به من توجهی نمی‌کرد. آنها هم مانند من مرده بودند.

من زنی حدود ۵۰ ساله را دیدم که در خیابان مردی با همان سن و سال را دنبال می‌کرد. او به نظر خیلی زنده می‌رسید و در حالتی پر اضطراب و با چشمانی پر از اشک مرتباً آن مرد را نصیحت می‌کرد و نکات مختلفی را به او گوشزد می‌نمود. آن مرد او را نمی‌دید و هیچ توجهی به او نمی‌کرد. من فهمیدم که او مادر آن مرد است و از اینکه هر دو حدوداً هم سن به نظر می‌رسیدند معلوم بود که سالهاست که از مرگ او می‌گذرد ولی هنوز آن مرد را دنبال می‌کند.

در انجیل آمده است که «به دنبال گنج‌های خود بر روی زمین نگرد، زیرا آنجا که گنج‌های توست، قلب تو خواهد بود.» تمام این افراد ارواحی بودند که با وجود عدم امکان تماس و ارتباط با دنیای زمینی، هنوز هم قلب و دلشان اسیر دنیا بود.

در یک خانه مردی جوان را دیدم که مرد مسن‌تری را اتاق به اتاق دنبال می‌کرد و می‌گفت: «متأسفم پدر نمی‌دانستم این کارم با مادر چه خواهد کرد، نفهم بودم.»

با اینکه من او را می‌شنیدم، خیلی واضح بود که مرد مسن‌تر او را نمی‌شنید و نمی‌دید. مرد مسن‌تر در حال حمل یک سینی به اتاقی بود که در آن زن مسنی در رختخواب دراز کشیده بود. مرد جوان می‌گفت:

«متأسفم پدر... متأسفم مادر»

من چندین صحنه نظیر این را دیدم. جای دیگر یک پسر را دیدم که دختر نوجوانی را در راهروهای یک مدرسه دنبال می‌کرد. و جای دیگر یک زن میان سال از مردی مسن‌تر خواهش می‌کرد «من را ببخش». مسیح به من گفت که «اینها خودکشی کرده‌ها هستند که اکنون به تمامی عواقب خودکشی خود غل و زنجیر شده‌اند»

ما به یک کلوپ که فضای تاریکی داشت رفتیم که به نظر نزدیک به یک پایگاه نیروی دریایی بود. ملوان‌های زیادی جلوی پیشخوان صف کشیده بودند و در حال نوشیدن ویسکی و الکل‌های دیگر بودند. در آنجا ارواحی را می‌دیدم که سعی می‌کردند از نوشیدنی الکلی این ملوان‌ها بنوشند. آنها بی‌بهره تلاش می‌کردند که جام الکل‌ها را از روی پیشخوان بردارند ولی دست آنها در جام فرو می‌رفت. این ملوانان‌ها متوجه حضور این ارواح در آنجا نبودند و تلاش سخت و ملتسانه آنها را برای نوشیدن جرعه‌ای الکل نمی‌دیدند. ولی این ارواح یکدیگر را می‌دیدند و می‌شنیدند و گاه گاهی بین آنها جنگ و نزاع سختی بر سر یک جام الکل، که هیچ یک نیز نمی‌توانستند از آن بنوشند، رخ می‌داد. تمام این ارواح کسانی بودند که گرچه دستشان از زمین بریده و ارتباط آنها با دنیای مادی قطع شده بود، هنوز هم دل و نیازشان به دنیا بود. با خود اندیشیدیم که آیا من نیز مانند اینها هستم؟ من با ترس به یاد جائزه زمان پیشاهنگی و قبولی در دانشکده پزشکی و بقیه چیزهایی افتادم که به آنها دل خوش داشتم. با نگاه کردن به مسیح ترسم به آرامش تبدیل شد ولی این سؤال هنوز هم برایم باقی بود.

من متوجه شدم که تمامی انسانهایی که می‌بینم نوعی از هاله نور در اطراف خود دارند، نوعی مرز خفیف مانند یک میدان الکتریکی. ولی ارواحی که آنجا بودند این هاله نور را نداشتند. یک بار دیدم که یکی از ملوانان در اثر نوشیدن الکل زیاد از حال رفت. دو مرد دیگر زیر بغل او را گرفته و به کناری بردند. دیدم که هاله نورانی اطراف بدن او از ناحیه سر باز شده و بلافاصله یکی از ارواح وارد بدن او شد. به نظر می‌رسید که این ارواح نیز زمانی بدنی داشته‌اند، ولی چندان خود را به نوشیدن الکل وابسته کرده بودند که وابستگی آنها از حد جسم گذشته و به یک وابستگی فکری و روحی تبدیل شده است. حال که آنها بدن خود را از دست داده‌اند، تا ابد از چیزی که تا این حد به آن وابسته هستند بریده شده‌اند، مگر برای زمان‌های کوتاهی که مالکیت بدن یک شخص الکلی دیگر را در دست بگیرند. تصور تا ابدیت اینگونه زیستن برایم سرد و مورمور کننده بود.

سپس به جایی رفتیم که هنوز روی زمین بود، ولی در آنجا تنها چیزی که می‌دیدم فقط ارواح بسیار خشمناک و مستاصلی بودند که در جنگ و نزاع دائم با یکدیگر به سر می‌بردند. آنها با یکدیگر گلاویز بوده و با تمام توان سعی در نابود کردن یکدیگر داشتند، بدون اینکه امکان آن برای آنها وجود داشته باشد. بر خلاف ارواح قبلی که هر یک به شکلی هنوز به جنبه‌ای از دنیا وابسته و نیازمند بودند، این ارواح در دام افکار مخرب و احساسات منفی و تنفر و خشم خود اسیر بودند. در این مکان افکار و احساسات هر کسی آن‌ها را برای همه هویدا و مشهود بود و به همین خاطر محیط آنجا ملو از صدای فریاد و زوزه و دشنام و ابراز خشم و تنفر بود.

در تمام این مدت وجود نورانی کنار من هیچ قضاوتی در مورد این افراد نمی‌کرد، و تنها دلش برای آنها می‌سوخت. واضح بود که او نمی‌خواست که این ارواح در این فضا و حال باشند. ولی برای هیچ یک از این ارواح هیچ سد و مانعی برای ترک کردن این مکان وجود نداشت. به نظر می‌رسید که آنها خود می‌خواهند که در آنجا باقی بمانند. به نظر می‌رسید که هرکس به سمت گروه ارواح دیگری که مانند او هستند و مثل او فکر می‌کنند جذب می‌شود. شاید این نور نبود که به آنها پشت کرده بود، بلکه آنها خود از نور گریخته بودند. به تدریج متوجه شدم که موجوداتی نورانی و عظیم بر فراز این مکان حضور دارند و به تک تک این ارواح خشمگین و پر از تنفر توجه می‌کنند. نمی‌دانم آیا آنها فرشته یا چه کسی بودند. ولی واضح بود که این ارواح متوجه حضور این موجودات نورانی نبوده و به تماس آنها پاسخی نمی‌دادند و در جریان فریاد و دشنام و ابراز خشم آنها هیچ وقفه‌ای حاصل نمی‌شد.

من متوجه شدم که در تمام این صحنه‌ها یک وجه مشترک وجود دارد و آن ندیدن نور است. چه به خاطر عطش و نیازمندی به جنبه‌ای از دنیا و حیات مادی، یا غرق بودن در خود و دنیای خود، هر یک از این ارواح به نوعی از دیدن نور عاجز بودند و این بود که باعث جدائی روح آنها از نور بود.

دیدار و سیاحت درجات بالاتر در نزدیکی زمین

به تدریج نور محیط آنجا افزایش یافته و صحنه‌های پیش روی من تغییر پیدا کرده و من توانستم اقلیم جدیدی را ببینم. گویی این چیزها همیشه آنجا بوده‌اند ولی مسیح تنها آن مقداری را می‌توانست به من نشان دهد که ذهن من آماده پذیرش آن بود. بناهای عظیم و زیبایی که در محیطی پارک مانند و آفتابی قرار داشتند در پیش روی من پدیدار شدند. احساس می‌کردم که ارتباطی منطقی بین ساختار و نحوه قرار گیری این ساختمان‌ها وجود داشت. به نظر می‌رسید که ما وارد بعد جدیدی شده بودیم، نوعی متفاوت از وجود داشتن. در اینجا آرامش نافذی برقرار بود.

در یکی از ساختمان‌ها افرادی را دیدم که همگی لباس‌های ردا مانند‌ی به تن داشته و سخت مشغول کار روی دستگاه‌های علمی و آزمایشی به نظر بسیار پیچیده و پیش رفته بودند و توجه چندانی به ما و دنیای اطرافشان نداشتند... سپس به ساختمان دیگری رفتیم که در آن موسیقی‌های بسیار پیشرفته‌ای که برای من فهم و هم‌مشان مشکل بود ساخته می‌شد... و سپس به مکانی رفتیم که به نظر می‌رسید در آن کتابها در حال نوشته شدن هستند و سپس جائی که شبیه به یک رصدخانه بود.

در تمام این فضا آرامش و روشنایی دلپذیری حاکم بود و عدم حضور منیت و اگر در افراد مشهود بود.

من از وجود نورانی پرسیدم «آیا این افراد بر روی زمین به وراى منیت خود رشد کرده‌اند؟» او پاسخ داد «بله آنها رشد کرده و به رشد خود (در دنیای غیر مادی) ادامه داده‌اند».

حس من این بود که گرچه آنها در درجه بسیار بالاتری نسبت به ارواحی که قبلاً دیده بودم قرار داشتند و به نوعی از خود فارغ بودند، آنها نیز با جستجو کردن حقیقت تنها از درون کتاب‌ها و فرمول‌ها و دستگاه‌های آزمایش، خود را محدود کرده بودند. احساس من این بود که ما هنوز هم در نزدیکی زمین هستیم، گرچه در مراتبی خیلی بالاتر از جایی که قبلاً در آن بودیم.

سپس ما به حرکت خود ادامه دادیم و از زمین فاصله گرفتیم.

از دور و فاصله‌ای بسیار عظیم شهر بسیار درخشان و باشکوهی نمودار شد که ما با سرعت به سمت آن حرکت کردیم. ولی وقتی به نزدیکی آن شهر رسیدیم با همان سرعتی که به آن نزدیک می‌شدیم از آن فاصله گرفتیم و در زمان کوتاهی من خود را در اتاق کوچک در بیمارستان و نزدیک بدنم یافتیم و در کسری از ثانیه دوباره در بدنم بودم...



ریچی در سال ۱۹۵۰ از دانشگاه پزشکی ویرجینیا فارغ التحصیل شد. او متعاقباً تحصیلات تخصصی خود را در رشته روانشناسی ادامه داده و برای بقیه عمر یک روانشناس موفق بود و چندین سمت بالایی دانشگاهی را نیز به عهده گرفت. ولی او بیشتر از هر چیز دیگر به کارهایش با گروه‌های نوجوانان و کمک‌هایی که به آنها کرده بود افتخار می‌کرد.

او همچنین در چندین کلیسا به عنوان کشیش خدمت نموده و در محافل و کشورهای مختلف دنیا درباره تجربه خود سخن گفت. گزارش تجربه نزدیک به مرگ او یکی از عواملی بود که دکتر ریموند مودی را کنجکاو و ترغیب کرد که در این زمینه تحقیق کند.

دکتر مودی در این زمینه کتاب مشهور «حیات بعد از زندگی» (Life after Life) را نوشت که به عنوان اولین کتابی که تجربه‌های نزدیک به مرگ را در سطح وسیع و جهانی مطرح کرده شناخته شده و اصطلاح Near Death Experience نیز اولین بار توسط دکتر مودی در این کتاب استفاده شده است. جرج ریچی بالاخره در ۲۹ اکتبر ۲۰۰۷ در سن ۸۴ سالگی در اثر سرطان درگذشت.



تجربه دنیون برینکلی

در سال ۱۹۷۵ «دنیون برینکلی» (Dannion Brinkley) «در حالی که مشغول صحبت با تلفن بود مورد اصابت یک صاعقه قرار گرفت. صاعقه به خط تلفن برخورد کرده و از طریق سیم تلفن به دست و سر و بدن او منتقل شده و او را

از پا در آورد. قلب دنیون از کار افتاد، ولی بعد از ۲۸ دقیقه او با داستانی خارق‌العاده به زندگی بازگشت. قسمتهای زیر برگرفته از کتاب او به نام «نجات یافته به دست نور» (Saved by the Light) است:

... من صدایی شنیدم که مانند یک قطار بود که با سرعت نور به گوش‌های من برخورد کرده است. ضربه و شوک برق گرفتگی در تمام بدن من منتشر شد و هر سلول من آن را حس کرد، گویی در یک وان اسید فرو رفته‌ام. من سقف اتاق را جلوی چشمانم دیدم و برای یک لحظه نمی‌توانستم بفهمم این چه نیرویی بوده که توانسته چنین درد مغز استخوان سوزی را به من وارد کند و من را در چنگال خود به صورت معلق بالای تخت‌خوابم نگاه دارد. زمانی که شاید کسری از ثانیه بود مانند یک ساعت برایم طول کشید.

من در یک لحظه خود را از آن درد بسیار شدید در آرامش و سکون یافتم. احساسی بود که هرگز مانند آن را حس نکرده بودم و بعد از آن هم حس نکرده‌ام. مانند این بود که در آرامش و سکوتی عظیم و باشکوه غرق شده‌ام. هیچ ایده‌ای نداشتم که چه اتفاقی افتاده است، ولی حتی در این زمان پر از آرامش می‌خواستم بدانم که کجا هستم. شروع به نگاه به دور و اطرافم کردم. زیر من بدن خودم بود که به آن طرف تخت خواب پرت شده بود. از کفش‌های من دود برمی‌خواست و گوشی تلفن در دست من ذوب شده بود. «سندی» را دیدم که سراسیمه به اتاق وارد شد. او کنار تخت خواب ایستاده و با ناباوری و گیجی به صحنه‌ای که می‌دید نگاه کرد و بعد از آن هم «تامی» وارد اتاق شد.

من بالای سر آن دو و بدن خودم معلق بودم. بالاخره آمبولانس سر رسید و همانطور که من از بالا تماشا می‌کردم بدن من را روی برانکار و داخل آمبولانس گذاشتند. نقطه نظر و دید من مانند یک فیلمبردار تلویزیون بود و بدون هیچ اشتیاق یا احساساتی این صحنه را تماشا می‌کردم. من به نقطه‌ای در بالای بدنم در جلوی آمبولانس نگاه کردم و دیدم که یک تونل در آنجا شکل گرفته که شبیه به چشم (مرکز) یک گردباد بود و به طرف من می‌آمد.

همانطور که تونل در خود می‌پیچید و به طرف من می‌آمد و من را احاطه می‌کرد، صداهایی شبیه به صدای سنج از آن شنیده می‌شد. چیزی نگذشت که دیگر هیچ چیزی برای دیدن نبود، نه آمبولانسی، نه سندی گریان، نه کادر پزشکی که تقلا می‌کردند با بی‌سیم با بیمارستان حرف بزنند. تنها این تونل بود که من را کاملاً در خود در بر گرفته بود، و صدایی فوق‌العاده زیبا که از ۷ سنج می‌آمد و به ترتیب و در ریتمی منظم نواخته می‌شد.

من به جلو و تاریکی تونل نگاه کردم. در انتهای آن نوری بود که با آخرین سرعت ممکن به سمت آن می‌رفتم. با حرکت من به درخشندگی نور در پیش روی من افزوده می‌شد تا جایی که تاریکی تونل را کاملاً پر کرد و من خود را در بهشتی از نور درخشنده یافتم. این درخشنده‌ترین نوری بود که هرگز دیده بودم، ولی با این وجود چشمان من را آزار نمی‌داد. بلکه برعکس، نور برای چشمانم تسکین دهنده بود.

من به سمت راستم نگاه کردم و یک فرم شبیح مانند نقره‌ای رنگ را دیدم که از میان مه شکل گرفت. همانطور که او به من نزدیک می‌شد احساس عشقی در من شکل گرفت که تمام معانی کلمه عشق را در خود داشت. مانند این بود که من یک معشوقه را ملاقات می‌کنم، یک مادر یا بهترین دوست، که احساس آن هزار برابر شده است. وقتی که این وجود نورانی به من نزدیک‌تر شد، این احساسات عشق چنان شدید شدند که تقریباً لذت آن بیش از حد تحمل بود. وجود نورانی درست روبروی من ایستاد. همان طور که من به وجود و جوهره او خیره شده بودم، می‌توانستم رنگ‌های بلورین و منشورمانندی را ببینم. گویی که هزاران قطعه کوچک الماس هستند که هریک رنگ‌های رنگین کمان را صادر می‌کنند. من به دستانم نگاه کردم و مانند کریستال با نوری سوسو زنان می‌درخشید و مانند سیالی در حرکت بود، همچون آب اقیانوس.

من در حضور او احساس راحتی می‌کردم، نوعی آشنائی که به من می‌باوراند که او هر احساسی را که من هرگز حس کرده بودم را حس کرده است، از بدو تولد تا لحظه‌ای که اصابت صاعقه من را جز غاله کرده بود. با نگاه به این وجود حس می‌کردم که هیچ کسی نمی‌تواند مانند او من را دوست داشته باشد، مانند او من را بفهمد و با من همدردی کند، مانند او به من دلگرمی دهد، و مانند او بدون هیچ قضاوتی شفیق و دلسوز من باشد.

من شروع به نگاه کردن به دور و اطراف کردم. در پایین ما موجودات دیگری بودند که مانند من می‌درخشیدند، ولی سوسو زدن آنها سرعت بسیار کمتری نسبت به من داشت. آنها به نظر گیج و گم شده می‌رسیدند. با نگاه کردن به آنها از سرعت سوسو زدن نور من کاسته شد. احساس ناخوشایندی در این کاهش فرکانس ارتعاش بود و من هم نگاهم را برگرداندم. من به بالا نگاه کردم و موجودات دیگری را دیدم که از من درخشنده تر بودند و ارتعاش آنها بالاتر از من بود. نگاه کردن به آنها نیز برایم معذب بود.

وجود نور من را در خود دربر گرفت و با این کار او من شروع به تجربه کردن تمامی زندگیم و حس کردن و دیدن هر چه که هرگز برایم اتفاق افتاده بود کردم

مانند این بود که یک سد شکسته شده و هر خاطره‌ای که در مغز من بود مانند سیلی به بیرون جاری گشت. دیدن زندگیم حالم را به هم می‌زد، زیرا می‌دیدم که چه انسان ناخوشایند و خود خواهی بوده‌ام.

اولین چیزی که دیدم کودکی پر از خشم بود و اینکه چگونه به بچه‌های دیگر زور می‌گفتم و آنها را اذیت می‌کردم.

به عنوان مثال دیدم که در مدرسه ابتدایی من یکی از هم کلاسی‌هایم که غده تیروئید بزرگی داشت که از گردنش بیرون زده بود را مسخره می‌کردم و سر به سر او می‌گذاشتم. آن وقت‌ها فکر می‌کردم که بامزه هستم، ولی اینجا من خود از درون بدن او می‌زیستم و باید درد (مسخره و تحقیر شدن) او را خود حس می‌کردم.

من دیدم که در دعوای مشت زنی زیادی در ایام کودکی و جوانیم درگیر شده بودم. من دوباره این دعوایها را می‌دیدم، ولی این بار از دید افرادی که در مقابل من بودند. من درد و عذاب آنها را خود حس می‌کردم.

من همچنین رنجشی که با رفتار غیر قابل کنترل و یاغی خودم در پدر و مادرم بوجود آورده بودم را دیده و حس کردم. در حالی که من در ایام نوجوانی از این یاغی بودن خود احساس افتخار می‌کردم.

من تمام احساسات، طرز رفتار، و انگیزه‌های خودم را دوباره تجربه می‌کردم. عمق احساسی که در مرور زندگیم داشتم شگفت انگیز بود. من نه تنها احساس خود و طرف مقابلم را حس می‌کردم، بلکه احساس نفر بعدی که (به طور غیر مستقیم) تحت تاثیر عمل من قرار گرفته بود و تمام افراد بعدی را در این زنجیره حس می‌کردم.

همه رفتار من هم بد نبودند. مثلاً یکبار دیدم که یک کشاورز در حال کتک زدن یک بز است که سرش در بین نرده‌ها گیر کرده بود. من از پشت رفته و مشت‌هایم به او زدم. من اکنون از دیدن تحقیر شدن این مرد و خوشحالی که آن بز حس می‌کود احساس رضایت می‌کردم. ولی من همیشه با حیوان‌ها مهربان نبودم. مثلاً یک بار سگمان گوشه قالی اتاق را جویده بود. من بسیار عصبانی شده و کمر بندم را در آوردم و کتک مفصلی به او زدم. اکنون مهر و علاقه این سگ را نسبت به خودم می‌دیدم و می‌دیدم که او این کارش را با قصد و منظوری انجام نداده بود و من ناراحتی و درد او را خود حس کردم.

من فهمیدم که این که چه کاری انجام می‌دهید آنقدر مهم نیست که علت انجام دادن آن اهمیت دارد. به عنوان مثال دیدن دعوای و کتک کاری‌های بدون علتی که با دیگران داشتم در مرور زندگیم خیلی بیشتر برایم دردناک بود تا وقتی که با کسی دعوا کرده بودم که برای من قلدری کرده و به من آزار رسانده بود.

تجربه دوباره وقتی که کسی را بدون علت آزاده‌اید دردناک‌ترین قسمت مرور زندگی است.

من در زمان جنگ ویتنام در ارتش آمریکا خدمت کرده بودم و مسئول کشتن تعدادی ویتنامی بودم. من احساس حزن آنها وقتی که زندگیشان به طور ناگهانی توسط من به پایان رسیده بود و احساس حزن و دردی که خانواده آنها در اثر این حادثه حس می‌کردند را خود احساس می‌کردم. تنها چیزی که کمی از درد و شدت این احساسات می‌کاست این بود که من در آن زمان (در دنیا) تصور می‌کردم که کار درستی انجام می‌دهم.

من بعد از جنگ هنوز هم در ارتش آمریکا خدمت می‌کردم و یکی از کارهایم این بود که به شورشی‌ها و دولت‌هایی که دوست آمریکا به حساب می‌آمدند به صورت قاچاق یا مستقیم اسلحه و مهمات می‌فرستادم.

در مرور زندگیم می‌دیدم که گاهی این اسلحه‌ها برای کشتن مردم بی‌گناه استفاده می‌شد و خود شاهد نتایج آن بودم. من گریه و حزن کودکان وقتی که خبر کشته شدن پدر خود را می‌شنیدند را می‌دیدم و احساس می‌کردم...

وقتی که مرور زندگیم به پایان رسید، من به نقطه تامل و بازتاب رسیدم و توانستم به عقب و آنچه که نلوه مشاهده کرده بودم بنگرم و خود در مورد آن نتیجه‌گیری و قضاوت کنم.

من شرمسار بودم! متوجه شدم که زندگیم بسیار خودخواهانه بوده است و به ندرت دست کمک و یاری به سوی کسی دراز کرده‌ام. تقریباً هیچ وقت لبخندی از روی برادری و محبت به کسی نزده بودم و پولی برای کمک به کسی که محتاج است نبخشیده‌ام. زندگی من درباره من و فقط درباره من بود، بدون اینکه انسانهای دیگر اهمیتی در آن داشته باشند.

من در حالی که احساس عمیقی از تأسف و شرمندگی داشتم، به وجود نور نگریستم و منتظر گوش مالی و توبیخ او بودم. من زندگی خود را مرور کرده بودم و در آن آدمی را دیدم که حقیقتاً بی ارزش است. در حالی که به او خیره بودم، احساس کردم وجود نور مرا لمس کرد و در اثر آن لمس، من سرور، عشق، و شفقتی بدون قضاوت از سوی او حس کردم که تنها آنرا می‌توان با شفقت یک مادر بزرگ مهربان در حق نوه خود مقایسه کرد. او گفت:

آنچه تو هستی فرقی است که خدا دارد، و آن فرق عشق است.

کلماتی گفته نشدند، بلکه این به صورت یک فکر در من القاء شد و تا امروز هنوز من معنی و منظور دقیق این جمله را نفهمیده‌ام. سپس به من دوباره فرصتی برای درون نگری و تفکر به زندگیم داده شد.

چقدر در حق دیگران محبت کرده بودم؟

چقدر از دیگران عشق گرفته بودم؟

می‌توانستم ببینم که برای هر کار خوبی که کرده‌ام لااقل ۲۰ کار بد انجام داده‌ام. وجود نور از من دور شده و با خود بار احساس گناه را از شانه من برداشت. من درد و سختی درون نگری را تحمل کرده بودم، ولی از آن دانش و آگاهی بدست آورده بودم که می‌توانستم با آن زندگیم را تصحیح کنم.

دوباره وجود نور از طریق فکر با من صحبت نمود:

«انسانها موجودات معنوی پر قدرتی هستند که هدف به زمین آمدن آنها خلق خوبی است.

در بسیاری از اوقات این خوبی نه از طریق کارهای بزرگ و پر سر و صدا، بلکه با کارهای ساده‌ای که از روی محبت بین مردم انجام می‌شود محقق می‌گردد.

همین چیزهای کوچک به حساب می‌آیند، زیرا خودانگیز بوده و واقعیت تو را نشان می‌دهند.»

بخشش و مغفرتی که علی رغم زندگی بسیار معیوب و پر از اشتباهم از سوی وجود نور حس می‌کردم خارق‌العاده بود و من احساس بزرگتر شدن کردم. اکنون راز ساده‌ی بهبود وضع بشریت را می‌دانستم. مقدار عشق و خوبی که در پایان زندگی خواهید داشت مساوی عشق و خوبی است که در طول زندگیتان به دیگران داده‌اید، به همین سادگی.

من به وجود نورانی گفتم «اکنون که این راز را می‌دانم زندگی من بهتر خواهد بود.»

ما مانند پرندگان بدون بال شروع به اوج گرفتن کردیم.

با بالاتر رفتن ما احساس می‌کردم که ارتعاش روحم در حال افزایش است. محیط اطراف ما حالتی شبیه به مه غلیظی داشت که روشن بود. در اطرافمان می‌توانستم میدان‌های انرژی را ببینم که مانند منشورهایی از نور بودند. بعضی از آنها مانند یک رودخانه جریان داشتند و برخی مانند چشمه‌ای کوچک بودند. حتی دریاچه و برکه‌هایی از آنها را می‌توانستم ببینم. این‌ها از نزدیک قطعاً میدان‌های انرژی بودند ولی از دور به شکل رودخانه یا دریاچه به نظر می‌رسیدند. از میان آن مه می‌توانستم کوهستان‌هایی را ببینم که به رنگ آبی عمیق بودند. ساختار آنها هموار و ملایم بود و صخره‌های زمخت و شیب تیزی در آنها دیده نمی‌شد، و دامنه آنها با سبزه و گیاهان پوشیده شده بود. در اطراف این کوه‌ها نورهایی دیده می‌شدند که از دور مانند چراغ‌های خانه به نظر می‌رسیدند. حرکت ما به صورت شناور در هوا بود، همانگونه که من همیشه در ذهنم حرکت فرشتگان را تصور می‌کردم.

ما با سرعت به سوی شهری که در آن (بناهایی شبیه به) کلیساهای بزرگ بود رفتیم و جلوی یکی از این بناها فرود آمدیم. این بناها تماما از جنس ماده‌ای کریستال مانند بودند که از درون با نوری که بسیار درخشان بود روشن گشته بودند. من از عظمت آن مکان در بهت و حیرت بودم و در برابر این شاهکار معماری احساس کوچکی می‌کردم. در هوای آنجا می‌شد (انرژی و) نیروی تپنده‌ای که در این مکان وجود داشت را حس نمود. این بناها نماد هیچ دین و مذهب خاصی نبودند، بلکه نشانی از قدرت خداوند بودند.

می‌دانستم که در مکانی از یادگیری هستم و آنجا هستم تا دستورالعمل‌هایی را دریافت کنم.

وقتی که وارد آن ساختمان شدیم دیگر آن وجود نورانی با من نبود. من به اطراف نگاه کردم ولی اثری از او نبود. این مکان مانند یک آمفی تئاتر یا کلاس درس بزرگ بود. ردیف‌هایی از نیمکت در اتاق بودند که همه رو به یک تریبون در جلوی اتاق قرار داشتند. دیوار پشت تریبون زیبایی خیره کننده‌ای از رنگهایی که مرتبا در حرکت بوده و در هم پیچیده و ترکیب می‌شدند را داشت. این اتاق و نور درخشانی که احساس عشق را در خود داشت همه چیز را تابنده کرده بود. من روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و به اطراف اتاق نگاه کردم، در حالی که به دنبال راهنمایم می‌گشتم.

لحظه‌ای بعد فضای پشت تریبون پر از موجودات نورانی شد. روی آنها که تابشی مهربان و خرمند داشتند به طرف صندلی من بود. من تکیه داده و منتظر ماندم. آنچه که سپس اتفاق افتاد خارق‌العاده ترین قسمت تجربه من است.

من تعداد موجودات نورانی که پشت تریبون بودند را شمردم. ۱۳ نفر شانه به شانه در سرتاسر سن ایستاده بودند.

من متوجه چیزهای دیگری نیز راجع به آنها شدم، شاید از طریق نوعی تلپاتی.

هر یک از آنها نماینده یک خصلت روانی یا احساسی انسان‌ها بود. به عنوان مثال، یکی از این موجودات بسیار آتشین و پر شور و حرارت بود، در حالی که دیگری هنرمند و احساسی بود. یکی پر انرژی و بی باک، و دیگری باوفا و انحصارگرا بود...

حال بیش از پیش مطمئن بودم که اینجا محلی برای یادگیری است، ولی کتاب و حفظ کردنی در کار نبود.

در حضور این موجودات نورانی من خود دانش می‌شدم و هر چه را که مهم بود (و قرار بود یادگیرم) را می‌فهمیدم. مانند غرق شدن یک قطره آب در دانش اقیانوس، مانند آگاهی یک شرعاع نور به هر چه که تمامی نور می‌داند.

این موجودات یک به یک به سمت من آمدند. با نزدیک شدن هر کدام از آنها، یک بسته کوچک از سینه او خارج شده و به سمت صورت من می‌آمد. اولین بار که این اتفاق افتاد من چشمان را بستم و ترسیدم که بسته به صورتم برخورد کند. ولی درست قبل از برخورد به من این بسته باز شده و در آن تصویر یک اتفاق جهانی که در آینده رخ می‌داد به نمایش درمی‌آمد. هنگامی که به این تصاویر نگاه می‌کردم، احساس می‌کردم که به درون آنها کشیده می‌شوم و می‌توانم خود جزئی از آن باشم و آن را تجربه کنم. این کار ۱۲ بار تکرار شد و هر دفعه من در میانه اتفاقاتی بودم که آینده دنیا را تکان می‌داد. در آن موقع من نمی‌دانستم که اینها اتفاقات آینده هستند.

تنها می‌دانستم که در حال مشاهده اتفاقاتی بسیار مهم هستم...

بسته‌های اول، دوم، و سوم مربوط به ضعیف شدن روحیه مردم آمریکا و نزول معنوی و روحی آنها در اثر جنگ ویتنام بود. بسته چهارم و پنجم مربوط به افزایش تنفر و خشم متقابل در سرزمین بیت المقدس و اسرائیل بود.

بسته ششم راجع به یک فاجعه هسته‌ای و بسته هفتم مربوط به حرکت‌های مذهب مانند برای حمایت و مراقبت از محیط زیست بود.

بسته هشتم و نهم مربوط به دشمنی و اختلاف بین چین و روسیه بود.

بسته دهم و یازدهم درباره فروپاشی و بحران اقتصادی و درگیری و جنگ‌هایی در منطقه خاور میانه بود.

بسته دوازدهم درباره پیشرفت تکنولوژی در آینده بود.

همچنین بسته سیزدهمی به طرف من آمد که نمی‌دانم از کجا و از طرف کدامین وجود نورانی بود، ولی در آن صحنه‌هایی از جنگ و درگیری جهانی به من نشان داده می‌شد.

در یکی از عجیب‌ترین و گیج‌کننده‌ترین صحنه‌ها، یک لشگر از زنان با چادرهای سیاه را دیدم که در یک شهر اروپایی رژه می‌رفتند. می‌دیدم که دنیا پر از احساس ستیز و دشمنی شده است

واضح بود که تمامی این‌ها از احساس ترس انسان‌ها بوجود آمده است. به من گفته شد:

«لژیومی برای ترسی که این مردم حس می‌کنند نیست. ولی این ترس آنچنان بزرگ است که آنها حاضر خواهند بود که آزادی‌های خود را به خاطر احساس امنیت فدا کنند»

من همچنین صحنه‌هایی را از بلایای عظیم طبیعی مانند سیل و آتشفشان و زمین لرزه می‌دیدم. به من گفته شد:

«اگر شما (نسل بشر) به عمل کردن (کورکورانه) به همان چیزهایی که به شما یاد داده شده ادامه داده و به نحوه رفتار و زندگی خود مانند ۳۰ سال گذشته ادامه دهید، این اتفاقات قطعاً رخ خواهند داد.»

ولی این آینده بر روی سنگ حک نشده است و اگر شما خود را تغییر دهید، می‌توانید از جنگ (و تراژدی‌هایی) که در انتظارتان است اجتناب کنید. آینده قابل تغییر است و شما می‌توانید آن را تغییر دهید.»

با پایان یافتن این مشاهده‌ها فهمیدم که این موجودات نورانی بسیار مشتاق هستند که به ما کمک کنند، زیرا بدون پیشرفت معنوی بشریت آنها در مأموریت معنوی خود موفق نخواهند بود.

آنها به من گفتند «شما نسل بشر واقعا قهرمان هستید. تمام کسانی که روی زمین می‌آیند ارواح با شهامتی هستند زیرا حاضر به کاری شده‌اند که هیچ وجود روحانی دیگر حاضر به آن نشده است. شما حاضر شده‌اید به دنیایی که در مقابل تمامیت جهان بسیار محدود است آمده و در آن به همراه خداوند در خلق کردن سهیم باشید.

تمام کسانی که روی زمین هستند باید به خود افتخار کنند...»

در نهایت به من گفته شد که باید به زمین بازگشته و مأموریت خود را به انجام رسانم.

من شهر کریستالی را ترک کرده و وارد اتمسفری که رنگ آبی خاکستری داشت شدم. این همان محیطی بود که بعد از برخورد صاعقه وارد آن شده بودم، بنابراین فرض کردم که اینجا مرز بین عالم معنوی و مادی است. من از اینجا به آهستگی نزول کرده و خود را در بالای یک راهرو دیدم که بدنی بی حرکت در پایین آن قرار داشت. دونفر با روپوش سفید به طرف بدن می‌آمدند ولی در آنجا دوست نزدیکم تیم را دیدم که قیل از آنها آمده و در کنار بدن نشست. من تازه متوجه شدم که این بدن من است. من احساس عشق و عطوفت را از سوی او به خودم حس می‌کردم. من به بدنم بازگشتم و با آن تمام دردهای من به من بازگشت. بدنم مانند آتش از درون می‌سوخت و در گوشه‌هایم یک صدای زنگ گوش‌خراش و پیوسته شنیده می‌شد...

چند سال بعد من با دکتر ریموند مودی که یک محقق تجربه‌های نزدیک به مرگ است ملاقاتی داشتم و به یاد می‌آورم که به او گفتم: «جهان روحانی بسیار زیباست.

هنگامی که آنجا بودم هر چیز و سرنوشت هر چیز را می‌دانستم، حتی هر قطره باران.

می‌دانی که سرنوشت هر قطره باران این است که به دریا بازگردد؟

ما نیز مانند قطرات باران هستیم، هر یک از ما یک قطره‌ایم و سعی داریم که دوباره به دریا بازگردیم...»

اینها خلاصه بعضی از اتفاقات آینده هستند که دنیون در تجربه خود مشاهده کرده بود.

در نظر داشته باشید که این تجربه در سال ۱۹۷۵ اتفاق افتاده است و مدت کوتاهی بعد او تجربه خود را با دکتر ریموند مودی در میان گذاشته است.



تجربه دایان موریسی

دایان موریسی (Dianne Morrissey) در سال ۱۹۷۷ در سن ۲۸ سالگی دچار برق گرفتگی شده و جان سپرد، ولی با تجربه نزدیک به مرگ عمیقی به زندگی بازگشت. این تجربه زندگی او را کاملاً دگرگون کرد. او در کتاب خود به نام (You Can See the Light) تجربه خود را نقل کرده است. متن زیر برگرفته از این کتاب و به نقل از سایت کوین ویلیامز است:

خروج از بدن

...در حالی که شوک الکتریکی به بدن من وارد می‌شد، یک آگاهی جدی و غیر عادی پیدا کردم که مرگم قریب الوقوع است. من به خاطر از دست دادن تمام چیزها، سیاره زمین، دوستانم، خانه و خانواده‌ام، و عزیزانم و بقیه محزون شدم. هرچه که می‌دانستم و به آن دل بسته بودم و آن را واقعی و پایدار فرض می‌کردم همه از دستانم می‌گریختند و من با مرگ رو در رو بودم،

بدن من با چنان شدتی در اثر شوک برق به سمت عقب پرت شده و به زمین خورد که سر من به دیوار اصابت کرده و آن را شکسته و در آن فرو رفت. ولی من هرگز این جراحات را حس نکردم، زیرا من این منظره را از بالا تماشا می‌کردم! در حقیقت من تمام منظره برق گرفتگی را از بالا می‌دیدم.

من پیش خودم متحیر بودم که چگونه می‌توانم در حالی که هنوز زنده‌ام بیرون از بدنم باشم؟

ناگهان متوجه شدم که درون یک تاریکی بسیار پهناور و به نظر نامحدود قرار دارم. نمی‌دانستم این تاریکی در چه موقعیتی نسبت به کره زمین قرار دارد، ولی به هر علتی که بود ترسی در من نبود.

طولی نکشید که دوباره خود را در زیرزمین خاز و جایی که در آن مرا برق گرفته بود یافتم، ولی این بار با یک بدن (روحی) شفاف، با اینکه هنوز مانند خودم به نظر می‌رسیدم. در این حالت فقدان بدن من ذره‌ای نگرانی و دلوپسی نداشتم، بلکه چه احساس وجدی داشتم. هیچ‌گاه در وقتی که در دنیا زنده بودم چنین حالتی را حس نکرده بودم. تمام بدن روحی من شفاف بود و من با یک نور سفید درخشان احاطه شده بودم که تقریباً یک متر در اطراف من گسترش پیدا کرده بود.

در آن موقع یک آگاهی من را فرا گرفت: اینکه من بدنم نیستم! فهم این مطلب بسیار برایم رهایی بخش و خارق‌العاده بود. روح من با نوری سفید می‌درخشید و تمام اتاق را روشن کرده بود.

دوباره من نزدیک به سقف بودم.

همه چیز مانند قبل به نظر می‌رسید، مبلمان، دیوارها، ... ولی آگاهی جدیدی (در من) نسبت به بُعد این صحنه بوجود آمده بود و شفاف شده بود. می‌توانستم همه چیز را واضح‌تر از قبل ببینم، مانند یک دانشمند. دیدم که اکنون (گویی) به زندگی از درون یک میکروسکوپ می‌نگرم و کوچکترین ذرات ماده که در حالت عادی غیر قابل مشاهده هستند را می‌بینم.

متوجه شدم که فاقد احساسات فیزیکی گشته‌ام، ولی به نوعی آگاهی و هوشیاری مضاعفی در من بوجود آمده بود که هیچ وقت در طول زندگی (دنیا) آن را حس نکرده بودم. می‌دانستم که من با آن «دایان» قبلی متفاوت هستم، ولی می‌دانستم که هنوز هم «من» هستم. مانند این است که به تصویر خود در آینه نگاه کنید. می‌دانید که آن تصویر نیستید، ولی با این حال به نظر می‌رسد که شما هستید.

حال می‌دیدم که هر چیزی با حالتی مه‌مانند در بر گرفته شده بود. با وجود اینکه دیگر نیروی جاذبه برای من وجود نداشت، می‌توانستم جهت حرکت را به خوبی کنترل کنم. وقتی که به داخل اتاق نشیمن حرکت کردم، متوجه شدم که از میان میز پیش دستی عبور کرده‌ام. با خود تعجب کردم که چگونه این کار را انجام داده‌ام؟

سگم «تافی» وارد اتاق شد و شروع به گاز گرفتن ملایم صورتم و پنجه زدن به دستانم کرد و سعی داشت که بدنم را بیدار کند. می‌دانستم که تلاش بی‌وقفه‌اش برای بیدار کردن (بدن) من فایده‌ای نخواهد داشت، با این حال به او افتخار می‌کردم و شاید هم کمی امید داشتم که شاید فایده‌ای داشته باشد. کنجکاو شدم که دوستش «پنی» کجاست و ناگهان من در حیاط پشتی خانه و در کنار پنی بودم. دهانم را باز کردم که با پنی حرف بزنم و احساس کردم که زبانت چرخید، ولی هیچ صدایی بیرون نیامد. با این حال می‌توانستم به طرز متمایزی صدای خود را بشنوم. ولی متوجه شدم که این صدا از درون فکرم می‌آید. چند بار سعی کردم که توجه پنی را به خودم جلب کنم و داد زدم «پنی، می‌توانی من را ببینی؟ صدایم را می‌شنوی؟» به نظر می‌رسید که نمی‌توانست، زیرا از سوی او هیچ پاسخی نبود.

سپس برای مدتی در حیاط پشتی خانه راه رفتم. همانطور که از میان دیوار حیاط خانه به سمت پیاده‌رو جلوی خانه نگاه کردم، متوجه مردی شدم که در پیاده‌رو در حال قدم زدن بود. من مشتاقانه به سمت او پرواز کرده و مستقیم از دیوار رد شدم تا به او رسیده و سعی کردم که او را متوجه خودم بکنم. من عمیقاً به چشمانش خیره شدم و با قدرت به او گفتم «می‌توانی به من کمک کنی؟ من به کمک نیاز دارم». ولی با این حال او متوجه من نشد. سعی کردم که شانه‌هایم را گرفته و تکان دهم تا به من نگاه کند، ولی دستم از بالای شانه وارد بدن او شده و تا پشت او پایین رفت. این صحنه من را بهت زده کرد!

وقتی متوجه شدم که او نمی‌تواند صدایم را بشنود یا من را ببیند، پیش خودم متحیر بودم که چه کار کنم. در یک لحظه من دوباره در حیاط خانه و در کنار پنی بودم. متوجه شدم که هر وقت که کمی نگران می‌شوم، بلافاصله به مکانی که در آن آرامش بیشتری باشد منتقل می‌گردم.

در راه برگشت به اتاقی که در آن مرا برق گرفته بود، من درست وسط دیوار بین دو اتاق توقف کردم. حس کردم که باید به سمت پایین و به چیزی خارق‌العاده نگاه کنم.

هنگامی که به پایین خیره شدم، دیدم که یک بند طولانی به رنگ نقره‌ای از بدن روحی من و از میان لباس نازک توری مانندی که به تن داشتم خارج شده است. این بند به سمت پایین و جلوی من گسترده شده بود و وقتی که برگشتم دیدم که در پشت و اطراف من اویزان است، مانند یک بند ناف. من آن را دنبال کردم و از دو راهرو گذشتم و به اتاقی که در آن

برق مرا گرفته بود رسیدم و دیدم که این بند به پشت سر بدن فیزیکی ام متصل است. ضخامت این بند حدود ۲ سانتیمتر بود و مانند یک درخت کریستمس درخشندگی داشت.

به محض اینکه این بند نقره‌ای رنگ را دیدم که به بدن خاکی من متصل است، بدن روحی من به داخل یک تونل تاریک پرتاب شد. من با سرعت بسیار زیادی در حال حرکت در تونل بودم، سریع‌تر از آنی که تصور می‌کردم امکان پذیر باشد. با اینکه تونل با یک تاریکی فراگیر پر شده بود، من احساس آرامش می‌کردم و ترسی نداشتم.

مرور زندگی

هنگامی که به انتهای تاریکی رسیدم، وارد بعد جدیدی شدم.

اینجا می‌توانستم حضور یک روح بسیار مهربان را حس کنم که می‌دانستم از طرف خدا فرستاده شده است تا به من خیر مقدم بگوید. آنگاه ناگهان در محل بدن فیزیکی ام بودم. من چندین مرتبه پشت سر هم بین محلی که بدن برق گرفته‌ام در آن بود و اینجا رفته و از طریق تونل بازگشتم.

هر دفعه که از تونل بیرون می‌آمدم، این وجود درخشان و فرشته مانند در پیش روی من با لبخند خود به من خیر مقدم می‌گفت. این وجود بال و پری نداشت و من حس کردم که مؤنث است. او از هر جهت همانطور بود که انتظار و تصور من از یک فرشته بود. او به سمت من حرکت کرد و من نیز به طرف او رفتم. عشق و عطف او من را در خود گرفت و روح من با یک شمع و لذت تقریباً بیش از حد تحمل پر شد. عشقی که از این فرشته به سوی من متشعشع می‌شد این احساس را به من می‌داد که دلسوزی و مراقبتی که او نسبت به من داشت بیش از آنی بود که هیچ کس دیگری هرگز داشته یا بتواند داشته باشد. عشق او هر ذره از وجود من را پر کرد، هر فکر من، و هر احساس و عاطفه من. من احساس راحتی و آسودگی خاطر کامل می‌کردم.

او با فرستادن کلمات به طور مستقیم به فکر من با من سخن می‌گفت. من پیش خود تعجب می‌کردم که چطور می‌توانم افکار او را قبل از اینکه حتی کلمه‌ای از زبلی او خارج شود بشنوم؟

ولی با این حال من نیز سوالات او را همزمان با شنیدن پاسخ می‌دادم! به نظر می‌رسید که این وجود خارق‌العاده تمام افکار من را آن‌ا می‌دانست، همانطور که من تمام افکار او را آن‌ا می‌دانستم. با اینکه من مستقیماً در جلوی او ایستاده بودم، می‌توانستم او را از هر زاویه‌ای ببینم، جلو، عقب، بالا، پایین، و دو طرف.

او به من نزدیک‌تر شده و در کنار من ایستاد و آنگاه ما با یکدیگر حدود ۲۵ سانتیمتر در هوا صعود کردیم، گویی ما روی یک سکو بودیم که بالا می‌رفت. او با اشاره دستش به من نشان داد که به سمت چپ خود نگاه کنم. من هم این کار را کردم زیرا تمام قلب و روح من برای او باز بود، چون که می‌دانستم خدا او را فرستاده تا به من کمک کند تا تصمیم بگیرم با زندگیم باید چکار کنم.

وقتی نگاهم را به سمت چپ برگرداندم، تمام صحنه آنجا به مرور زندگی من تغییر یافت، یک نمایش سه بعدی و رنگی بسیار شفاف از تمامی زندگی من.

کوچکترین جزئیات هر ثانیه، هر احساس، و هر فکر (و عمل) من در طول حیاتم روی زمین و به ترتیب زمانی از تولد تا لحظه‌ای که مرا برق گرفته بود نشان داده شد.

در کمال تعجب، من تمام ۲۸ سال زندگیم را به طور هم زمان و دوباره زندگی کردم.

بهترین تجربه‌ها به من احساس شمع عظیمی می‌دادند، گویی خدا از طریق این وجود فرشته گونه با من سخن می‌گفت و بالاترین لحظات زندگیم را نظاره می‌کرد.

احساس می‌کردم که تمام ارواح در بهشت نیز این صحنه‌ها را می‌دیدند و من را تحسین می‌کردند و می‌گفتند که خدا از دلسوزی‌های تو برای دیگران و کارهای غیر خود خواهانه‌ات خشنود است.

آنگاه بود که من برای اولین بار از خود پرسیدم

آیا من مرده‌ام؟

آیا واقعاً مرده‌ام؟

در ادامهٔ مرور زندگی من دو عمل خاص به من نشان داده شدند.

در حالی که این صحنه‌ها در پیش رویم به نمایش در می‌آمدند، هر احساسی که در زمان زندگی در آن موقع حس کرده بودم دوباره با تمام قدرت به من بازگشت.

من همچنین احساس می‌کردم که خدا و وجود فرشته‌گونه به خاطر انجام این دو عمل به من ارج می‌نهادند.

هیچوقت عشقی که من را در آن موقع احاطه کرده بود و سرور و شرفی که به درونم جاری می‌گشت را فراموش نمی‌کنم. می‌توانید تصور کنید که خدا و فرشته او شما را در آغوش بگیرد؟

این تجربه‌ای است که وراى شرح و توصیف است.

اولین عملی که شاهد آن بودم مربوط به روزی بود که من ماشینم را متوقف کرده و پیاده شدم تا به یک زن کمک کنم. اتومبیل او که یک ون استیشن بود در میان ترافیک خراب شده بود و او خیلی تقلا می‌کرد که به تنهایی ماشینش را هل بدهد ولی توانایی آن را نداشت، و من احساس کردم که باید به او کمک کنم. و من به او کمک کرده و آن را با هم هل داده و به پارکینگ یک سوپرمارکت بردیم.

بعد از کمک به او با عجله به سمت ماشینم دویدم زیرا نگران بودم که ممکن است به خاطر پارک دوبله جریمه شوم. به همین خاطر او فرصت اینکه از من تشکر کند را پیدا نکرده بود.

وقتی این صحنه به نمایش درآمد من با احساسات غیر قابل وصف عشق پر شدم که به نظر می‌رسید از سوی فرشته‌هایی که در بالا بودند به سوی من صادر می‌شد.

سپس فرشته به من صحنه دومی را نشان داد، صحنه‌ای که آن را فراموش کرده بودم.

من خودم را وقتی که ۱۷ ساله بودم دیدم.

در آن وقتها من بعد از ساعات دبیرستان برای کار به یک بیمارستان مخصوص نجات و بازپروری می‌رفتم. در آنجا من به یک پیرزن بی دندان که تقریباً توان تکلم هم نداشت علاقه‌مند شده بودم. او دوست داشت که قبل از خوابیدن چند بیسکویت را بمکد، ولی هیچ کس حاضر نبود که به او بیسکویت بدهد زیرا وقتی که مکیدنش تمام می‌شد، دست هر کس که به او بیسکویت داده بود را از بالا نلپایین می‌بوسید و مقدار زیادی از آب دهانش بر روی دستان او می‌ریخت. با اینکه دیگران از او اجتناب می‌کردند، من که می‌دیدم این کار چقدر او را خوشحال می‌کند با کمال میل به او بیسکویت می‌دادم.

هنگامی که این صحنه نشان داده شد، احساس کردم که تمام ارواح مهربان در پهنه هستی به طور متحد از من تشکر و قدردانی می‌کنند. من در تعجب بودم که چطور چنین عمل (به ظاهر کوچکی) می‌تواند از دید خدا و برای من اینقدر مهم باشد. من احساس افتخار و سرفرازی همراه با تواضع کردم.

در هنگام مرور زندگی، یک هاله نور در اطراف وجود درخشانی که در کنار من بود شکل گرفت، در حالی که او به مکالمه تلهپاتی خود با من ادامه می‌داد. در طول بازبینی صحنه‌های زندگی، گویی کتاب‌های زیادی (از درک و بینش) را در آن واحد و با شفافیت و وضوح زیاد در خود جذب می‌کردم.

بالاخره مرور زندگی من به پایان رسید و من با سرعت از فرشته همراه دور شده و به تونل بازگشتم.

این دفعه به نظر می‌رسید که در حال سقوط در درون تونل هستم تا بالاخره از یک مکان یا بعد دیگر سر در آوردم.

این جهان از هر چیزی که می‌توانستم تصور آن را بکنم بود بسیار زیباتر بود، مکانی با آرامش و آراستگی خارق‌العاده. آرامش و راحتی که در آنجا حس می‌کردم فرای هر ایده و تصویری بود که درباره بهشت داشتم، و در عمیق‌ترین نقطه روح می‌دانستم که خدا آنجاست.

خود بالاتر من

من متوجه شدم که در این مکان هیجان انگیز، دو جنبه یا وجه «من» وجود دارد. روان

من ضمیر من بود، هر چیزی که من را آن کسی کرده بود که بودم. در مقابل روح

من، قسمتی از من بود که اکنون شفاف و درخشان بود و لباسی سفید به تن داشت. وقتی به دور و اطراف خود نگاه کردم، ابتدا دیدم که هر چیزی با نوری کم سو می‌درخشید. سپس به وضوح یک تخت سایه‌بان دار را دیدم که در وسط یک چشم‌انداز که تا بی‌نهایت در پیش روی من گسترده شده بود قرار داشت. این تخت با یک تابش آسمانی می‌درخشید که من را نیز در خود دربرگرفته بود.

در کمال ناباوری، من یک کپی همسان از خودم را دیدم که روی آن تخت دراز کشیده بود. پیش خود با تعجب گفتم «چطور می‌تواند دو تا از من وجود داشته باشد؟ یا سه تا؟» ولی بلافاصله توسط ارتعاش و انرژی عشقی که در آنجا در جریان بود آرام شدم. این احساس مانند احساس اطمینانی بود که یک دوست بسیار نزدیک و مورد اعتماد به شما می‌دهد و می‌گوید «همه چیز درست است، نگران نباش».

دو چیز را با اطمینان می‌دانستم.

اول اینکه من «دایان» هستم، و دوم اینکه بدن فیزیکی من مرده است.

من همچنین می‌دانستم که کپی همسانی که روی تخت است یکی دیگر (و جنبه‌ای دیگر) از من است، ولی نمی‌دانستم که چه جنبه‌ای را عرضه می‌کند. اکنون کم‌کم داشتم حس می‌کردم که من در آن واحد در سه مکان هستم.

یک جنبه من آن دایان شفاف روی تخت دراز کشیده بود. جنبه دیگر من بدن فیزیکی من بود که دچار برق‌گرفتگی شده و مرده بود.

جنبه سوم من روح من بود که اکنون خارج از بدنم بود. این قسمت و جنبه من هوشیار باقی مانده هم اینجا و هم روی زمین و به تمام این تجربه‌های من واقف بود.

من بدون هیچ تردیدی می‌دانستم که می‌خواهم در این مکان باشکوه باقی بمانم، جایی که در آن اینچنین مورد عشق و عطف و پذیرش بودم. چطور یک نفر حس می‌کند که توسط یک مکان مورد پذیرش و قبول است؟

بگذارید این طور توضیح بدهم: در حالی که به طرف آن تخت راه می‌رفتم، می‌توانستم در حقیقت بهشت را در تمام اطراف خود حس کنم. احساس خلسه و شیدایی و آرامش در آنجا از لجام گسیخته‌ترین ترین تصورات من نیز فراتر بود. به یاد می‌آورید که در زمان بسیار گذشته، وقتی بچه بودید چطور در آغوش پر مهر مادر گرفته شده و گهواره وار تکان داده می‌شدید؟ این احساس را به توان ۱۰۰ برسائید و هنوز هم هزاران سال نوری با احساس آرامش کامل و راحتی تمامی که آنجا من را احاطه کرده بود فاصله دارید.

احساس می‌کردم عشق و عطف تمام مادران در جهان در آن واحد به درون من جاری می‌شود، اکنون و برای همیشه

گرچه این تخت پیش روی من مانند تخت خودم (در دنیا؟) نبود، ملاقه‌های آن به طور شگفت‌انگیزی شبیه به ملاقه‌های خودم بودند. برای من باور آن مشکل بود وقتی که متوجه شدم که این (ملاقه) ها در حقیقت در حال تنفس هستند و پر از حیات و زندگی می‌باشند! تخت نیز زنده بود و مانند تخت‌های روی زمین از ماده مترکم فیزیکی ساخته نشده بود.

با نزدیک شدن من، این تخت چنان عشقی به سمت من می‌تاباند که می‌دانستم هیچ نقاش یا هنرمند زمینی نمی‌تواند آن را خلق کرده باشد. این تخت را خدا خلق کرده بود! اکنون نور به من خیر مقدم می‌گفت و از من دعوت می‌کرد تا بر روی

این مخلوق بهشتی لم بدهم. خود شفاف من دیگر نبود و من روی تخت دراز کشیدم. توری سایه‌بان تخت من را نوازش می‌کرد و به من احساس خلسه و آرامش و عشق می‌داد. اشک شوق شروع به سرازیر شدن از چشمان من کرد. در آن لحظه می‌دانستم که هیچ چیزی هرگز نمی‌میرد. من همچنین می‌دانستم که من هرگز نخواهم مرد. می‌دانستم که اگر در این مکان بمانم زنده خواهم بود، ولی به شکلی که با زندگی دنیایی‌ام قبل از برق گرفتگی متفاوت است.

من هنوز هم همان دایان خواهم بود، و خاطراتم را با خود خواهم داشت، ولی با این حال این احساس باورنکردنی عشق را برای ابد حس خواهم نمود. وای که چقدر دلم می‌خواست آنجا بمانم!

سپس حس کردم که باید به سمت راستم نگاه کنم. من به سمت راستم نگاه کردم و آنجا از لابلای توری سایه‌بان تخت می‌توانستم یک نقطه کوچک نور را ببینم که از مکان یا بعد دیگری می‌آمد، از مکانی بی‌نهایت دور. می‌دانستم که باید سعی کنم آن را واضح‌تر ببینم و با دستم توری را از جلوی صورتم کنار زدم. می‌دانستم انتخاب دیگری ندارم جز اینکه نگاه کنم.

یکی شدن با نور

نقطه نورانی به یک شعاع بسیار درخشان تبدیل شد که از درخشنده‌ترین خورشید قابل تصور میلیون‌ها میلیون برابر درخشنده‌تر بود و به سمت من حرکت می‌کرد. با این حال نور چشم من را آزار نمی‌داد. در ابتدا به نظر می‌رسید که آن نوارهایی از نوری چند وجهی است که به طرف یکدیگر کشیده می‌شوند. می‌دانستم که این نور حضور خداست! من در بهت و عظمت این نور غرق شده بودم، در عشق، عشق خدا نسبت به من! می‌دانستم که می‌توانم وارد این نور شوم، که بخشی از نیرویی بسیار عظیم است.

من می‌بایست بین ماندن در نور و بازگشت به زمین یکی را انتخاب می‌کردم.

به نوعی می‌دانستم که اگر وارد نور و بعد دیگر شوم، دیگر نخواهم توانست به بدنم بلوغ‌گردم. من بین دو خواسته کشیده می‌شدم: میل وارد شدن به نور، و میل به اینکه چیزهای فیزیکی را لمس (و حس) کنم و ارتباطم را با دنیای فیزیکی نگاه دارم. هر دو میل در من قوی‌تر می‌شدند. نور شدیدتر شده و بر درخشش و عشقی که از آن صادر می‌شد افزوده می‌گشت. وقتی که توری را کنار زده و دستم را به طرف این درخشش دراز کردم تا نور را لمس کنم، نور زیر توری را پر کرده و انگشت وسط دست راستم که به جلو کشیده شده بود را لمس کرد.

به محض اینکه نور دستم را لمس کرد، من دچار تغییر و دگرگونی شدم. نور و روح من با یکدیگر ادغام شدند. من وارد نور الهی شده بودم و هر حسی از بدن روحی‌ام از بین رفت. آگاهی و ضمیر من که (هنوز) کاملاً زنده بود، اکنون تماماً به خدا متصل شده بود.

درون نور می‌دانستم که هرچیز و هرکس به او متصل است.

خدا درون همه است، همیشه و برای ابد.

درون نور شفای تمام دردها بود،

درون نور تمام حکمت و دانش مربوط به هر سیاره و هر کهکشان و هر جهان وجود داشت.

در حقیقت نور خود حکمت و خرد و عشقی و رای درک و فهم بود.

یکی بودن با نور مانند این بود که ناگهان به هر دانه ماسه و هر ذره بر روی هر سیاره و کهکشان در هر جهانی اشراف دارید، و به طور هم‌زمان می‌دانید چرا خدا هر دانه ماسه و ذره را در جای خاص خود قرار داده است. نور دانش و آگاهی هر کتاب نوشته شده به هر زبان را از ابتدای خلقت تا انتهای زمان درون خود داشت.

نور می‌دانست که چرا هر نویسنده هر کلمه را دقیقاً جایی که هست گذاشته است.

نور این پیغام را داشت که هر ذره، هر دانه ماسه، هر گیاه، هر سنگ، هر حیوان و انسان، منظور و هدف خود را دارد و هیچ چیز هرگز نمی‌میرد زیرا بعد از مرگ، حیات دیگری در سوی دیگر وجود خواهد داشت.

نور و روح من برای زمانی که به نظر بی‌نهایت می‌رسید با یکدیگر آمیخته بودند، ولی بلاخره من نیاز شدیدی حس کردم که بین بازگشتن به زمین و ماندن در نور یکی را انتخاب کنم. چطور می‌توانستم تصمیم بگیرم؟

فرشته نگهبان

ناگهان روح من دوباره در تونل بود.

باز هم وقتی که از تونل بیرون آمدم آن فرشته برای خیر مقدم گفتن منتظر من بود.

این دفعه متوجه شدم که موی او قهوه‌ای است و تا نزدیک شانه او آمده است.

اکنون که با دقت نگاه می‌کردم می‌دیدم که هر خصوصیت ظاهری و ترکیب او واضح‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

تنفس برای من یا او به نظر ضروری نمی‌رسید، با این حال هر دوی ما پر از حیات و زندگی بودیم.

او به من نگاه کرد و از طریق فکر از من پرسید «دایان، چه کار می‌خواهی بکنی؟».

من جواب دادم «می‌خواهم وارد نور شوم و (در عین حال) می‌خواهم چیزها را لمس کنم». او به طور همزمان هزاران سؤال را از من می‌پرسید، و من نیز از طریق مستقیم فکری به همه آنها پاسخ می‌دادم.

صدای فرشته گونه او پرسید «آیا هرگز چنین عشقی را حس کرده بودی؟» و پاسخ من «نه» بود.

«آیا هرگز این همه شمع و سرور را حس کرده بودی؟» و دوباره پاسخ من «خیر» بود.

«آیا هرگز اینقدر آرامش داشته‌ای؟»

آیا تاکنون چنین شور و خلسه‌ای را تجربه کرده‌ای؟

آیا این همه مهر و عطوفت را جایی دیده‌ای؟» و پاسخ من به تمام آنها نه بود.

هزاران سؤال که درون یکدیگر بودند و بر روی یکدیگر بنا نهاده شده بودند، همه به طور همزمان ولی با این حال مجزا از من پرسیده شدند.

من دوباره میل بسیار شدیدی پیدا کردم که وارد نور شوم.

وجود نورانی پرسید «دایان، آیا مطمئن هستی؟» من پاسخ دادم «بله، البته که مطمئن هستم».

ناگهان من با سرعت زیاد در داخل تونل به سمت جلو به حرکت در آمدم.

وقتی به پایین نگاه کردم، از دیدن بدن فیزیکی خودم در پایین مبهوت شدم. این بدن مرده به نظر می‌رسید، ولی این دفعه برایم هیچ اهمیتی نداشت که آن را نجات بدهم یا نه. آنچه برایم مهم بود نور بود. من نور را می‌خواستم.

من در حال حرکت سریع به سمت جلو در تونل بودم. آن فرشته هنوز هم آنجا بود و منتظر بود که واقعا تصمیم خودم را درباره زندگی و مرگ و آینده‌ام بگیرم.

ولی این دفعه او از همیشه نورانی‌تر و سرشارتر از عشق بود.

من هرگز تصور چنین احساس خلسه و شعفی را نمی‌توانستم بکنم، و من هم در مقابل عشقی بی‌پایان نسبت به او حس می‌کردم.

او از من پرسید «آیا هرگز در جهانی بدون درد زیسته‌ای؟» و من پاسخ دادم «نه».

او پرسید «آیا هرگز در جهانی بدون جنگ و ستیز زندگی کرده‌ای؟» و جواب من نه بود.

او سؤال کرد «آیا هرگز در جهانی عاری از خشم و عصبانیت بوده‌ای؟ عاری از هرگونه اندوه و عزا، فارق از غم، خالی از حسادت، بدون فقر و کمبود، بدون نگرانی، و بدون اشک (حزن)؟»

دوباره هزاران سؤال به طور هم زمان در من القا شدند و من همه را به طور یکسان با «نه» جواب دادم.

می‌دانستم که هیچ جای دیگری در جهان نمی‌تواند حس به این خوبی داشته باشد، به این سرشاری از عشق و آرامش، مگر این مکان بهشتی.

ولی به علتی فرشته من را دوباره به داخل تونل فرستاد، رفت و برگشت و رفت و برگشت از درون تونل‌های متعدد.

من تعجب کردم که چرا؟ علت آن این بود که می‌خواستم بتوانم چیزها (و قالب‌ها) را لمس (و حس) کنم، در حالی که همچنین نور را می‌خواستم، و این دو خواسته از دو طرف روح من را می‌کشیدند.

بازگشت به دنیا

من بالاخره خود را در خانه یافتم، در حالی که بار دیگر به پایین و به بدن فیزیکی ام نگاه می‌کردم.

این بار دریافتم که بدن فیزیکی من هنوز هم امکان زندگی دوباره را دارد. اهمیت دادن و علاقه من برای بازگشت به بدنم در طول تجربه‌ام کمتر و کمتر شده بود، ولی اکنون با دیدن این صحنه نگرش من کاملاً تغییر یافت.

با خود اندویشیدم «چه غم انگیز! آنچه (او) انجام داده بسیار ناچیز است!».

من متوجه شدم «دایان در طول زندگی خود آنقدر که می‌توانسته زندگی دیگران را لمس نکرده است.

و من متوجه شدم که چطور با لمس کردن زندگی دیگران به شکلی عمیق‌تر و با معنی‌تر، زندگی خودم می‌توانست پربرتر و بارزتر شود».

وقتی که در دنیا بودم، به عنوان دایان می‌دانستم که زندگی من پر از لذت‌های خاص بود: خانه‌ای زیبا، شغلی خوب، ماشین خوب، دوستانی گرم، یک خانواده خارق‌العاده، بهترین دوست بسیار عزیز، و یک حرفه در موسیقی که بسیار به آن علاقه داشتم. «ولی دیگر هیچ یک از آنها اهمیتی ندارند» با خود فکر کردم و دوباره نظرم را تغییر دادم.

تنها چیزی که مهم است نور است، تنها خداست که اهمیت دارد.

در شگفتی یک کشش بدون توقف از نقطه‌ای حدود ۱۰ سانتیمتر بالاتر از نافم حس کردم. سعی کردم در مقابل آن مقاومت کنم، زیرا احساس می‌کردم که یک فرایند جدید در حال شروع است، فرایندی که ممکن است من را از این مکان، از خدا، بگیرد. من نمی‌خواستم چنان احساسات شمع و خوشحالی را ترک کنم. بلکه من می‌خواستم که چیزها را لمس کنم، ولی بیش از آن نور را می‌خواستم.

ناگهان من دوباره با سرعت در تونل در حال حرکت بودم. وقتی که از سوی دیگر تونل بیرون آمدم، نزدیک سقف اتاقی که بدنم در آن قرار داشت بودم و به پایین و به بدنم نگاه می‌کردم. ناگهان بدون هیچ هشدار و با سرعت بسیار زیاد به سمت بدنم هل داده شدم. من از ناحیه پشت گردن وارد بدنم شدم، در حالی که دست و پای بدن روحی من کشیده و در کنار هم بود، مانند حالت شیرجه مستقیم در آب.

در حالی که وارد بدنم می‌شدم می‌دانستم که خدایی که درون من است هرگز نخواهد مرد،

و می‌دانستم که من هرگز نخواهم مرد.

برای یک لحظه خودم را نیمی درون بدن و نیمی خارج از بدنم دیدم. سپس با یک تکان شدید، ناگهان کاملاً داخل بدنم بودم. من با خودم فکر کردم «وای خدای من! چطور می‌توانم برگشتن را انتخاب کرده باشم؟ من می‌خواهم دوباره در نور باشم.» و اشک شروع به جاری شدن از گونه‌هایم کرد، در حالی که با حق می‌گریستم، درمانده و ویران از تصمیمی که گرفته شده بود. «آیا این واقعا تصمیم من بود؟» با خود می‌اندیشیدم، و نمی‌توانستم باور کنم که خود خواسته‌ام که به دنیا بازگردم.

اکنون باور دارم که یک علت اینکه من به زمین بازگردانده شدم این بود که به مردم کمک کنم که درباره مردن حس بهتری پیدا کنند و یاد بگیرند که :

مردن یک پایان نیست، بلکه یک شروع مجدد است.

.....

دایان موریسی که یک درمان‌گر از طریق هیپنوتیزم بود به ۲۵۰۰۰ نفر آموزش داده بود چطور حضور خدا را در حالتی رویا گونه حس کنند.

در کتاب او به نام (You Can See the Light: How to Touch Eternity and Return Safely) می‌توانید خود تکنیک‌های او را بخوانید. کتاب دیگر او درباره تکنیک‌های خروج از بدن با نام (Anyone Can See the Light) است. دایان در سال ۲۰۰۹ برای همیشه از عالم قالب‌ها به عالم نور و عشق بازگشت.

درس‌هایی از تجربه های نزدیک به مرگ



تجربه ایمی

دختری به نام ایمی در بازگویی تجربه خود می گوید:

من از وقتی ۱۷ ساله بودم از بیماری مزمنی به نام فیبرومیالگیا رنج می بردم که بسیار آزار دهنده بود و حتی خوابیدن را برایم بسیار مشکل می کرد...

من یک بار در اثر درد فراوان قبل از به رخت خواب رفتن تعداد به نسبت زیادی قرص خواب آور خوردم.

ظاهراً من به این قرص حساسیت زیادی داشتم و این باعث شد که تنفس برایم غیر ممکن شود.

بیش از دو دقیقه طول نکشید که مکش فوق العاده ای از بالای سرم حس کردم تا اینکه ناگهان راحتی کاملی من را فرا گرفت و احساس گیجی و تنگی نفس که در اثر قرص خواب داشتم بکلی ناپدید شد و دیگر احساس بدنم را کاملاً از دست دادم.

به یاد می آورم که به درون مدخلی کشیده شدم که در آن افراد دیگری نیز بودند و من ورود آنها را تماشا می کردم.

در آنجا ۳ نوجوان را دیدم که به نظر گزند آور و ناخوشایند می آمدند.

با نگاه به آنها به من الهام شد که آنها در حال مستی تصادف کرده و کشته شده اند.

زن دیگری را دیدم که حدود ۵۰ سال داشت و به طور مداوم حرف می زد.

من کمی به او گوش دادم و شنیدم که می گفت چقدر زیباست و چه اندام موزونی دارد. پوست او رنگی غیر عادی داشت، مانند اینکه به شدت برنزه است. به من الهام شد که او در اثر سرطان پوست درگذشته است.

و به همین گونه تعداد زیادی به آنجا آمدند. آنجا زیاد روشن به نظر نمی آمد. نمی دانم چرا با وجود اینکه به من الهام می شد که آنها همه مرده اند، متوجه واقعیت نمی شدم و نمی فهمیدم که خود نیز مرده‌ام.

همه چیز بسیار زنده و طبیعی به نظر می رسید، و هیچ چیز برایم شگفت آور نبود. من فقط راجع به تمام این اتفاقات خیلی کنجکاو بودم.

زن جوان و زیبایی با چشمانی سبز و موهائی تقریباً قرمز رنگ به سوی من آمد. او گفت که در اثر خفگی یا چیزی شبیه غرق شدن مرده است. وقتی او این چیزها را برایم توضیح می داد، به نوعی می توانستم احساس او را حس کنم و به موازات فکر او فکر کنم و اتفاقاتی که برای او رخ داده را به یاد بیاورم. او گفت که علاقه زیادی به خوانندگی دارد و برایم شروع به آواز خواندن کرد. برایم بسیار جالب بود که در هنگام آواز خواندن او می توانست از آدانه از سطح زمین کمی بالا رفته و در حالتی معلق با ریتم آواز حرکت کند. او در حالی که آواز می خواند می توانست موهای خود را به دلخواه آنرا بلندتر یا کوتاهتر کند! نمی دانم چرا دیدن همه اینها من را هراسان و متعجب نکرد و به راحتی همه چیز را قبول می کردم. سپس آن زن به من گفت که پشیمان است که چرا در همانجا (دنیا) نمانده و بهتر بود که می ماند و روی مشکلات (روحیش) کار می کرد، ولی به هر شکل اکنون دیگر رها است.

باید این نکته را بگویم که تمام این مکالمات از طریق فکر و الهام درونی و بسیار سریع انجام می گرفت و کلماتی رد و بدل نمی شد. اکنون دیگر گروه زیادی از افراد آنجا جمع شده بودند و هر کس سعی می کرد فرد یا گروهی که به او شباهت بیشتری داشتند را بیابد، و کم کم دسته هائی از افراد در حال شکل گیری بودند.

در اینجا ورود مردی را دیدم که حس خوبی در مورد او داشتم. او به نظر متعادل و قابل اطمینان می رسید. هنوز برایم جا نیفتاده بود که ممکن است من هم مرده باشم. به طرف آن مرد رفته و از او پرسیدم "تو که هستی؟". حرکت من با راه رفتن همراه نبود بلکه تنها اراده به حرکت سبب آن می شد. با نگاه او به من الهام شد که او نوعی معلم یا راهنما برای این گروه است. او به من گفت که در دنیا یک راننده کامیون بوده و در یک تصادف کشته شده است. او به من گفت که او یک انسان کامل نیست، ولی تواضع را ملکه وجود خود کرده است. می دانم که به نظر عجیب می آید ولی من احساس می کردم که ذره ای از خود خواهی و تکبر در وجود او نیست. او گفت که آمده تا اهمیت فروتنی را به این گروه بیاموزد زیرا تمام این افراد به نوعی در خود غرق بوده و به همین خاطر نتوانسته اند درسهای مهم زندگی را فرا گیرند و به نوعی حیات دنیوی خود را نیمه کاره رها کرده اند...

او به من گفت که با ناتمام رها کردن زندگیشان، به این افراد در ابتدا یک دوره استراحت داده خواهد شد، ولی برای آنها یادگیری آنچه باید یاد بگیرند (در عالم روحانی) مشکل و بعید خواهد بود.

من درک کردم که هرچه به آنها دانش و اطلاعات مفید داده شود، حتی اگر از صمیم قلب آن دانش را قبول کنند، هنوز یادگیری بدون یک بدن مانند اینست که کسی خواهد ترک اعتیاد را یاد بگیرد در حالی که امکان معتاد شدن را به هیچ وجه ندارد یا بخشیدن و محبت به دشمنان خود را یاد بگیرد در حالی که هیچ وقت دشمنی نداشته است.

او گفت که باید به آنها یاد بدهد که از خود و مشغولیت و جذابیت بیش از حد به خود بیرون بیایند.

در این حال او سرش را با تأسف تکان داد و با لبخند سردی گفت که با نبودن در بدنشان کار زیادی برای آنها از دستش بر نمی آید. او بیشتر امیدوار بود که بتواند نوعی علاقه و میل را در آنها بوجود بیاورد که شاید در طول توقفشان در عالم روحانی (و تا هنگام برگشت مجددشان به دنیا) با آنها باقی بماند.

در این موقع ناگهان موجی از هراس درونم را فرا گرفت و از او پرسیدم "اینها که هستند؟" او گفت "آنها در گذشته و مرده اند" بلافاصله با نگرانی گفتم "اگر اینها مرده اند، پس من چه هستم؟". نمی دانم چرا اینقدر طول کشید که حقیقت موقعیتی را که در آن بودم درک کنم. او به آرامی پاسخ داد: "آنها مرده اند. تو در میانه هستی، چیزی مانند حالت کما. تو مانند اینها نیستی". با شنیدن این حرف گفتم "من باید از اینجا خارج شوم!". در حالی که حرکت می کردم یکی از آن جوانان که در حال مستی تصادف کرده بود گفت "او زنده است، بیایید لمسش کنیم!" و آنها سعی کردند من را بگیرند. این صحنه برایم بسیار مور مور کننده و معذب بود. من فهمیدم که بعضی از مردگان هنوز تمایلات و وابستگی های دنیائی دارند.

بعد از خارج شدن از آن محل احساس امنیت و عشق مرا فرا گرفت.

کسی را در همراهی خود یافتیم که به من توجه زیادی داشت و از من مراقبت می کرد و من از همراهی او احساس آرامش مطلق می کردم. صورت او با نور بسیار زیادی می درخشید به طوری که من به سختی می توانستم جزئیات صورتش را ببینم. من فکر می کنم که راهنمای من مذکر بود ولی با این حال حس می کردم مانند یک مادر بسیار مهربان مرا دوست دارد.

احساس می‌کردم ما در حال صعود به سمت بالا هستیم و با این صعود، فرکانس ارتعاش انرژی من به شدت در حال افزایش است. به خاطر دارم که در این حین اطلاعات و آگاهی بسیار وسیعی به درون من الهام می‌شد و من حس می‌کردم که حقیقت کامل تمام قوانین و نظام هستی و زیبایی و نظم مطلق در همه چیز را کاملاً می‌فهمم.

من در تمام طول زندگی‌ام از آنچه که فکر می‌کردم بی‌علت بودن اتفاقات و دردها و سختی‌هاست سرخورده و دلسرد بودم و هر چه را که علت آن را نمی‌فهمیدم به آشفتگی در جهان نسبت می‌دادم.

من شگفت زده بودم که چرا خدائی که به من گفته شده که باید به او اعتماد کنم نمی‌توانست بهتر از این بیافریند و جهان را اداره کند. (در دنیا) به من یاد داده شده بود که ما تنها یک بار زندگی می‌کنیم و بعضی خوش شانس شده و در ناز و نعمت غرق هستیم، و بعضی هم مورد سخت‌ترین امتحانات قرار گرفته و در بدبختی و درد زندگی را می‌گذرانیم، یا بخاطر بخت بد و یا بخاطر سیاهی روح یا برای اینکه استقامت خود را ثابت کنیم. مانند کودکانی که از قحطی و مریضی و جنگ می‌میرند تا شاید اجر خود را بعد از مرگ دریافت کنند. من هیچ‌گاه نتوانسته بودم جواب صحیحی برای این سؤال‌ها دریافت کنم.

من فهمیدم که هر کدام از ما با آزادی اراده مسیر خود را برای پیشرفت انتخاب می‌کنیم و هیچ اتفاقی در زندگی ما بی‌هدف و تصادفی نیست. به نوعی می‌توان گفت که ما خود جهان خود را انتخاب کرده و می‌سازیم و اگر کسی را دیدیم که زندگی بسیار پر رنج و دردی دارد هیچ‌گاه نمی‌توانیم فرض کنیم که این تاوان گناهان اوست.

بسیاری (از ارواح انسانها) خود زندگی پر مشقتی را روی زمین انتخاب می‌کنند تا درس خاصی را از آن نوع زندگی بیاموزند. ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم قضاوت کنیم که چرا زندگی یک انسان به گونه خاصی که می‌بینیم است.

من می‌توانم توصیف کنم که از دریافت این آگاهی چه احساس راحتی و سبکی به من دست داد، از دریافتن این حقیقت که در نهایت همه چیز خوب است و در هر چیزی معنی وجود دارد و خدا با ما و سرنوشت ما بازی نمی‌کند.

در این هنگام راهنمای من در کنارم ایستاد و زندگی من برای من نمایش داده شد.

من در زندگی اخلاق بسیار بدی داشتم و با بخشیدن مشکل زیادی داشتم ولی با این حال تنها چیزی که در هنگام مرور زندگی‌ام از طرف راهنمایم حس کردم حمایت و محبت بی‌دریغ و درک کردن من بود. مرور زندگی‌ام برای من مانند یک هدیه و فرصت بود تا بتوانم گامی به عقب برداشته و زندگی و عملکرد خود را بفهمم.

من می‌توانستم هر چه را که دیگران در اثر عملکرد من حس کرده‌اند را کاملاً احساس کنم و ببینم که هر چه کرده‌ام و گفته‌ام و حتی شاید فکر کرده‌ام زندگی فرد یا افرادی را به نوعی لمس کرده است.

من می‌توانستم در احساس و فکر اطرافیانم وارد شوم و ببینم که چگونه نحوه فکر و دیدشان و زمینه قبلی و عوامل دیگر در انگیزه و رفتار آنها مؤثر بوده است.

من کشمکش‌های درونیشان و نگرانی‌ها و ترس‌ها و تقلای آنها را برای کسب محبت و احساس مقبول بودن و احترام داشتن را می‌دیدم و می‌دیدم که همه (منجمله خود من) به نوعی مانند یک کودک هستیم.

من تمام اینها را از دیدی بالاتر می‌دیدم و احساس من برای هر یک مانند احساس مادری مهربان برای کودک خردسال خود بود. این برای من لحظه بسیار درخشان بود.

من در تمامی زندگی بر این باور تاریک بودم که کوچکترین خطا و اشتباه من در زیر ذره بین خدا قرار دارد و من دائماً توسط او مورد قضاوت قرار می‌گیرم و این در وجود من احساسی از خشم و نگرانی ایجاد کرده بود.

من پیوسته احساس گناه می‌کردم و از این که دائماً زیر نگاه جدی و شاید خشمناک خدا هستم خسته و مستأسل بودم.

حال که از دیدی بالاتر به دیگران می‌نگریستم، می‌دیدم که چقدر نسبت به آنها احساس عشق و عطوفت می‌کنم و می‌توانم آنها را درک کنم و این من را تشنه آن می‌کرد که زندگی را به جای نگرانی و احساس گناه مداوم در سرور بگذرانم، زیرا هیچ‌کس از دست من عصبانی نیست.

من در آنجا توانستم افکار یکی از بدترین دشمنانم، کسی که حتی تصور بخشیدن او بخاطر آنچه از او دیده بودم به ذهنم خطور نمی کرد را ببینم. بعد از برگشت به دنیا، چیزی جز محبت و عطوفت خالص نسبت به او حس نمی کردم، مانند محبت یک مادر به فرزندش. من به او نامه ای نوشتم و به او گفتم که چقدر او را دوست دارم و از او برای انرژی منفی که نسبت به او در خود نگاه داشته بودم بخشش خواستم. زیرا من عشق و عطوفت الهی را نسبت به او دیده بودم و نمی توانستم چیزی جز همان عطوفت را نسبت به او حس کنم. احساس رها کردن بار سنگین خشم و قضاوت نسبت به او، که بسیاری از آن را حتی آگاهانه حمل نمی کردم، فوق العاده بود.

همچنین من در آنجا در مورد دین و مذهب کنجکاو شدم و بلافاصله این پاسخ را دریافت کردم که دین افراد درباره قلب آنهاست و نه درباره برجستگی که به خود می زنند.

من فهمیدم که ما بر روی زمین هستیم تا یاد بگیریم که خداگونه عشق بورزیم و حاکم بر طبیعت پائین ترمان گردیم و خود بالاترمان را رشد دهیم و همگی در حال تلاش برای یکی شدن و وحدت مجدد هستیم.

من دریافتم که خدا در ماهیت همه جا و همه چیز است.

من تمایل خود را برای اینکه مانند سابق همه چیز را تجزیه و تحلیل کنم و به آن عنوان "خوب" و "بد" را بدهم از دست دادم.

ما ضمیری هستیم که زندگی را نظاره می کنیم و یاد می گیریم که چگونه عشق بورزیم و خلاق باشیم و بالاترین جنبه هایمان را توسعه دهیم. من یاد گرفتم که هرگاه به چیزی نادرست یا نا عادلانه برخورد کردم، آنچه از دستم برای ایجاد هارمونی و درستی ساخته است را انجام دهم ولی نگران آنچه که نمی توانم کنترل کنم نباشم،

زیرا جهان در نهایت همیشه راهی را برای توازن کامل پیدا می کند.

در اینجا راهنمای من از من خواست که به زندگی دنیا بازگردم و به من گفت که منتظر بازگشت مجدد من (به عالم روحانی) خواهد ماند.

این خواسته او درد عاطفی عمیقی را در من ایجاد کرد که قابل بیان نیست، مانند اینکه درون من را شکافته و قسمتی از من را جدا کرده اند. من با تمام وجود خود فریاد زدم "نه".

من نمی توانم این قسمت تجربه خود را بدون گریه شرح دهم.

او به من نزدیک تر شده و به آرامی به من قوت قلب داد و از من خواست که قوی باشم و به من گفت که به سمت چپ نگاه کنم در آنجا کودکی را دیدم که به طرف من آورده می شد. من متوجه شدم که او دختر خردسال است که در حالی که خواب بود از روح او خواسته شده بود که به اینجا بیاید. او من را بقل کرده و با زبانی شیرین گفت "ولی مامان، آخر چه کسی از من مراقبت خواهد کرد؟" محبت و عشق در سرای دیگر صد چندان بیشتر از این دنیا است. من نمی توانستم به دخترم در آن شرایط نه بگویم. بدون هیچ گونه تأمل گفتم "عزیز دلم، البته که من از تو مراقبت خواهم کرد". با دیدن این صحنه راهنمایم به من لبخندی از سر رضایت زد.

در این حال من نگاهی به سوی زمین انداختم ولی هنوز هم فکر برگشتن به آن و جدائی از راهنمایم به من احساس ترس می داد. او به من گفت که به سمت راست نگاه کنم. به سمت راست نگاه کردم و تصویر مادرم را در آینده دیدم که پیر و ناتوان شده بود و به کمک من نیاز داشت و من در حال مراقبت از او بودم. با اینکه این تصاویر آینده را نشان می دادند، برای من بسیار زنده می نمودند.

تصاویر به تدریج از جلوی من محو شدند و راهنمایم به من گفت "دیدی؟ دیگر وقت آن رسیده که بروی".

من می دانستم باید برگردم ولی هنوز ترس برگشتن و فکر جدائی از این عشق برایم بسیار سخت بود و گفتم "من نمیتوانم بدون تو بروم." او لحظه ای مکث کرد و گفت "بسیار خوب" و ناگهان احساس کردم با او یکی شده ام و ما یک موجود هستیم.

می دانم که به نظر عجیب می آید، من انگشت خود را بسوی زمین دراز کردم و ناگهان احساس کردم که ارتعاشی مانند یک جریان الکتریسته از انگشتم شروع شده و تمام وجود من را فرا گرفت.

ناگهان احساس کششی فوق العاده قوی کردم که مرا به سمت جلو می کشید و در یک آن خود را در خانه و اتاق تاریکم یافتم.



تجربه بتی ایدای

بتی ایدای (Betty Eadie) در ماه نوامبر سال ۱۹۷۳ در هنگامی که بر روی او عمل جراحی برای برداشتن رحم (هیستریکتومی) انجام می‌شد موقتاً از دنیا رفت.

بعد از احیاء، بتی دچار افسردگی شدید شد زیرا جدا شدن از جهانی که دیده بود و برگشت به دنیا برایش غیر قابل تحمل می‌نمود. حدوداً ۲۰ سال بعد از مرگ موقتش بتی تصمیم گرفت شروع به بازگو کردن تجربه خود برای اطرافیان و کسانی که در بستر مرگ هستند کند تا بدین وسیله در روزهای آخر زندگی به آنها کمک کرده و آرامش ببخشد.

بعد از شنیدن تجربه او دیگران او را ترغیب می‌کنند که در این مورد کتابی بنویسد که افراد زیادتری بتوانند این تجربه را بشنوند.

وی در کتاب خود به نام «در آغوش نور» که در لیست پر فروش‌ترین کتابهای نیویورک قرار گرفت،

داستان خود را با جزئیات دقیق آن بازگو می‌کند. بتی می‌گوید که از ناحیه سینه از بدن خود خارج شده و آن را از بالا می‌دید. در آن موقع با ۳ موجود که ظاهری شبیه به راهبه‌ها داشتند روبرو شد که فرشته‌های نگهبان او بودند و به او گفتند که برای ابد با او بوده‌اند و مرگ فعلی او زودتر از موقع بوده است.

بتی نگران خانواده اش شده و پیش آنها رفت، ولی فهمید که آنها نمی‌توانند او را ببینند. سپس بتی به نزدیک بدنش و نزد آن فرشته‌های نگهبان باز گشت. بتی ادامه داستان خود را این‌گونه بازگو می‌کند:



نقطه نورانی کوچکی را از دور دیدم. تاریکی اطراف من شکلی مانند یک تونل به خود گرفت و من با سرعتی بسیار زیاد که مرتب نیز رو به افزایش بود در آن به حرکت درآمده و به طرف نور رفتم. من به طور غریزی مجذوب نور بودم، ولی می فهمیدم که شاید همه اینطور نباشند. با نزدیک تر شدن من به نور به درخشندگی آن افزوده می شد، تا جایی که به درخشش غیر قابل توصیفی رسید، بسیار درخشنده تر از خورشید. می دانستم که هیچ چشم زمینی نمی تواند به این نور نگاه کند بدون اینکه کور شود. فقط چشمان معنوی هستند که توان نظر به او و درک او را دارند.

وقتی به نور نزدیک شدم متوجه فرم کلی مردی شدم که در نور ایستاده بود و تمام اطراف او پر از تشعشع نور بود. نور در نزدیک او رنگ طلائی داشت و مانند هاله ای اطراف او بود و با دور شدن از او نور رنگ سفید و با شکوهی پیدا می کرد و فاصله ای به نسبت طولانی را می پوشاند.

می دیدم که از من نیز نوری متشعشع می شود که با نور او ادغام می گشت.

نمی توانستم بگویم کجا نور او تمام شده و نور من شروع می شد. نور او من را به خود جذب می کرد و گرچه نور او به مراتب درخشنده تر از نور من بود، نور من نیز بر هر دوی ما می تابید.

با ترکیب شدن نور ما احساس کردم که به درون او قدم نهاده ام و انفجاری از عشق را درونم احساس کردم.

این بی شائبه ترین و خالص ترین عشقی بود که هرگز حس کرده بودم.

دیدم که او آغوشش را برای من باز کرده است. من به سمت او رفته و در آغوش او خود را رها کردم و چندین بار تکرار کردم

من در خانه هستم، بالاخره به وطنم بازگشتم.

من روح عظیم او را حس کردم و می دانستم که همیشه جزئی از او بوده ام.

در حقیقت هیچ وقت دور از او نبوده ام و می دانستم که من لیاقت (آغوش و عشق) او را دارم.

می دانستم که او به تمامی گناهان و خطاهای من واقف است ولی در آن لحظه هیچ یک از آنها اهمیتی نداشتند.

او تنها می خواست که من را در آغوش مهر خود بگیرد و از عشق خود به من بدهد و من نیز می خواستم که از خود به او بدهم.

در تمام زندگیم از او ترسیده بودم ولی اکنون می دیدم که او نزدیک ترین دوست من بوده است.

به آرامی آغوش خود را بازکرد تا من قدمی به عقب نهاده و به چشمان او خیره شوم و به من گفت:

«مرگ تو زودتر از موعد بوده، هنوز زمان تو فرا نرسیده است».

هرگز هیچ کلامی درون من اینگونه نفوذ نکرده بود.

تا آن وقت من برای خود در زندگی هدفی نمی دیدم، من فقط در مسیر زندگی می رفتم و به دنبال عشق و خوبی می گشتم، ولی هرگز نمی دانستم که آیا کارهایم خوب یا بد هستند.

حال سخن او به من احساس رسالت و هدف می داد. نمی دانستم این رسالت چیست، ولی مطمئن بودم که زندگی من روی زمین بدون هدف نیست.

موعد بازگشت من وقتی بود که مأموریت خود را روی زمین به اتمام رسانیده باشم، ولی هنوز آن موعد فرا نرسیده بود.

ولی با این حال روح من با بازگشتم به دنیا مخالفت کرد و به او گفتم «نه! دیگر هرگز نمی توانم تو را ترک کنم».

او من را درک می کرد و از عشق و پذیرش او نسبت به من ذره ای کاسته نشد.

سبیل افکار در من جاری شدند...

آیا او مسیح است؟ آیا او خداست که همیشه در زندگی از او می ترسیده ام؟

اگر اینگونه است که او اصلاً آن گونه نیست که تصور می کردم، او پر از عشق و عطوفت است..

سوالات زیادی در ذهنم نقش بستند که می خواستم جواب آنها را بدانم. نور شروع به نفوذ در ذهن من کرد و سوالات من حتی قبل از آنکه آنها را کامل کرده باشم جواب داده می شدند.

نور او آگاهی بود و می توانست من را با تمامی حقیقت پر کند. به تدریج که اعتماد من افزایش می یافت و درون خود را بیشتر به نور می گشودم سوالات با سرعت بیشتری که برایم غیر ممکن به نظر می رسید در من شکل می گرفتند و آنرا نیز به طور مطلق و کامل جواب داده می شدند.

من مرگ را بکلی متفاوت با آنچه تصور کرده و فهمیده بودم یافتم.

قبر تنها برای بدن ماست و هیچگاه روح ما در آن جایی ندارد.

چیزهایی که از زمانهایی بسیار قبل از آمدنم به زمین می دانستم به تدریج من باز می گشتند، چیزهایی که به عمد با بیده ای از فراموشی و از بدو تولد از من پوشانیده شده بودند. من می توانستم دریایی از دانش و حکمت را در لحظه ای جذب کنم. به محض اینکه جواب سوالاتی را می فهمیدم، سوالات بیشتری در من شکل می گرفتند، که هر کدام متقابلاً بر روی بقیه بنا شده بودند، گویی تمام حقایق عالم ذاتاً به هم متصلند. دانش در عمق من رخنه می کرد و به یک معنا با من یکی می شد.

می خواستم بدانم چرا بر روی زمین انواع پرستشگاهها که با هم بسیار متفاوت هستند وجود دارند. چرا خدا به ما تنها یک مذهب نداده است.

جواب آمد که هر انسانی در درجه مختلفی از تکامل روحی و آگاهی است، بنابراین هر کسی برای درجه ای مختلف از آگاهی معنوی آمادگی دارد. تمام مذاهب باید در جای خود باشند، زیرا کسانی هستند که به آن چیزهایی که در آن مذاهب تعلیم داده می شود نیازمندند. در مذهبی ممکن است فهم کاملی از خدا حاصل نشود، ولی آن مذهب نیز پله ای برای رسیدن به درجه ای بالاتر است. هر پرستشگاهی نیازی معنوی را برآورده می کند که شاید بقیه نتوانند برآورده کنند. هنگامی که یک نفر سطح فهم خود از خدا بالا می برد و روح او پیشرفت می کند، ممکن است تعالیم مذهب خود را ناکافی و خود را از آنها منفصل بیابد و بعدنبال فلسفه ای دیگر رود تا خلأ خود را از آن جا پر کند. او به مرحله جدیدی رسیده و تشنه حقیقت و دانشی بالاتر و فرصتی جدید برای رشد است. در هر قدم از راه به انسانها فرصتهای جدید برای یادگرفتن داده می شود. من فهمیدم که نمی توانم هیچ مذهب و پرستشگاهی را مورد انتقاد قرار دهم. هر یک از آنها در نگاه او با ارزش و مخصوص هستند. برای دریافت حقیقت می بایست به روح خود گوش فرا دهیم و منیت خود را رها کنیم.

بتی در قسمتی دیگر از تجربه اش در مورد زندگی زمینی می گوید:

...من می خواستم علت زندگی روی زمین را درک کنم.

نمی توانستم بفهمم چگونه کسی می تواند حیات بهشتی و لبریز از عشق و سرور را به میل خود رها کرده و به زمین بیاید.

در جواب آفرینش زمین به یاد من آورده و صحنه های آن برای من نمایش داده شدند...

تمام ارواح انسانها قبل از آمدنم به زمین در خلقت آن (با اجازه و تفویض خداوند) سهمیم بوده و از این امر هیجان زده بودند.

ما همراه خدا بودیم و می‌دانستیم اوست که ما را آفریده و ما همگی فرزندان اوئیم و او پر از مهر و محبت به تک تک ما است. من به یاد دارم که عیسی مسیح نیز آنجا بود، ولی تعجب کردم که دیدم مسیح خدا نیست و مانند ما یکی از آفریده‌های خداست و مانند ما او نیز هدف عالی و معنوی خود را دنبال می‌کند. این بر خلاف آنچه که در کلیسای پروتستان از بچگی یاد گرفته بودم بود که مسیح و پدر و خدا همه یکی هستند.

خدا به همه ما گفت که آمدن به زمین برای مدتی باعث پیشرفت روح ما خواهد بود. هر روحی که قرار بود به زمین بیاید در آماده سازی آن نقشی داشت، از جمله قوانین زندگی و مرگ، محدودیت‌های جسم، و انرژی‌های معنوی که می‌توانیم از آنها بر روی زمین بهره ببریم. هر چیزی قبل از اینکه بصورت مادی خود خلق شود در جهان معنوی خلق گشته است، حتی ستارها، سیارات، حیوانات، کوهها، گیاهان، و همه و همه.

به من گفته شد که خلقت مادی مانند فتوکپی شما در دنیاست که آفرینش معنوی مانند یک عکس شفاف و رنگی و خلقت مادی آن مانند یک کپی نگاتیو از آن عکس است.

زمینی که ما در این دنیا می‌بینیم تنها سایه‌ای از زیبایی و شکوه معنوی آن است، ولی با این وجود این دقیقاً همان چیزی است که در دنیا برای رشد معنوی خود به آن نیاز داریم.

بسیاری از خلاقیت‌ها و اختراعات و اکتشافات انسانها روی زمین نتیجه الهام‌های ماورائی هستند.

من فهمیدم که ارتباط نزدیکی بین جهان معنوی و مادی وجود دارد و بسیاری از اوقات ما نیاز به امداد ارواحی از جهان معنوی داریم تا بتوانیم روی زمین پیشرفتی داشته باشیم.

من دیدم که ما قبل از آمدن به دنیا مأموریت خود را روی زمین می‌دانیم و حتی خود آن را انتخاب می‌کنیم.

چیزهایی که در طول زندگی سر راه ما قرار می‌گیرند بسیار مرتبط به مأموریت ما هستند.

از دریچه علم الهی می‌دانیم که چه امتحانات و سختی‌هایی سر راه ما خواهد بود و ما خود را برای آن آماده کرده و به دنیا آمده‌ایم. ما با اطرافیان و خانواده و دوستان مرتبط شده‌ایم تا آنها ما را برای انجام مأموریتمان در دنیا یاری کنند (و ما نیز در مقابل به مأموریت آنها کمک می‌کنیم). تمام ما دواطلبانه و با اشتیاق به یادگیری و پیشرفت به دنیا می‌آییم...

ما وکالت و اختیار داریم تا آنگونه که می‌خواهیم روی زمین عمل کنیم و انتخاب‌های ما جریان زندگی ما را معین می‌کند و ما می‌توانیم در هر زمان که بخواهیم جریان زندگی خود را تغییر دهیم. فهمیدن و درک این مطلب برای من بسیار مهم و حیاتی بود. خداوند قول داده است که در زندگی ما دخالتی نمی‌کند مگر اینکه ما از او بخواهیم. ولی اگر آن را طلب کنیم، او که آگاهی مطلق است به ما کمک خواهد کرد که به خواسته‌های بحق خود برسیم.

تمامی ما ارواح شکر گذار بودیم که خداوند به ما این اجازه را داده که آزادانه انتخاب کنیم و از قدرتی که این آزادی به همراه دارد استفاده کنیم. با آن هر کدام ما می‌توانیم لذتی عمیق و حقیقی، و یا آنچه که برای ما درد و اندوه به دنبال خواهد داشت را انتخاب کنیم...

من فهمیدم که گناه در طبیعت و فطرت ما نیست و گرچه از لحاظ تکامل روحی هر کدام از ما در درجه مختلفی هستیم، به خاطر طبیعت الهی و روحانی‌مان همه ما اشتیاق به خوب بودن داریم. ولی وجود خاکی ما همواره در تضاد با روح ماست. گرچه روح ما پر از نور و حقیقت و عشق است، لید دائماً در مبارزه با امیال پائین تر ما باشد و این باعث قوی شدن آن است.

آنانی که به درستی روح خود را پرورش داده‌اند به توازن کاملی بین روح و جسم رسیده‌اند. توازنی که به آنها آرامش و توانایی برای کمک به دیگران را می‌دهد.

به تدریج با هماهنگ شدن با قوانین طبیعت، یاد می‌گیریم که در توازن با نیروهای خلاق آن زندگی کنیم. خدا به هر کدام از ما استعدادها و توانایی‌هایی که به ما داده شده برای این است که به دیگران کمک کنیم و روی زندگی آنان تأثیر مثبتی بگذاریم و استعدادها و توانایی‌های مختلفی داده، از بعضی کمتر و از بعضی بیشتر، بسته به نیازمان...

هر گامی که در دنیای مادی برداریم و به هر جا که برسیم کاملاً بی معنی است مگر آنکه برای خدمت به دیگران باشد. استعدادها و توانایی‌هایی که به ما داده شده برای این است که به دیگران کمک کنیم و روی زندگی آنان تأثیر مثبتی بگذاریم و روح ما نیز با کمک به دیگران رشد خواهد کرد.

مهمترین چیزی که به من نشان داده شد این بود که عشق بالاترین چیز در عالم هستی است.

من دیدم که حقیقتاً بدون عشق ما هیچ هستیم. ما اینجا هستیم که به یکدیگر کمک کنیم، مراقب و غمخوار یکدیگر باشیم، و یکدیگر را بفهمیم و ببخشیم و به هر انسانی که روی زمین متولد می‌شود محبت نشان دهیم.

این انسان می‌تواند سیاه یا سفید یا سرخ یا زرد پوست باشد، چاق یا لاغر یا جذاب یا زشت یا فقیر یا ثروتمند، ولی ما حق نداریم کسی را بر اساس این چیزها مورد ارزیابی و قضاوت قرار دهیم.

هر قلبی توانایی این را دارد که از عشق و انرژی ابدی آن لبریز باشد. تنها خدا به قلب انسان واقف است و تنها خداست که می‌تواند آن را مورد ارزیابی و قضاوت قرار دهد.

به من نشان داده شد که حتی کارهای پیش پا افتاده‌ای که از روی محبت انجام می‌دهیم مهم هستند و باعث رشد ما خواهند شد: یک لیخند ساده یا کلامی امید بخش یا یک از خود گذشتگی کوچک... من یاد گرفتم که ما باید حتی به دشمن خود محبت کنیم و خشم، تنفر، حسادت، و تلخی را دور بریزیم و دیگران را ببخشیم زیرا این چیزها روح را تخریب می‌کنند.

به من نشان داده شد که چگونه ما از اینکه خدا آسمانها و زمین را آفرید خوشحال بودیم و هر کدام از ما ارواحی را که قبل از ما به زمین می‌آمدند نظاره می‌کردیم.

هر کدام آنها دردها و خوشی‌هایی را روی زمین تجربه می‌کردند که برای رشد روحشان مفید بود.

من به بطور مبهمی به یاد دارم که مهاجران پیش گام در آمریکا را می‌دیدم که از اقلیم‌ها گذر کردند و از موفقیت خود بعد از تحمل مأموریت سختی که به عهده آنها بود به وجد در می‌آمدند. من می‌فهمیدم که تنها آنانی که نیاز به چنان تجربه و قابلیت تحمل آن را داشتند در آن موقع و آنجا به روی زمین فرستاده می‌شدند.

من می‌دیدم که فرشتگان نیز از موفقیت آنان خوشحال می‌شدند و برای آنانی که در انجام مأموریت خود شکست خورده بودند محزون بودند. من می‌دیدم که برخی به خاطر ضعف و کوتاهی‌های خود، و برخی دیگر به خاطر ضعف‌های دیگران شکست خوردند. من احساس می‌کردم که بسیاری از ما که در آن موقع آنجا نبودیم به این علت بود که توان روحی آن امتحانها را نداشتیم و اگر در آن موقعیت بودیم بجای کمک، جلوی موفقیت دیگران را نیز می‌گرفتیم.

البته بعضی از آن ارواح نیز تحمل آزمایش‌های امروز ما را نداشتند. هر کدام ما دقیقاً همانجائی هستیم که باید باشیم.

با دیدن همه این چیزها کامل بودن طرح الهی را درک می‌کردم.

می‌دیدم که هر کدام از ما داوطلبانه جایگاه و مأموریت خود را در جهان انتخاب کرده‌ایم، و هر کدام ما بیشتر از آنچه که تصور می‌کنیم از کمک و امداد ماورائی برخورداریم. من می‌دیدم که عشق بدون قید و شرط الهی، که ورای هر عشق زمینی است، از او به سمت تک تک (ما) فرزندانش جاری می‌گردد...

بتی در آنجا دو دوست نزدیک را می‌بیند که قبل از آمدن به دنیا آنها را می‌شناخت. راهنماهای بتی به او مرد فقیر و بی خانمانی را روی زمین نشان می‌دهند که که مست و در کنار پیاده رو دراز کشیده بود و از او می‌پرسند که چه می‌بیند. بتی تنها مردی الکلی را می‌بیند که در کثافت خود می‌غلطد. آنها برای او حقیقت را آشکار می‌کنند که قلب این مرد پر از عشق و نور است و او در عالم دیگر مورد تحسین بسیار است، زیرا وجود او به آن شکل بر روی زمین به دیگران اهمیت کمک و دلسوزی برای یکدیگر را خاطر نشان می‌کند.

به بتی نشان داده می‌شود که چگونه هر دعا و مناجات از روی زمین مانند یک شعاع نور به آسمان می‌رود و فرشتگان با سرعت مشغول پاسخ به این دعاها و استجابات آنها هستند.

در نهایت به بتی گفته می‌شود که مرگ او زودتر از موعد بوده و باید برای اتمام مأموریتش به زمین برگردد. او مصرانه از قبول آن سر باز می‌زند. ولی برای متقاعد کردن بتی، به او مأموریتش روی زمین نشان داده می‌شود، با این شرط که این صحنه بعد از برگشت او به زمین از خاطرش پاک شود. او بعد از دیدن آن بلافاصله قبول می‌کند که به زمین بازگردد و می‌بیند که هزاران فرشته برای بدرقه او آواز می‌خوانند. بتی چشمان خود را باز می‌کند و خود را روی تخت بیمارستان می‌یابد.

خاطره مأموریت او روی زمین بکلی از ذهن او پاک شده بود.



تجربه بولیت

زنی اهل دانمارک به نام بولیت (Bolette) که بعد از زایمان پسرش تجربه مرگ موقت داشت، در مورد تجربه خود می‌گوید:

در تاریخ ۱۱ فوریه سال ۱۹۹۶ بعد از زایمان پسر آخرم دچار بیماری پره‌اکلامپسی (postpartum preeclampsia) شدم. زایمان من به طور طبیعی انجام شد و پسر من سالم به دنیا آمد، ولی از دماغ و دهن و چشمان خون ریزی می‌کردم زیرا بدنم فاقد گلبول‌های سفید بود. به من آمپولی تزریق کردند و پزشک کشیک نیز ساعتی یک بار به من سرم زد. در میان شب در تختم نشسته بودم که به پسر من شیر بدهم، ولی بعد از شیر دادن به او احساس سرگیجه و ضعف و خستگی بسیار مفرط کردم، به طوری که فهمیدم که اگر دراز بکشم خواهم مرد. این آگاهی با آرامش به من داده شد و از آن احساس دغدغه و نگرانی نمی‌کردم تمام سعی خود را کردم که در حالت نشسته باقی بمانم ولی به جایی رسید که با وجود اینکه می‌دانستم خواهم مرد، دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این بنشینم. به محض اینکه دراز کشیدم به آرامی از ناحیه پشت سرم از بدن خود خارج شدم و در فضای بالای اتاق زیر سقف و بالای بدنم معلق شدم در حالی که بدن خودم و همچنین پسر من را که به آرامی در گهواره اش خوابیده بود را از بالا می‌دیدم. احساس خروج از بدن برایم مانند طبیعی‌ترین پدیده دنیا بود.

بعد از چند لحظه شروع به حرکت کردم و ابتدا اتاقم را، و سپس بخش بیمارستان که در آن بستری بودم و سپس کل بیمارستان را ترک کردم و وارد فضائی شدم که در آن تاریکی مطبوع و نوازش کننده ای بود.

از فاصله بسیار دور نوری را دیدم که به طرفم می‌آمد و همزمان تاریکی ملایم و دلپذیری که در آن بودم من را به طرف نور می‌راند. بالاخره نوری بسیار زیبا که عشقی ماورای زمینی از آن متشعشع می‌شد من را احاطه کرد. در آن نور وجودی که چون مردی می‌نمود، بسیار درخشنده و زیبا و بی‌نهایت مهربان پدیدار شد. من احساس می‌کردم که او را همیشه می‌شناختم و نزد او احساس راحتی و خوشحالی کامل داشتم. او با نورش من را در آغوش خود گرفت و من را همراه خود برد تا با یکدیگر زندگی من را با مهربانی و بدون هیچ قضاوتی مرور و دوباره تجربه کنیم. با او تمامی این تجربه دلنشین بود، ولی هر جا که به طور خاص به کاری خوب می‌رسیدیم، دوست خوب و نورانی من از شغف و عشق لبریز می‌شد و به من پیامی پر از مهر می‌داد. ما بدون کلام و از طریق فکر با هم ارتباط برقرار می‌کردیم. جزئیات هر شرایطی را به دقت بررسی کردیم و در آن تمام خوبی‌های آن از جهات مختلف متظاهر شده و مورد تأکید قرار گرفتند. من همه چیز را با او می‌دیدم بدون اینکه کوچکترین احساس منفی نسبت به این تجربه‌ها داشته باشم. حالا که درباره آن فکر می‌کنم به‌نظرم عجیب می‌آید.

به من گفته شد چه چیزهایی به ویژه خوب هستند، و از جمله موارد آن جاهائی بود که نیکی را از روی دل و بدون فکر و محاسبه چندان انجام داده بودم.

فهمیدم آنچه که واقعاً ارزش دارد زیستن در عشق و ابراز آن از درون قلب است.

خوشحال بودن و تا حد توان با دیگران قلبی خالص و بی‌غش داشتن.

دروغ نگفتن ولی از خود مراقبت کردن و به خویش و ارزشهای خویش وفادار و صادق بودن.

بخشیدن بدون قبول کردن رفتار منفی از دیگران.

در احساس سرور بودن و تا حد امکان در زمان حال زیستن.

روح خود را تغذیه کردن و بهترین دوست خود بودن. و برای دیگران نیز دوست خوبی بودن ولی توجه داشتن به اینکه هر یک از ما مسیر خاص خود را برای رشد و یادگیری داریم.

مسائل و مشکلات را در ذهن خود نگاه نداشتن، و فراموش کردن آنها وقتی که شرایط سخت است و رسیدگی به آنها و سعی در حل کردنشان هنگامی که استقامت و توان غلبه به آنها وجود دارد.

بخشودن خویش و خود را مورد فشار بیش از توان قرار ندادن.

ابراز نیکی و گرمی داشتن تمامی آنچه زنده است.

من یادگرفتم که مردن بسیار زیبا و دلنشین است.

در تمامی مدت این تجربه احساس هشیاری، زنده بودن، و آگاهی در من در حدی بسیار این دنیا و آنچه در زندگی دنیوی حس می‌کنیم بود. من سرشار از انرژی و نشاط و کنجکاوی، و غرق در مشاهده آنچه می‌گذشت بودم. در آنجا مطلقاً و کاملاً در زمان حال و فارغ از تمامی دردها و نگرانی‌ها بوده، و احساس کامل بودن و امنیت مطلق در من بود.

می‌توانستم همزمان تمامی پیرامون خود را بطور کامل و ۳۶۰ درجه ببینم. به محض اینکه به چیزی خاص توجه می‌کردم آن چیز برایم بدون هیچ مشکلی نزدیک آمده و دیدم روی آن متمرکز می‌شد، حتی بدون اینکه به آن فکر کنم.

می‌توانستم به پشت و جلو و بالا و پائین همزمان نگاه کنم. رنگها بسیار شفافتر و واضح تر از دنیا بودند و زیبایی آنها غیر قابل تصور بود. صدائی را می‌شنیدم که حالت ملودی بسیار زیبا و دلنشینی داشت و با اینکه من در دنیا دچار ناشنوایی هستم، در آنجا هیچ مشکلی برای شنیدن نداشتم. احساس من در آنجا چیزی جز عشق سرشار و آرامش و سپاسگزاری و آزادی نبود، احساس اینکه همه چیز درست همان گونه است که باید باشد.

دوست مهربان و نورانی من به من گفت که من به طور موقت آنجا هستم و باید به زندگی دنیا بازگردم من به حرف او توجهی نکردم زیرا محو آنچه می‌گذشت بودم. به من گفته شد که من و همسر من بعد از چند سال از هم جدا خواهیم شد، و من باید به آن به چشم یک موهبت نگاه کنم زیرا خوشحال تر و آزادتر خواهیم گشت. و من باید او و رفتار او را علی‌رغم اذیت‌هایی که به من کرده ببخشم و به دنبال زندگی خود بروم، با اینکه او عمیقاً من را خواهد آزرده.

به من گفته شد که زندگی من کاملاً تغییر خواهد یافت و آنچه انجام می‌دهم و اهدافم کاملاً دگرگون می‌شوند و از این به بعد تجربه‌های بسیار دلنشینی خواهم داشت و مشغول نویسندگی خواهم شد.

من خواهم توانست به اهدافی که قبل از آمدن به دنیا برای خود قرار داده بودم برسم و از رسیدن به آن اهداف لذتی عمیق حس خواهم کرد.

همچنین چالش‌ها و موانع زیادی سر راهم خواهند بود که من از قبل از به دنیا آمدن برای خود برگزیده‌ام، و نباید بگذارم آنها روحیه من را پائین بیاورند، بلکه برعکس، باید با گام‌هایی استوار و با نشاط با آنها روبرو شوم، و اگر جایی پیشرفت من به سرعتی که انتظار دارم نبود، خود را ببخشم. غلبه به آن مشکلات به من خرد و فهم و آرامش زیادی خواهد داد.

به من گفته شد باید به خاطر داشته باشم که دعا کنم و کمک بطلبم، که آن را دریافت خواهم کرد، و بسیار مهم است که یاد بگیرم که آن نیز در زمان مناسب خود اتفاق خواهد افتاد.

باید یاد بگیریم که هرگاه افسرده و ناراحت می‌شوم فکر خود را به سرور و تمامی چیزهای خوبی که در زندگی برایم اتفاق افتاده متمرکز کنم، که این باعث التیام زخم‌هایم خواهد شد.

من افراد بسیار جالب و دوستان خوبی را ملاقات خواهم کرد و باید چشم براه آن باشم.

چندین سال بعد از طلاقم بالاخره با مردی دوست داشتنی آشنا خواهم شد. زندگی هر یک از ما در آن موقع مانند کویری خواهد بود ولی بعد از آن مهر و شادی بسیاری با یکدیگر خواهیم داشت. در آنجا چهره آن مرد به من نشان داده شد تا وقتی او را ملاقات کردم بتوانم او را بشناسم. به من گفته شد علت اینکه این صحنه به من نشان داده شد این بود که آرامش خاطر کافی داشته باشم تا بتوانم روی خودم و زندگی که در پیش رو دارم کار کنم.

سپس من و دوستم با یکدیگر به سرزمینی بسیار زیبا و و باشکوه و سرشار از زندگی رفتیم و در آنجا قدم زدیم.

در آنجا گروهی به سمت من آمدند که من برخی از آنها را در دنیا می‌شناختم که اکنون درگذشته بودند. پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری و مادریم، که هر چهار تایشان را بسیار دوست داشتم نیز آنجا بودند. آنها به من لبخند زدند و از دیدن من بسیار خوشحال شدند و من را با محبت در آغوش گرفتند. آن‌ها به من گفتند که در آنجا جایشان خوب است و خوشحالند، و در آنجا روی هر چیزی که بیشتر دوست دارند کار می‌کنند. همچنین چندین نفر از دوستان درگذشته‌ام را دیدم که به استقبال من آمده بودند. همه به من گفتند که باید به دنیا بازگردم و زمان من هنوز فرا نرسیده است. همه آنها سالم و خوشحال بودند، و آنانی که در پیروی درگذشته بودند دست کم ۲۰ سال جوانتر از آنچه به یاد دارم به نظر می‌رسیدند. من نیز خوشحال بودم و می‌دانستم که هر اتفاقی که در زندگی ما می‌افتد معنا و علتی دارد.

سپس گروهی را ملاقات کردم که آنها را در دنیا نمی‌شناختم، ولی وقتی آنها را دیدم می‌دانستم که آنها را از اعماق روح می‌شناسم. در حقیقت آنها را بیشتر از هر کس دیگر می‌شناختم و دوست داشتم و بیش از هر کس دیگر در جهان با آنها احساس ارتباط و نزدیکی می‌کردم. پیش آنها بودن چنان خوشحالی به من داد که حس می‌کردم از شدت شرف در حال گریستن هستم. در عین حال در تعجب بودم که چرا در این مدت ۴۲ سال زندگی هیچ‌گاه آنها را به یاد نیاورده‌ام و در میان تمام انسانهای این جهان چگونه می‌توانستم آن‌ها را فراموش کرده باشم. اکنون که به تجربه NDE خود فکر می‌کنم می‌فهمم که آنچه در آنجا بر من گذشت اتفاقی نبود، بلکه تمامی آن از قبل برای من برنامه ریزی و ترتیب داده شده بود.

ناگهان در آنجا پسری جوان روبروی من آمد و من فهمیدم که او فرزند تازه متولد شده من است. او عمیقاً به چشمان من خیره شد و به من گفت «مامان، تو به من قول دادی که در دنیا مادر من باشی، وگرنه من در اینجا نخواهم بود». من بلافاصله با شدت به طرف پشت کشیده شدم و در کسری از ثانیه به بدنم بازگشتم احساس بازگشت به بدن بسیار ناخوشایند و رنج آور بود.



تجربه جزیان آنتونت

جزیان آنتونت (Josiane Antonette) که اهل فرانسه و خود یک پرستار بود، در سال ۱۹۶۶ در سن ۲۴ سالگی هنگامی که سعی کرد در یک درمانگاه زیر زمینی و غیر استاندارد سقط جنین کند (زیرا سقط جنین در آن موقع در فرانسه غیر قانونی بود)، دچار مرگ موقت شد. بعد از تجربه‌اش جزیان متوجه شد که می‌تواند با ارواح و عالم دیگر ارتباط برقرار کند و توانایی‌هایی برای شفا دادن بدست آورده است.

او برای ۳۰ سال بعد از این تجربه به مشاوره و کمک به دیگران، بخصوص به افراد در حال احتضار پرداخت.

جزیان در کتاب خود به نام «نخواهای روح: سفر به سوی دیگر زندگی» این گونه می‌گوید:



تجربه من دنیای من را تکان داد و من را به یاد عالم دیگر و ابعاد روحانی زندگی انداخت، چیزی که در کودکی با آن کمی آشنا بودم ولی در بزرگسالی آن را کاملاً فراموش کرده بودم تا بتوانم در جامعه مانند بقیه زندگی کنم...

در آمبولانس بودم و در تمام بدنم درد شدیدی احساس می‌کردم... بعد از مدت زمانی در آمبولانس متوجه شدم که از بیرون به بدن خود نگاه می‌کنم که رنگ آن پریده و بی حرکت و بدون حیات است. دیوارهای آمبولانس برابم محو شده و می‌توانستم شهر و چراغهای آن و آسمان و ستاره‌ها را ببینم. تعجب کردم که من این بالا و در این ارتفاع چکار می‌کنم؟ چرا همه چیز ناگهان اینقدر کوچک به نظر می‌رسد؟

صورت‌هایی را می‌دیدم که با سرعت به سمت من آمده و بزرگتر شده و سپس محو می‌شدند. بعضی از آنها کسانی بودند که می‌شناختم و مرده بودند، و بعضی را نیز نمی‌شناختم. آنجا پر از ارواح شده بود که دور و بر من را احاطه کرده بودند و به چشمان من خیره شده بودند. آنها معذب و سرگردان به نظر می‌آمدند و صورت‌های آنها از درد به هم پیچیده شده بود.

اینکه آنها در اطراف من بودند برایم ترس آور بود و سعی کردم که آنها را از خود دور کنم گویی این صحنه به اندازه یک ابدیت طول کشید. بالاخره آنها ناپدید شدند و ارواحی به سوی من آمدند که صورت‌های آنها آرامش و درخشندگی دلنشین ولی پر قدرتی داشت. آنها من را به یاد فرشتگان می‌انداختند.

از جانب آنها احساس محبت و گرمی زیادی می‌کردم و نور آنها من را در خود فرا گرفته بود. اکنون دیگر هر ذره وجود من نیز با عشق و شفقت پر شده بود. هیچ‌گاه تا به حال چنین عمق و قدرتی سرچشمه گرفته از عشق را درون خود حس نکرده بودم. احساس می‌کردم مرزهای بین من و این وجودهای پر از مهر و شفقت در حال از بین رفتن است و گویی با آنها یکی می‌شوم.

به من از طریق فکر گفته شد «تو در حال مردن در عالم انسانها هستی، ولی در عالم ما در حال تولدی. واهمه نداشته باش.

تو همیشه با ما بوده‌ای و ما همیشه به تو بوده‌ایم. ما تو را بخوبی می‌شناسیم. فقط در طول زندگی‌ت روی زمین در خواب بودی و فراموش کردی که چه کسی هستی. ولی اکنون به تدریج به یاد می‌آوری.»

کم کم الهام‌هایی در ضمیر من شکل می‌گرفتند: البته، من از این موجودات نورانی و آنها از من هستند.

ناگهان موجی از انرژی را درون خود حس کردم که از ارتعاشی آرام شروع شده و به تدریج تمام وجود من را فرا گرفت و من نیز با آن به ارتعاش درآمدم.

من صدای وزوزی را می شنوم که به تدریج بلندتر شده و با آن ارتعاش یکی می شد. احساس رهائی و آزادی خارق العاده‌ای حس کردم.

اکنون در اتاق بیمارستان نزدیک سقف بودم و به پائین و بدن خود نگاه می‌کردم. همه چیز خیلی کوچک به نظر می‌رسید، تخت، بدن من، و کسانی که در اطراف تخت دور (بدن) من را گرفته بودند. احساسی از حزن و اندوه اتاق را پر کرده بود ولی من از این احساس کاملاً جدا و آزاد بودم.

من برای تک تک کسانی که آنجا بودند احساس شفقت و محبت بسیار زیادی می‌کردم ولی به هیچ کس احساس وابستگی و الصاق نداشتم. می‌خواستم به آنها بگویم که حالم خوب است، نگران من نباشید. نگاه کنید، من این بالا هستم و کاملاً خوبم، ولی آنها نمی‌توانستند صدای من را بشنوند.

احساس می‌کردم وجود تمام آن اتاق بیمارستان، و به تدریج تمامی بیمارستان را پر می‌کند. احساس می‌کردم در ذره ذره فضای بیمارستان حضور دارم. به تدریج وجود من ماورای بیمارستان رفته و تمامی شهر و حتی تمامی زمین را در بر گرفت.

من در حال حل شدن در تمامی جهان هستی بودم.

من در آن واحد همه جا بودم و ضربانی از نور را در همه جای هستی حس می‌کردم.

صدائی به من گفت :

زندگی هدیه گران بهائی است

برای مهر ورزیدن، برای مراقبت و دلسوزی کردن، و برای بخشیدن و تقسیم کردن

سؤالات زیادی به ذهنم می‌رسیدند: چرا اینقدر درد در دنیا وجود دارد؟

چرا انسانها متفاوتند؟ ...

در همان موقع منظره‌ای در جلوی من شکل گرفت. من دنیای زمینی ما را از خارج و دوردست می‌دیدم. زمین مانند یک کره که به دو نیم تقسیم شده بود ظاهر گردید.

سطح سیاره مسطح و بی رنگ و آب، و زمین آن بدون هر گل و گیاه بود. مکانی بود بدون هر احساس و گرمی که در آن آدمکهای برهنه ایستاده بودند و همگی با نیروئی نامرئی و بدون کنترل خود هم زمان به حرکت در می‌آمدند و هم زمان نیز متوقف می‌شدند.

تاریکی از طرف دیگر این نیمکره به تدریج گسترش یافته و تمامی سطح سیاره را فرا گرفت...

به من گفته شد «این جهان بدون نور، و بدون عشق، است... انسانها با انتخاب خود چنین دنیائی را بوجود می‌آورند.»

با این کلمات دنیای تاریک به تدریج محو شده و دنیائی شفاف با زیبایی شگرف انگیز جای آن را گرفت...

می دیدم که در این دنیا همه چیزها به هم وابسته و متصل هستند، سیارات، ستاره ها، گیاهان، حیوانات، و مردم و همه چیز زیرآنها همه از یک سرچشمه می‌آیند و همه چیزها با درخشندگی خیره کننده‌ای در حال طپش هستند.

همان صدا به من گفت

«همه ما از نور آمده‌ایم، و همه ما به نور باز می‌گردیم.»

من تازه متوجه شدم که در میان دو جهان ایستادم،

و بلافاصله تصویری از یک راه در پیش روی من پدیدار گردید که من در حال راه رفتن بر روی آن بودم. این راه باریک و پر از صخره و فراز و نشیب بود و احساس می‌کردم که در هر لحظه ممکن است پام بلغزد و تعادل خود را از دست بدهم، و این باعث می‌شد که ترس من از فرو افتادن در آن جهان تاریک افزایش یابد.

ناگهان «آزادی انتخاب» (اختیار) را به یاد آوردم، و به سمت پاهای نامرئی خود نگاه کردم و دیدم که آن راه باریک به جاده‌ای پهن مبدل گشت و تاریکی با نور جایگزین شد و همان صدا به من گفت «هرگز این را فراموش نکن».

من با نور یکی شدم و چنان احساسی از سپاس و عشق من را فرا گرفت که به گریه افتادم، زیرا حس می‌کردم که من نور هستم و نور من است.

دوباره آن صدا را شنیدم که تکرار کرد :

«همه از نور آمده‌ایم، و همه به نور باز خواهیم گشت».

سرور من غیز قابل وصف بود، احساس غوطه خوردن در این اقیانوس عشق و آگاهی و... من می‌توانستم از میان دیوارها و سقف‌ها بدون هیچ مشکلی با سرعتی سرسام آور عبور کنم. بدون حد و مرز و بدون هیچ شکل و فرمی بودم، دیگر احساساتم من را کنترل نمی‌کردند و با همه چیز یکی بودم.

با این توانایی به دیدار پسر فیلیپ رفتم که در آن موقع چهار ساله بود و بالاخره به اتاق بیمارستان برگشتم در آن موقع یک توده‌مانند مه در جلوی من ظاهر شد که توجه من را به خود جلب کرد و از میان آن جین پیپر، پسرعموی من که ۲ سال پیش در سن ۲۲ سالگی بعد از نبردی طولانی و سخت با سرطان ریه از دنیا رفته بود ظاهر شد. من هنوز از مرگ او محزون بودم. جین لبخندی بسیار زیبا به لب داشت و من از دیدار او غرق خوشحالی شدم چشمان من به او خیره شدند و با نگاه به او، در و دیوار و فضای بیمارستان ناپدید شدند، گویی ما در میان زمین و هوا معلق قرار گرفتیم. چقدر فوق‌العاده بود که می‌توانستم دوباره او را ببینم. چیزی که برایم جالب بود این بود که او همان کاپشن زرد همیشگی که خیلی دوست داشت را به تن داشت.

من به او گفتم «از کجا می‌دانستی که من اینجا هستم؟». سؤال من به صورت یک فکر بود و کلام و صدائی بین ما رد و بدل نمی‌شد. جین به من جواب داد «ما همه چیز را در مورد تو می‌دانیم، و ما ورود تو را خیر مقدم می‌گوئیم».

احساس کامل بودن، فراق از گذشته و آینده و از هر ترس و درد، و احساس سلامت و سعادت و وصف ناپذیر در من بود و احساس می‌کردم که همه چیز در جهان درست و دقیقاً در جای خود است و من در لذتی ویرای زمان و مکان غوطه می‌خوردم. به علاوه از این که می‌توانستم آزادانه و با سرعتی زیاد به هر جا که می‌خواهم پرواز کنم غرق در شمع و سرور بودم. با استفاده از این تواناییم با حالت بازی و خوشحالی و با سرعت به دور پسر عمویم می‌چرخیدم تا خوشحالی خودم را از دیدارش نمایان دهم.

وجودهای نورانی دیگری هم در اطراف ما بودند که من از آنها نیز نور و عشق دریافت می‌کردم و احساس می‌کردم همه ما به هم مرتبط هستیم. آنها یکی یکی شروع به رفتن از آنجا کردند و چینی که با چشمان تیره‌اش که از خلوص و لطافتی عمیق پر بود به چشمان من خیره شده بود نیز برگشت تا با بقیه برود. من از او التماس کردم که من را نیز با خود ببرند. اندوه در چشمان او نمایان شد و گفت:

«هنوز نه، کارهای زیادی است که باید انجام دهی. باید برگردی و به همه بگوئی. زندگی هدیه ای گران بهاست و هر لحظه آن از فرصتهای بزرگ پر است. وقت خود را روی زمین تلف نکنید. محبت و آگاهی را بین دیگران پخش کنید».

ما همیشه برای راهنمایی و محافظت از تو با تو خواهیم بود و در انتظار روزی هستیم که ماموریت تو روی زمین پایان یابد و تو نیز به ما ملحق شوی».

در جلوی چشمان من جین پیپر در همان نور درخشانی که از آن ظاهر شده بود به تدریج محو شد، و آن نور نیز کمتر و بالاخره ناپدید گردید.

الان دیگر اتاق خالی بود و غمی شدید من را فرا گرفته بود. من از احساس تنهایی و دل‌تنگی شروع به گریستن کردم و خود را بر روی تخت بیمارستان یافتم. دستگاہها و لوله های متعددی به من وصل بودند و چندین دکتر دور و بر من را گرفته بودند و تنها کاری که من می‌کردم گریه کردن بود. بدن من برایم مانند یک لباس بسیار تنگ و معذب، و اتاق بسته و کوچکی می‌نمود و

بوی مریضی مشامم را می‌آزرد. محدودیتهای جسم من را افسرده می‌کرد. صدای خواهرم را شنیدم که گفت «جزیان، بالاخره بازگشتی، تو سه روز در کما بودی! ما مطمئن نبودیم که آیا باز می‌گرددی یا نه».



تجربه دیوید آوکفرد

دیوید آوکفرد (David Oakford) کودکی به نسبت سختی را تجربه کرده بود و این باعث شده بود که اعتماد به نفس ضعیفی داشته باشد. او که هیچ‌گاه نتوانسته بود در طول زندگی آرامش را در درون خود پیدا کند، به الکل و مواد مخدر روی آورده بود و در سال ۱۹۷۹ در سن ۲۰ سالگی در یک مهمانی در اثر زیادی روی در استفاده از این مواد افیونی از حال رفته و دچار مرگ موقت شد. دوستانش به خیال اینکه او تنها از حال رفته و نیاز به کمی استراحت دارد، او را روی یک صندلی در گوشه ای تنها رها کرده بودند. خلاصه‌قسمتهائی از تجربه دیوید آوکفرد از زبان خود او در اینجا آورده شده است:



...من از روی صندلیم که دوستانم مرا روی آن گذاشته بودند بلند شدم و سعی کردم دوستانم را صدا کنم ولی پاسخی نشنیدم... من به سمت یک آینه که در اتاق بود رفتم ولی هنگامی که جلوی آینه قرار گرفتم و به آن نگاه کردم، وحشت کردم، زیرا تصویر من در آینه نبود.

من به طرف صندلی که ابتدا روی آن نشسته بودم برگشتم ولی دیدم که بدن من آنجا است. تعجب من را فرا گرفت که چطور ممکن است که بدن من آنجا باشد ولی من از اینجا همه چیز را ببینم و چرا من خود را از بیرون خود می‌بینم نه مانند همیشه و از زاویه درون بدنم.

من تنها و گیج و وحشت زده بودم، و از خدا کمک خواستم. من در آن روزها به وجود خدا باور داشتم ولی از او بخاطر زندگی پر از مشکل و معیوبی که داشتم عصبانی بودم. با خود گفتم اگر در زندگی یک جا باشد که من به کمک خدا نیاز دارم همین جا و الان است، و باید بگویم که او مرا نامید نکرد.

در همان موقع به بیرون نگریدم و موجودی بسیار زیبا را دیدم که نمی‌توانستم بگویم زن یا مرد است. پاهایش از سطح زمین بالاتر بود و زمین را لمس نمی‌کرد، و پیرامون او را درخششی فرا گرفته بود که در نزدیکی او برنگ سبز و با فاصله بیشتر از او به تدریج آبی و سپس سفید می‌شد. او به من گفت: «من اینجا هستم تا به تو کمک کنم».

این را با گوشه‌ایم نشنیدم، بلکه آن را احساس کردم. در این هنگام ترس من از بین رفت و آرامش و راحتی وجود من را فرا گرفت، آرامشی که هرگز مانند آن را تجربه نکرده بودم و همان آرامشی که همیشه در زندگی به دنبال آن بودم با این حال این احساس خیلی آشنا به نظر می‌رسید، مانند آنکه قبلاً آن را حس کرده‌ام، اما نه در این دنیا.

او به من گفت که در طول تمام زندگی من با من بوده است و می‌داند که من زندگی سختی داشتم، ولی اگر واقعاً بخواهم به من کمک خواهد کرد علت و هدف آن را بفهمم و به یاد بیاورم که چه کسی هستم.

او از زمان بچگی من چیزهایی را برایم تعریف کرد که به من ثابت کند که واقعاً همیشه با من بوده است. او حتی درباره چیزهایی که تنها به آنها فکر کرده بودم برایم گفت. او به من گفت که می‌توانم به هر جا می‌خواهم بروم و هر وقت که بخواهم می‌توانم برگردم به سراغ بدنم و من هنوز هم به نوعی به بدنم متصل هستم. ارتباط ما از طریق فکر بود و نه کلام، و چهره او همیشه بشاش و خوشحال بود.

من به او گفتم که می‌خواهم اهرام مصر را ببینم. نمی‌دانم چرا اهرام را انتخاب کردم، چیزی بود که از فکرم گذشت و من نیز همان را برگزیدم. او گفت که کافیتت که به جایی که می‌خواهم فکر کنم و آنجا خواهم بود، و ما بلافاصله در کنار اهرام مصر بودیم. او چند چیز مهم در مورد اهرام به من گفت که متأسفانه اکنون نمی‌توانم به یاد بیاورم بعد از آن ما به سمت جنوب غربی آمریکا حرکت کردیم ولی این دفعه با سرعتی کم، تا بتوانیم سرزمین‌های مختلف را در مسیر خود ببینیم، از جمله کشورهای خاور دور و اقیانوسیه.

من می‌دیدم که تقریباً هر چیزی از خود انرژی ساطع می‌کند، به خصوص گیاهان و تمام اشکال حیات جانوری (شامل انسانها). انرژی در شهرها و قسمتهایی که مردم حضور داشتند کمترین بود. این انرژی از انسانها ساطع می‌شد ولی به خاطر سطح ارتعاش نسبتاً پائین تر آنها در کل، این انرژی ضعیف تر بود.

تعداد بسیار کمتری از انسانها را نیز می‌توانستم ببینم که انرژی بسیار زیادتری داشتند و حتی می‌توانستند با وجودی که همراه من بود مکالمه کنند.

من ارواح تاریکی را نیز دیدم. این ارواح سیاه محصور به زمین بودند و سعی می‌کردند که از انرژی بعضی از انسانهایی که روی زمین هستند تغذیه کرده و از روح آنها استفاده کنند تا در سیر تکاملی ارواح وقفه ایجاد نمایند.

به من گفته شد که من از شر این ارواح تاریک در امان خواهم بود اگر به عشقی که درونم است تمرکز و توجه کنم. این ارواح روی ما تأثیری نداشتند و تنها به ما نگاهی عصبانی کرده و از ما دور می‌شدند.

من می‌توانستم سطح انرژی در هر فرد را ببینم. وجود نور به من توضیح داد که درخشش و انرژی هر روحی بستگی به پیشرفت و تکامل آن روح دارد. هر چه روح یک انسان پیشرفته تر باشد، نورانی‌تر بوده و رنگهای درخشندگتری را داراست.

او گفت که موجودات و الاثر می‌دانند که چگونه به ارواحی که در حول زمین محدود مانده‌اند کمک کنند تا آنها نیز اگر انتخاب کنند، بتوانند پیشرفت کنند و خود را بالا ببرند.

او به من گفت که تمامی ارواح (به مقادیر متفاوت) دارای این انرژی هستند. او به من گفت که نوع انرژی من و او یکسان است ولی تا زمانی که من در قالب بشری هستم ارتعاش انرژی من از او پائین تر است ولی با زمان سطح انرژی من می‌تواند به او برسد، به شرط اینکه خود آگاهانه برای پیش برد و تعالی روحم قدم بردارم.

او گفت که این سیاره بسیاری چیزهای پنهان دارد که انسانها نمی‌توانند آنها را با چشمان ببینند ولی ارواح می‌توانند.

او به من حیات را در درختان نشان داد که من فقط در این حالت می توانستم ببینم. . . او به من توضیح داد که سیاره زمین حقیقتاً زنده است و حیات و انرژی خاص خود را داراست و بشریت با انتخاب های خود می تواند روی انرژی آن اثر بگذارد اگر این انتخاب ها هم سو و هماهنگ با انرژی زمین باشند، خوب است و اگر نه می تواند به زمین و ساختار انرژی آن لطمه وارد کند.

به عنوان نمونه او به من نشان داد که چگونه بشریت با نابود کردن سریع جنگلها انرژی زمین را کاهش داده و به آن آسیب زده است. او گفت که زمین بسیار قوی است ولی از وقتی که انسانها تصمیم گرفته اند تا از منابع آن به شکلی که با قوانین جهان هم سو نیست استفاده کنند، بسیار ضعیف شده است.

انسانها از روش زندگی هماهنگ و هم سو با طبیعت خارج شده اند ولی برای اینکه نسل بشر بتواند روی زمین باقی بماند باید یاد بگیرد که با طبیعت هماهنگ شود.

من از او پرسیدم آیا می توانیم به فضا برویم و زمین را از دور مشاهده کنیم. او گفت حد و مرزی برای اینکه کجا می توانیم برویم وجود ندارد، و ما به فضا رفتیم. من می توانستم زمین و هاله انرژی دور آن را از دور ببینم. این صحنه اثر عمیقی روی من گذاشت و من در آن لحظه احساس عطوفت عمیقی نسبت به این مکان زیبا کردم.

دیوید آوکفورد در ادامه می افزاید:

او برای من توضیح داد که چگونه ما (قبل از به دنیا آمدن) زندگی فیزیکی و والدین خود را به میل خود انتخاب می کنیم، تا بتوانیم درسهای خاصی را که نیاز داریم یاد بگیریم و رشد کنیم.

او به من گفت که روح انسان روی زمین می تواند بسیار سریع تر از هر جای دیگر پیشرفت کند. بسیاری از درسهایی که روح انسان باید فرا گیرد نیاز به زندگی در عالم فیزیکی و فرم را دارد. او گفت که همه این چیزها با برای من شرح داده است تا وقتی بازگشتم بتوانم به دیگران روی کره زمین کمک کنم که دست به دست هم دهند و زمین را به هارمونی و آرامش بازگردانند، و آنچه انسانها برای محقق شدن این هدف باید انجام دهند مهربانی و محبت در حق یک دیگر است. . .

او اضافه کرد که خدا را نمی توان با چشم دید زیرا او همه جا و در درون همه چیز است. او گفت خداوند زمین را بسیار دوست دارد و در جهان هستی سلسله مراتبی برقرار است که توسط آن نظم و ترتیب در جهان برپاست.

او گفت مسیح یک مربی بزرگ بود که خدا به زمین فرستاد تا به انسانها یاد دهد که چگونه با یکدیگر و با زمین رفتار کنند و راه خود را به سوی هارمونی و آرامش پیدا کنند.

به من گفته شد انسانها نقش مهمی در این هارمونی ایفا می کنند. با داشتن آزادی انتخاب، انسانها این امکان را دارند که به جهان هستی خدمت کنند.

در حالی که او این چیزها را شرح می داد من می توانستم منظومه شمسی و تمام سیارات آن را ببینم. من احساس اهمیت و موهبت زیادی می کردم. منی که حاضر بودم مسیر خود را طولانی کنم تا تنها درد و اندیته به دیگران وارد کرده باشم. ولی اکنون در اینجا کسی به خاطر رفتارم من را مورد مؤاخذه و توبیخ قرار نمی داد و به جای آن به من جواب سؤالاتی داده می شد که بسیاری از مردم عمر خود را صرف یافتن پاسخ آن ها می کنند.

بعد از گذشت چند مرحله دیگر، به دیوید گفته می شود که وقت آن رسیده که به بدن خود بازگردد:

من به آنها گفتم که می خواهم همین جا بمانم، چون زندگی روی زمین سخت و بدون ترحم است، و برگشت من نیز چندان فایده ای ندارد زیرا روح من به اندازه کافی پیشرفته نیست. آنها گفتند که دقیقاً به همین علت به نفع خودم است که به زمین برگردم، و من از آنچه که فکر می کنم پیشرفته تر هستم. به من گفته شد که اگر بخوادم می توانم اینجا بمانم، ولی دیر یا زود باید دوباره به زمین برگشته و مأموریتم را انجام دهم و این کار فقط باعث به وقفه افتادن کاری که باید برای جهان انجام دهم می شود. من سعی کردم با آنها چانه زده و مجادله کنم، ولی هیچ فایده ای نداشت. آنها من را به خوبی درک می کردند، ولی در عین حال محکم و بدون انعطاف بودند.

در نهایت دیوید به زندگی دنیا بازگشته و تجربه خود را با بقیه در میان گذاشت.



تجربه رونالد کروگر

رونالد کروگر (Ronald Kruger) در کتاب "خیری بالاتر" در مورد تجربه خود که در سن ۱۵ سالگی در اثر تصادف رانندگی اتفاق افتاد می گوید. تجربه او در دهه ۱۹۵۰، قبل از اینکه اصطلاح تجربه نزدیک به مرگ برای این پدیده استفاده شود اتفاق افتاده بود. او می گوید که ۲۰ سال طول کشید تا این شهادت را پیدا کند که راجع به تجربه خود برای عموم بگوید. وی این گونه می نویسد:



...ناگهان من خود را شناور در هوا و نزدیک سقف اتاق عمل و فوق العاده هوشیار یافتم، بیش از آن که در زندگی هوشیار بودم. من کاملاً از تردید و نگرانی ها و مزاحمت های حواس پنج گانه و محدودیت های فیزیکی رها شده بودم

در آن موقع این برای من کاملاً عادی می نمود. من دکتر کثیر و دو پرستار که با تلاش زیاد بر روی یک بدن مجروح و خونین کار می کردند را از بالا می دیدم... نزدیک تر رفتم و متوجه شدم که بدنی که روی آن کار می کنند بدن من است. در آن موقع تازه متوجه شدم که مرده ام و واقعیت این است که از این مسئله خوشحال شدم.

من فقط بعد از دقت کردن توانستم بدنم را بشناسم، زیرا بدنی مرده و بدون روح خصائص منحصر بفرد چندانی ندارد. در حقیقت بیشتر خصائصی که ما در چهره و بدن انسانها می بینیم اغراق ذهن ما است که عادت آن ایجاد جدائی و مرز کشیدن بین ما و جهان اطراف ماست. وقتی ما می میریم و متوجه ارتباط جهانی خود با تمام انسانها و نیروی حیات واحدی که در همه ما جریان دارد می شویم، این خصائص منحصر به فرد کمرنگ تر شده و جای خود را به فرم کلی یک آدم می دهند.

من از آنچه می‌دیدم خوشحال بودم و بدن روی تخت افتاده برای من هیچ اهمیتی نداشت. من میتوانستم همانطور که یک ابزار شکسته را دور می‌اندازم، آنرا فراموش کنم. در ۱۵ سال زندگی، من همیشه از نظر بدنی فعال و سالم بودم ولی تا کنون احساسی به این خوبی نداشتم.

هیچ احساسی روی زمین، حتی با کمک مواد شیمیایی و مخدر، معادل با این احساس نیست. بهترین شکلی که می‌توانم آنرا توضیح دهم این است که احساس بهترین روز زندگیتان در مقابل آن مانند دردی غیر قابل تحمل است. احساس آرامشی فوق العاده و عدم هر گونه ترس و نگرانی به طور مطلق بود، و یک پارچگی و خلوصی عمیق در ذره ذره وجود من جریان داشت. گوئی هر چیز تاریک، نگران کننده، ترس آور، و مغشوش در آن تکه گوشتی که روی تخت بود جا مانده بود.

از بین رفتن حواس پنج گانه ما در مردن رحمتی است، زیرا ما را با احساس و ضمیر حقیقی مان تنها می‌گذارد، بدون دخالت و اغتشاش منیت ما و میل آن برای بقا، و در هم ریختگی افکارمان.

عجیب است که همان چیزهایی که زندگی در دنیا را ممکن می‌سازند، زندگی را درد آور می‌کنند. بودا راست می‌گفت که زندگی رنج کشیدن است. تا وقتی که ما در دنیا هستیم اسیر دردها و لذت‌ها و تحریکات درون خود هستیم شاید طوری که من در این باره توضیح دادم آن را مانند احساس نبودن و عدم تدائی کند، در حالی که این احساس آرامش، امنیت، و درکی بسیار عمیق و جهانی است. دید منیت ما از دنیای پیرامون ما در حقیقت یک توهم جمعی و مشترک بین ما است. بدون خواسته و میل بودن، نبودن نیست، بلکه احساسی است که در آن به تمام خواسته‌های خود رسیده ایم.

من در آن لحظه به خواهر و برادرانم و پدر و مادرم فکر کردم و می‌توانستم تمام دردها و مشکلات آنها را درک کنم و می‌فهمیدم که تمامی آن راه حلی ساده دارد، ولی همچنین می‌فهمیدم که آنها باید خود راه خود را پیدا کنند. اگر کسی خوشحالی را مانند یک هدیه و کورکورانه به شما بدهد، خالی و بی مفهوم خواهد بود.

در همان حال که من بالای بدنم معلق بودم، احساس کردم نیروی خارق العاده از بالا من را به سوی خود می‌خواند. کافی بود که اراده کنم و خود را به دست این نیرو بسپارم و بگذارم مرا به سوی خود جذب کند. به محض این که توجهم را به این نیرو معطوف کردم، شروع به صعود نمودم و سقف اتاق از جلوی من ناپدید شد. صدائی کوتاهی شنیدم، مانند آزاد شدن هوا در یک خلاء، و آنآ خودم را در بعدی دیگر یافتیم. من این بعد را "بعد آسمانی" می‌نامم. در این بعد، وسعت بی انتهای از نوری زیبا و با شکوه هر چیزی را احاطه و پر کرده بود. این نور به طور یکسان در همه جا بود و با آن میدان نیرو که مرا به این سوی کشید، یکی شده بود.

کلمات برای بیان حقیقت ابتدائی و غیر قابل اطمینان هستند. ما کلمات را برای این اختراع کرده‌ایم که هر چیز را نام گذاری کنیم و تمایز و فاصله‌ها را شرح دهیم. به خاطر همین هم کلمات برای بیان حقیقت در بعدی بالاتر غیر قابل استفاده هستند.

ما در روی زمین سعی می‌کنیم مفاهیمی مانند یگانگی و وحدت را با کلماتی که برای شرح تمایزها درست شده اند توضیح دهیم که امری غیر ممکن است. جدائی موقتی ما روی زمین از ارتباط با عشق منتهی و جهانی، علت تنهایی و ترسها و قضاوت‌های ما در اینجاست.

از آنجائی که ما تمام اعتماد خود را روی زمین به حواس فیزیکی و پدیده‌هایی که از طریق آنها حس میکنیم و هوش فکری خود و علمی که با آن ایجاد کرده‌ایم می‌دهیم، محکوم به این هستیم که واقعیت زندگی زمین را آنگونه که ساخته و پرداخته‌ایم تجربه کنیم. ولی آگاهی به این که در بعد بالاتر همه چیز بینهایت است و آگاهی به جایگاه خود در این عرصه بینهایت به آدمی احساس امنیتی غیر قابل خدشه و تردید می‌دهد.

در این بعد، نیازی به استراحت و غذا و چیزهای دیگر نیست زیرا تمام نیازها با نیروی خارق العاده عشق تأمین می‌شود. این عشق چنان قدرتمند است که هر چیز دیگر در برابر آن بی اهمیت است. نیروی این عشق به مراتب بالاتر از تعریفات خود محورانه ما از احساسات است، بلکه خود نیروی حیات و تمامی آفرینش است.

تنها هدف زندگی رشد روحی است، درک عشق بی نهایت و بی قید و شرط جهانی...

و جواب به اسرار آمیزترین سؤال در جهان این است:

"خدا عشق است، و عشق خداست..."

در آن جا زندگی من باز بینی و مرور شد. در باز بینی زندگی، ما صحنه‌های مهم از زندگی خود را می‌بینیم و آنگونه که عملکرد ما دیگران را تحت تأثیر قرار داده است و درد و ناراحتی یا خوشحالی و مهری که در دیگران ایجاد کرده است را

حقیقتاً حس می‌کنیم و خود مفعول اعمال خود می‌شویم. منظور از باز بینی زندگی تنبیه نیست، بلکه ایجاد بصیرت و دید در مورد نتایج تصمیمات و اعمال ماست تا بتوانیم نسبت به دیگران شفقت بیشتری حس کنیم...

همچنین به من بعضی از اتفاقات ممکن در آینده نشان داده شدند. باید بگویم که تمامی اتفاقات آینده از قبل توسط خدا معین نشده‌اند و حقیقتاً آینده به تصمیم و عملکرد فردی و گروهی ما بستگی دارد.

البته کلیت آینده تعیین و ثابت شده است که در هر صورت خوبی پیروز خواهد بود، ولی آنچه در این مسیر رخ می‌دهد به انتخاب فردی و جمعی ما وابسته است. با این حال، ما آگاهی بسیار کوچکی از قوانین علت و معلول در جهان داریم، در حالی که خدا که خود خالق این قوانین است بالاترین آگاهی را نسبت به آن دارد." رونالد کروگر در ادامه می‌افزاید که چگونه به او گفته شده که هر یک انسان نقش بسیار مهم و منحصر به فردی در شکل دادن آفرینش و برنامه و هدف خدا برای انسانیت دارد.

همچنین به او گفته شده که وی مأموریت بسیار مهمی به عهده دارد و برای انجام آن باید به زمین برگردد.

او در ابتدا در پذیرش این مسئولیت سخت تردید نموده، ولی در نهایت قبول کرده که به بدن خود بازگردد. او می‌گوید که من بعد از برگشت به بدنم نمی‌توانم به یاد بیاورم که وظیفه من چیست و چه چیزی از من خواسته شده بود. این نکته را باید خاطر نشان کرد که چنین حالتی را در بسیاری از تجربه‌ها میتوان یافت که شخص تجربه کننده بعد از برگشت به بدن نمی‌تواند آنچه را که به او محول شده به یاد بیاورد. علت این امر زیاد روشن نیست، ولی به نظر مؤلف، ممکن است اینگونه باشد که ما خود با کوشش و انجام آنچه در عمق ضمیر خود درست می‌دانیم و پاک کردن قلب خود و توجه به جنبه عالی وجودمان، به تدریج در مسیر خواسته شده قرار خواهیم گرفت و در زمان مناسب اسباب و سر نخ‌های آنچه که می‌بایست انجام دهیم در زندگی ما پدیدار خواهند شد. شاید این برای تعالی ما و در راستای آزادی انتخاب و اراده ای باشد که خداوند در این جهان به ما عطا کرده تا به رشد عالی خود برسیم.

«رمز و معمای بودن یک معمای ابدی است.»



تجربه لورا

زنی به نام لورا که بعد از زایمان پسر چهارمش دچار خون ریزی داخلی شدید و سپس ایست قلبی شده بود از تجربه NDE خود چنین می گوید :

من در حال مردن از اینکه بدون خداحافظی از شوهر و فرزندانم آنها را ترک می‌کنم احساس اندوه شدیدی کردم، و ناگهان مردم اولین چیزی که حس کردم فقدان هرگونه درد بود، و بعد از آن احساس حضور در یک فضای بسیار تاریک که در عین حال انرژی زیادی در خود داشت. من از این تاریکی هیچ ترسی حس نمی‌کردم. گوئی این تاریکی من را با آرامش و نرمی در خود حفظ می‌کرد. من می‌دانستم که مرده بودم ولی حتی برای یک لحظه ضمیر خود را از دست نادم و هنوز همان «من» بودم. ناگهان من خود را با او یافتم، و در چنان نورخارق العاده و عشقی احاطه شدم که وراى توصیف و توضیح است.

او به من گفت که هنوز موعد من فرا نرسیده و باید به بدنم برگردم و مأموریتم را در دنیا تمام کنم ارتباط ما از طریق کلام نبود، ولی من همه چیز را به وضوح می‌فهمیدم. او به من گفت من در دنیای دیگری هستم، و در اینجا مفاهیم و ارتباطات به طور کامل و خالص رد و بدل می‌شوند و این زبان عشق است، زیرا قلبها و روحها مستقیماً با هم مکالمه می‌کنند...

او دوباره به من یاد آوری کرد که موعد من هنوز فرا نرسیده و باید برگردم

من به او گفتم که او به من آزادی انتخاب داده است و قول داده این آزادی را از من نگیرد. او با شعف به سرسختی من خندید و گفت: «بله لورا، من تعجب نمی‌کنم که تو سعی در اقامه دعوی خود داری ولی بگذار اول چیزی را به تو نشان بدهم».

من ناگهان از عمق آگاهی او راجع به من و هر چیز راجع به من بسیار متحیر شدم، من قسمتی از خلقت او بودم، و او آگاهی و دانش مطلق و عشق کامل است و من هم جرقه ای از او هستم

ناگهان در پیش روی من یک ساحل زیبای سفید پدیدار شد و هر سه پسر بزرگتر من در کنار هم روی ماسه‌های ساحل نشسته بودند. من مقدار زیادی از زندگی آینده آنها و کشمکش‌ها و سختی‌هایی که پیش رو داشتند را دیدم دیدم که چگونه مرگ من به سختیها و تنهایی‌ها و غم‌های آنها خواهد افزود، و بسیاری از اوقات احساسی از خشم (نسبت به زندگی) را در خود خواهند داشت. سپس تمایزی که در زندگی آنها در اثر حضور من به عنوان مادرشان خواهد بود و اثری که عشق و محبت مادرانه من در سبک کردن مسیر آنها خواهد داشت را دیدم. با این حال من هنوز حتی نمی‌توانستم تصور کنم که او را ترک کنم. من به سوی ماسه‌های ساحل اشاره کردم و به او گفتم چگونه میلیونها میلیون از این دانه‌های ماسه در این ساحل هستند و نبود یک دانه کوچک فقدان مهمی نخواهد بود. به علاوه، پدر آنها بسیار مهربان و فداکار است و از آنها به خوبی مراقبت خواهد کرد.

من در آن لحظه متوجه شدم که زمان متفاوت است و در حقیقت اهمیتی ندارد. واقعیت این است که عمر دنیا ممکن است طولانی و خسته کننده به نظر برسد، ولی درپهنه بی‌نهایت مانند یک دانه ماسه در برابر تمامی ساحل پهناور است.

او دوباره توجه من را به ساحل برد و گفت: «به این ساحل دقت کن و به یک دانه ماسه بنگر. ببین که چگونه هر دانه ماسه دانه‌های دیگر را لمس می‌کند. اگر هر دانه ماسه بخواد جای خود را ترک کند دیگر ساحلی نخواهد بود.»

من در تمامی ابعاد و سطوح این مفهوم را می‌فهمیدم: هیچ کس نمی‌تواند جای کس دیگر را در آفرینش بگیرد، هرگز هیچ کسی قابل جای‌گزینی نیست. هر کس باید نقش منحصر به فرد خود را در این ساحل داشته باشد.

من ناگهان متوجه شدم که فقط زندگی سه پسر بزرگترم را دیده‌ام. پرسیدم، پسر چهارم کجاست و چرا او را نمی‌بینم. به من جواب داده شد که او از همه کوچک تر است و به طور مختلفی بزرگ خواهد شد. من گفتم این محال است، پدرش اجازه نخواهد داد. پاسخ داده شد که پدرش برای مدت زیادی با او نخواهد بود و نفوذ و اثری را که روی زندگی سه پسر بزرگترت دارد روی زندگی او نخواهد داشت.

در آن لحظه به من نشان داده شد که چگونه شوهر من در اثر یک حادثه جان خود را از دست خواهد داد ولی من خاطره این قسمت را با خود به دنیا برنگرداندم و فقط ۴ سال بعد هنگامی که شوهرم فوت کرد آنرا ناگهان به وضوح به یاد آوردم

ولی هنوز چیزهایی بیشتری برای فهم من ارائه شد. توجه من دوباره به پسر خردسالم و هزاران نفر از اجدادم منعطف شد، آنها را می دیدم و محبت بسیار زیادی نسبت به آنها حس می کردم. من متوجه شدم که که بسیاری از آنها در هاله ای از نور هستند. او به من گفت «تمام اینها برای تو جمع شده اند، تا تو را به طور منحصر بفردی که هستی بوجود بیاورند. تو خواستی تا به زمین بیایی تا بیاموزی و پیشرفت کنی، و تمام این ارواح برای ممکن ساختن آن و کمک به تو دست به دست هم دادند».

سپس توجه من به پسر خردسالم معطوف شد و به من گفته شد: «در میان تمامی آفرینش فرزند خردسالت تو را به عنوان مادر برای خود انتخاب کرده! نه هیچ کس دیگری را! تو و او با هم عهد بستید که این نقش را در زندگی یکدیگر روی زمین ایفاء کنید. این عهد و پیمان بسیار مقدس بوده و هست و نباید سبک شمرده شود!»

ناگهان دیگر نمی توانستم برای برگشت به زمین صبر کنم، برای برگشت به سوی هر ۴ فرزندم، خانواده ام، و به زندگی دنیا. ولی قبل از اینکه برگردانده شوم، به سطح دیگری از آگاهی برده شدم. گویی هنگامی که توجه من به سوی او بود، او تنها و تمامی آگاهی و توجه من بود و چیز دیگری نمی دیدم، ولی وقتی توجهم به چیزی دیگر، مثلاً آن ساحل، منعطف می شن چیزهای زیادی را می دیدم.

در آنجا زندگی و اعمال من جلوی چشم نمایش داده شدند. آنچه دیدم باعث شد سرم را از شدت خجالت به زیر بیافکنم، زیرا او نیز همه آنها را دیده بود. من در مورد بسیاری از آنچه کرده بودم خوشحال نبودم، و این باعث شد که با حیرت از او بپرسم «چگونه می توانی بعد از اینکه شاهد این همه گناهان من بودی هنوز این گونه تمام و کمال من را دوست داشته باشی؟»

او گفت «تو فرزند خدائی، و خدا عشق است، و من تو را تنها عشقی خالص می بینم»

از سوی او هیچ فضاوتی نبود و فقط عشق منتشر می شد. ولی برای اینکه من این را بفهمم، می بایست خودم را ببخشم و بفهمم که من پاره ای از عشق الهی هستم.

در این موقع توجه من به پیرامون من برگردانده شد و متوجه یک گل بسیار زیبا شدم که شبیه به گل آفتابگردان بود و در یک هاله نور نارنجی رنگ می درخشید. این گل زنده بود و احساس می کردم که مرا دوست دارد. من دوباره در حیرت و تعظیم به سوی او برگشتم و گفتم این گل من را دوست دارد، من می توانم محبت او را حس کنم! او گفت: «همه چیزها برای تو از جنس عشق آفریده شده اند.»

در آن موقع من همه آن را حس کردم... من آن گل بودم و آن گل من بود! آن گل مانند افلاکی بود با رنگهایی زنده و پر از احساس، و هر قطره آب روی آن نیز زنده بود و عشق می ورزید... کلمات یارای توصیف آن را ندارند.

دیگر واقعاً وقت آن شده بود که برگردم ولی هنوز یک سؤال دیگر داشتم پرسیدم چرا من؟ چه چیز من اینقدر مخصوص و منحصر به فرد است که این اتفاق برای من افتاده و به من اجازه داده شد این ها را ببینم؟ او گفت: «هیچ چیز! عشق بطور مساوی شامل همه می شود! هر کسی مخصوص و منحصر به فرد است! فقط این اتفاق چیزی بود که تو نیاز داشتی تا بتوانی مأموریت خاص خود را در زندگی به انجام برسانی!»

در اینجا من برای برگشت آماده بودم، ولی قبل از رفتن باید از او قول می گرفتم که به زودی خواهم توانست دوباره به او برگردم. مجدداً احساس شمع و عشق خارق العاده او و آگاهی کامل او را به خودم حس کردم

و باید دانست که راه و انتخاب دیگری وجود ندارد، ما همگی بدون تردید به او باز خواهیم گشت. او به من یاد آوری کرد که وقتی به سوی او برمی گردم، تنها چیزی که خواهم توانست با خود به همراه بیاورم عشق و محبتی است که به دیگران داده ام من می دانم که از لحظه ای که بدنم را ترک کردم تا وقتی که به آن برگشتم در سطح بالاتری از آگاهی و ادراک بودم



تجربه متیو

جوآنی به نام متیو که در سن حدوداً ۲۳ سالگی در اثر مسمومیت دچار مرگ موقت شده بود درباره NDE خود اینگونه می‌گوید :
من در زانوهایم احساس ضعف شدیدی کردم و روی زمین افتادم. در لحظه افتادن، زمان برای من متوقف شد و من خود را معلق در فضا یافتم، مانند یک فضاپرواز.

تمام دردهای من کاملاً از بین رفته بودند. در این لحظه تمام جهان در پیش روی من از نوری خارق العاده پر شد و شکفت که من نمی‌توانم وصف زیبایی آن را کنم. رنگهای غیر قابل وصفی که میدیدم برایم تازگی داشتند. من در طول زندگی همواره دچار افسردگی مزمن بودم ولی در آن لحظه احساسی جز شادی مطلق در من نبود، و افسردگی من کاملاً ناپدید شده بود. این احساس لذت به مراتب بالاتر از هر احساس دنیائی بود.

من در این لحظه توقف زمان، همه چیز را فهمیدم. نه مانند یادگیری یک تئوری یا موضوع جدید، بلکه بیاد آوردن حکمتی عمیق و ابدی که همه ما همیشه می‌دانسته‌ایم ولی آنرا فراموش کرده‌ایم.

من متوجه الهی بودن تمام حیات و هستی شدم. ما در حالی که ساکن این بدن خاکی هستیم از یکدیگر جدا به نظر می‌رسیم، در حالی که همه ما جزو نیروئی هستیم که مسیحیان آنرا خدا، مسلمانان الله، یهودیان یهوه، هندوها برهمن، تاویست ها تاو، و بودائی ها نیروانا می‌خوانند. من بالاخره متوجه شدم که تمام ادیان در نهایت سعی دارند به این حقیقت که در مرکز وجود ماست اشاره کنند. من فهمیدم که خدا یک قاضی خشمگین نیست که جانی دوردست در آسمانها نشسته و منتظر تنبیه ماست. خدا عشق و سرچشمه ای است که تمام حیات و هستی از او منشأ شده و به او باز می‌گردد.

آنچه که «خود» می‌نامیدم، منیت متمایز من که نامی داشت و در فکر من می‌زیست، بکلی نابود شده بود و اکنون خود حقیقت را به یاد می‌آوردم، یکی بودن من با الوهیت. من فهمیدم که این حال اصلی و واقعی ماست، و هر کسی که پذیرای آن باشد صرف نظر از دین و مذهب، روزی به آن برمیگردد. مهم نیست یک نفر تا چه حد در عمق تاریکی سقوط کرده، نور همیشه و بدون قضاوت و با آغوشی باز پذیرای برگشت اوست.

احساس یکی بودن با خدا خارق العاده و غیر قابل وصف است.

با خدا هر چیزی بسیار شفافتر، زنده تر، عمیق تر، و نشاط آفرین تر است، در این پویائی سرشار از انرژی و زندگی الوهیت که پیچیدگی و عمق آن ورای درک، ولی در عین حال سادگی آن ماوراء فهم است....

عشق خدا از دوستی نزدیکترین دوست، از عشق بهترین همسر، از محبت بهترین مادر، و از رضایت بهترین عشق به خود کامل تر است.

مانند زیباترین موسیقی است که در عین حال عمیق ترین آرامش سکوت را به همراه دارد.

در خدا آینده و گذشته و حال با هم یکی می‌شوند و به ابدیت این لحظه تبدیل می‌گردند. در آن حال انسان به ابدی بودن خود پی می‌برد. نه ابدی بودن این «من» که خویش را مجزا می‌بیند و زندگی در بهشتی که در آن تمایلات «من» بیشتر از دنیا ارضاء می‌شود. بلکه واقعیت ابدی بودن خود حقیقی و الهی، خودی که جدا نیست و ورای تفاوتها و دوگانگی‌ها است.

من درک کردم که دوگانگی یک تظاهر و توهم موقت است و در نهایت به سرچشمه یگانگی بزدان برگشته و ناپدید می‌گردد. دوگانگی و تمایزهایی که ما می‌بینیم مانند آینه ترک خورده ای است که از یک شی واحد چند تصویر میسازد.

ای کاش می توانستم آنچه را که آن شب بر من گذشت به درستی بیان کنم...

ناگهان من به بدنم برگشتم و خود را روی زمین یافتم. من فردای آن روز هنوز رایحه ای از آنچه را تجربه کرده بودم حس می‌کردم ولی اصلیت آن از میان انگشتان من می‌گریخت و همان احساس منیت و خود (مجزا)، دوباره به من باز می‌گشت و من از این امر و از اینکه به این دنیا برگشتم بسیار خشمگین بودم.

من احساس می‌کردم به نوعی سرم کلاه رفته که آن خوشحالی غیر قابل وصف را از دست دادم و تصمیم به خودکشی گرفتم. می‌خواستم برای آخرین بار این دنیا را ببینم و از خانه بیرون رفتم. مردم را می‌دیدم که در پی زندگی بی معنی خود می‌روند، و درباره چیزهایی که هیچ ارزشی ندارد سخن می‌گویند، در حالی که باور دارند منیت آنها تا ابد باقی خواهد ماند. از چیزهای پیش پا افتاده مادی و دنیائی لذت می‌برند گویی این چیزها ذره ای اهمیت دارند، و با این سرگرمی‌ها حقیقت و نیاز غیر قابل اجتناب رو در رو شدن با مرگ را درون خود سرکوب می‌کنند.

آن روز تاریک ترین روز زندگی من بود، من مانند مرده‌ای در میان زندگان (که در حقیقت مرده معنوی بودند) راه می‌رفتم. افکار من تاریک بودند. من با خود فکر می‌کردم فایده زندگی چیست، حال که من دریافته‌ام بالاترین لذتها ماورای مرگ و زندگی است.

در این روز من فقط تاریک ترین جنبه‌های انسانها را همه جا می‌دیدم: عشق به مادیات و منیت، تنش و اختلافات بی معنی با یکدیگر، رقابت و چشم و هم چشمی، و به طور کلی مهم شمردن آنچه بی اهمیت است و بی اهمیت دیدن یا فراموش کردن گنج‌های حقیقی زندگی...

متیو بعد از رفتن به خانه و قبل از دست زدن به خود کشتی صحنه مرگ خود را در ذهنش می‌بیند و از خودکشی منصرف می‌شود. وی می‌افزاید:

بعد از این اتفاق من به جای اینکه زندگی مردم را تعقیب چیزهای بی ارزش ببینم، زندگی آنها را آماده سازی برای دریافت حقیقت دیدم. از NDE خود به یاد آوردم که حقیقت، غایت سرنوشت همه ما خواهد بود. مهم نیست چقدر از حقیقت دور شده باشیم، نور خدا بازگشت ما را در یک آن می‌پذیرد.

من زندگی را صحنه‌ای برای یادگیری دیدم و به افکار خود برای خودکشی خندیدم. دیگر دردهای زندگی برایم اهمیت نداشتند، رسیدن به حقیقت ارزش آن‌ها را به خوبی دارد. من بعد از این هر انسانی را یک بودای زنده می‌دیدم، یک وجود بیدار شده. تنها چیزی که در ادراک کامل حقیقت بین ما انسانها متفاوت است پرده نازک توهم زمان است.

من در نتیجه آگاهی جدیدی که پیدا کرده بودم تصمیم گرفتم رشته تحصیلی خودم را بلافاصله به موسیقی تغییر دهم

من دریافتم که توانایی جدیدی به من اعطاء شده، ترکیب و نوشتن موسیقی. من می‌توانستم موسیقی را از دید جدیدی بفهمم و بسیار خلاق شده بودم (قبل از این من اصلاً آدم خلاق نبودم).

من بعد از این اتفاق با اشتیاق زیاد شروع به مطالعه راجع به ادیان و معنویت نمودم و یکی بودن پیام پیشوایان را دیدم

تعلیمات آنها به من کمک می‌کنند آنچه را در NDE درک کرده‌ام به یاد بیاورم.

من در تمام زندگی فکر می‌کردم سعادت و خوشی چیزی است در خارج من که باید آن را پیدا کنم. اگر بتوانم همسر مورد علاقه ام را بیابم، اگر بتوانم پولدار شوم، اگر بتوانم محبت و احترام مردم را داشته باشم... خوشحال خواهم بود. ولی فهمیدم که خوشبختی در عوامل خارج از من نیست، خوشبختی یک آگاهی و بیداری است، بیداری به خوشحالی و خوشبختی که در لحظه حال است: سعادت کامل، حقیقت تمام، و عشق بی نهایت.

این سعادت وابسته به هیچ چیز نیست، کافایت که ما سعی برای یافتن خوشی را متوقف کنیم و آن را درون خود بیابیم. من بالاخره حکمت پیشوایان و بزرگان حکمت را درک کردم:

بودا می‌گوید «آرامش از درون تو می‌آید، بدنبال آن در برون مگرد»، مسیح می‌گوید «فصر بهشت در درون خود توست»

از سال ۲۰۰۵ که این اتفاق برای من افتاد به بعد بهترین سرللهای زندگی من بوده است. راه من برای بهبود جسمی و رشد معنوی در این سالها سخت و در عین حال بسیار پر ثمر بوده.

برای دو سال من از سر درد دائمی و مریضی‌های دیگر جسمی رنج می‌بردم... من قبل از این اتفاق هیچ اعتقادی به خدا و زندگی بعد از مرگ نداشتم ولی اکنون مطلقاً معنویت و آگاهی معنوی و روحی مهم‌ترین چیز زندگی من شده است.

من بالاخره یاد گرفتم که احساس تاریک افسردگی را رها کنم و عاشق زمان حال و این لحظه باشم

من چشم به راه روزی هستم که بار سنگین بدن و زندگی در این دنیا را بدور اندازم و دوباره به خداوند ملحق شوم

هر وقت احساس می‌کنم که دیگران حرفهایم را نمی‌فهمند یا من را به مسخره می‌گیرند، به خود یاد آوری می‌کنم که درون تک تک ما بذر اشراق و آگاهی نهفته است، و روزی مانند گلی شکوفا خواهد شد.

امیدوارم که بیداری شما مانند من نیازمند به تحمل این همه سختی نباشد، ولی بیخی از ما سرسخت و لجباز تر هستیم، و برخی فقط نیاز به یک فشار ملایم یا محرک کوچک داریم



تجربه هافور

زنی به نام هافور که اهل کلمبیا است تجربه خود را چنین شرح می‌دهد:

ناگهان احساس کردم در یک تونل تاریک به سمت نقطه‌ای از نور حرکت می‌کنم که به تدریج بزرگتر می‌شد و با نور خود وجود من را نورانی می‌کرد.

با نزدیک تر شدن به سمت این نور، نوری که از خود من متشعشع می شد نیز درخشنده تر می گشت. در تاریکی این تونل من سایه کسانی را می دیدم که بدون هیچ احساس و هدفی سرگردان حرکت می کردند و در دنیای خود غرق و گم شده می شدند.

در سمت راست خود من پدر بزرگم را دیدم که با همان لباسی که معمولاً اواخر عمرش در دنیا می پوشید، یعنی یک جلیقه کشمیر و یک عصا ظاهر شد. او به من گفت که سعی نکن با این ارواح سرگردان سخن بگوئی زیرا به تو توجهی نخواهند کرد، آنها در دنیای بی هوش خیال خود اسیرند.

من به دنیائی زیبا رسیدم و در آنجا ساحلی دیدم با رنگهای متعددی که هرگز در دنیا ندیده بودم.

در آنجا هیچ رنگی مانند دنیا با انعکاس نور پدید نیامده بود، بلکه هر چیزی از درون خود نور متشعشع می کرد.

رنگ آسمان بسیار آبی و زیبا و ساحل با ماسه های سفید پوشنده شده بود...

در آنجا صحنه های زندگی من روی یک تپه که در کنار ساحل بود منعکس شدند، ابتدا به آهستگی و به تدریج با سرعت بیشتر. من زندگی خود را از ابتدا تا انتها مشاهده کردم، با بسیاری از اتفاقات ریز و درشتی که کاملاً فراموش کرده بودم.

من تمام خوب و بد عملکرد خود را عمیقاً و با وضوح و شفافیتی باور نکردنی می فهمیدم. من فهمیدم که ما به انتخاب خود به زندگی دنیا می آییم، و تجربه دنیوی خود و حتی بدن خود را انتخاب می کنیم.

من متوجه شدم که با انتخاب درد (های روحی) وقت خودم را تلف می کردم. در حالی که باید با آزادی انتخاب خود، به جای آن عشق و لذت حقیقی را انتخاب می کردم. ما با پر کردن خود از عشق حقیقی و افکار مثبت و زندگی را می توانیم با وجود محدود بودن در بدن به آزادی برسیم.

من دیدم که بر خلاف آنچه من فکر می کردم، خدا منتظر قضاوت و تنبیه من نیست و من خود با ضمیری بسیار گسترش یافته که از دید حقیقت می نگرند در مورد اعمال قضاوت خواهد کرد و آنرا با مقیاس عشق و آگاهی خواهد سنجید.

من به ساحل برگشتم و متوجه یک جزیره شدم که مانند کوه بود و در قله آن که در آسمان بود نور سفیدی مانند خورشید می درخشید. این نور از طریق فکر با من سخن می گفت و به من تمام معنای زندگی را فهماند.

ناگهان دیدم که گروهی که لباسهای سفیدی پوشیده بودند از این نور بیرون آمدند و رهبر و جلوی آنها یک وجود نورانی بود که او نیز ریشی سفید و بلند و لباسی سفید به تن داشت و شکوه و زیبایی زیادی در او و رفتار او دفع می شد.

او به سمت من آمد و در فاصله ای نزدیک به زمین در هوا در سمت چپ من معلق ماند. در روی سینه او یک صلیب طلائی بود که دور آن یک دایره بود. او با نگاه نافذی به من نگرست.

در آخر این گروه پدر من بود که قبلاً در گذشته بود. من از او پرسیدم "تو که مرده ای، اینجا چه کار می کنی؟" او به من گفت که اینجا دنیای زندگان است و جایی که تو از آن آمده ای در مقایسه دنیای مردگان است.

ناگهان به یاد آوردم که من از زمین آمده ام و ۳ فرزندم را در زمین تنها گذاشته ام. من به سمت مردی که ریش داشت نگاه کردم و از او خواستم که به من اجازه دهد که به دنیا برگردم زیرا فرزندانم به من احتیاج دارند.

او موافقت کرد و گفت می توانم برگردم.

ناگهان به جایی پایین تر از صحنه سمت چپ رفتم که پر از صخره هایی بود که از آب بیرون آمده بودند.

من روی بزرگترین صخره نشسته بودم و لباسی سفید و نیمه شفاف پوشیده بودم که با ستاره های طلائی رنگی مزین شده بود.

با تعجب دیدم که باردار هستم، در حالی که ازدواج من و ارتباطم با همسرم اصلاً خوب نبود و اصلاً نمی خواستم بچه ای دیگر با او داشته باشم. در آن موقع موجودی زیبا از آب بیرون آمد که من فقط بالا تنه او را می دیدم. او جوان بود و صورتی سفید و چشمان آبی درشت و موهای طلائی مجعد داشت. او به من گفت که همسر واقعی من اوست و به من عشق زیادی داد.

ناگهان احساس لطافت و نرمی بی‌پایانی مرا فرا گرفت و از درون خود ندائی شنیدم که به من گفت: "با عشق می‌توانی همه چیز را بفهمی، ماهیت و ذات هر چیز را" و بعد از آن احساس آرامشی عمیق آمیخته به مسرت درونم حس کردم که با تمام وجودم ترکیب شده بود، و احساس کردم بعد از این زندگی من همواره بهتر خواهد شد که تا کنون نیز این طور بوده است.

من به نوری که در آسمان آبی بود نظر کردم و یک مجموعه از آگاهی‌های عمیق به درون من الهام شد، خلقت، جهان، حیات من و تمام ساکنین جهان. اینکه همه چیز جنبه معنوی ابدی دارد، و اینکه اختلاف و تمایزهایی که ما در این دنیا می‌بینیم از جهل و فراموشی ما ناشی می‌شوند.

این نور مانند یک آهنربای قوی من را به خود جذب کرد و من در آن غرق و ممزوج شدم. در آن جا تنها چیزی که بود نور بود. من خود را فراموش کرده و و فرم خود را از دست دادم و تنها چیزی که حس می‌کردم "وحدت در کثرت" بود، و ناگهان همه چیز را با شفافیتی خارق العاده فهمیدم.

ناگهان از درون مانند جرقه‌ای حس کردم که چیزی را که همیشه می‌دانسته‌ام در زندگی دنیا فراموش کرده‌ام، ولی نمی‌توانم آنرا با کلمات و سخن تشریح کنم. احساس کردم من در خلقت و آفرینش سهیم هستم. دیدم که ما در حقیقت در "یکی بودن" و یا به عبارت دیگر "کثرت در وحدت" به سر می‌بریم و من همه چیز بودم و همه چیز من بود. از حقایقی که درک کردم آنچه می‌توانم به خاطر بیاورم این است:

۱_ من درک کردم که خدائی در خارج از ما وجود ندارد، خدا در ما است، در همه چیز است، و همه چیز در خداست

۲_ همه چیزها و اتفاقات در این بعد فیزیکی همان گونه است که باید باشد و از یک توهم جمعی منشأ می‌شود که تا روزی که ما دریابیم حقیقت چیست و چه چیزی مهم است تکرار خواهد شد.

۳_ هر چیزی بخشی مهم و غیر قابل انفصال از زندگی و حیات است، و تا جایی که ما بر اساس عشق جهانی و نامشروط زندگی می‌کنیم، به فهم حقیقت زندگی که خوشحالی حقیقی و حکمت کامل است نزدیک‌تریم

۴_ هر اتفاقی در زندگی یک تجربه است و حیات دنیوی و اخروی در عمق و حقیقت یکی هستند زیرا هر چیزی از وجود خداست و چیزی خارج خدا و حیات وجود ندارد.

۵_ مرگ تنها یک دگر دیسی در زمان است، یک توهم دیگر از ذهن ما. در حقیقت زمان و مکان وجود ندارد، بلکه بستری زائیده ذهن ماست که در آن اتفاقات رخ می‌دهد.

۶_ "من"، "ما" را نیز شامل می‌شود که آینه‌ای است که در آن انعکاس واقعیت خود را با تمام زوایا و او هام آن می‌بینیم

۷_ "خالق" همواره در حال خلق کردن است، و از جمله خلقت او تمرین عشق ورزیدن آگاهانه است. به همین علت است که این توهم زمانی زاینده ذهن ما وجود دارد، که مانند یک شبکه درون یک شبکه، درون یک شبکه ... است، تا روزی که ما بیدار شویم. آگاهانه عشق ورزیدن اساس و حقیقت زندگی و حیات است.

۸_ جهانی که ما می‌شناسیم تنها یک کسر بسیار کوچک از هستی بی‌انتهاست که ذهن اسیر زمان ما تنها می‌تواند کسر محدودی از آن را ادراک کند.

وقتی به بدن خود برگشتم گویی در فضای سنگینی سقوط کرده بودم و بدنم مانند سرب سنگین و ذهنم دوباره چون سابق، بسیار کند بود. وقتی خانواده و دوستانم را ملاقات کردم گویی آنها معنای سابق را برای من نداشتند، آنها تنها انعکاسی بر روی پرده بزرگ زندگی بودند که هر یک داوطلبانه خواسته بود که نقشی در آن بازی کند تا بتواند یاد بگیرد چطور بهتر عشق بورزد. وقتی با آنها راجع به آنچه دیده بودم صحبت کردم، همه فکر کردند من دیوانه هستم به تدریج طی ماهها و سالهای بعد از این اتفاق احساسی که در تجربه خود حس کرده بودم در خاطر من کمرنگ تر می گشت، ولی تجربه های جدیدی در زندگی از حس ششم گرفته تا تله پاتی یا تجربه خارج از بدن (out of body experience) برای من اتفاق می افتادند.

من تنها می دانم که همه چیز ابدی و از جنس آگاهی مطلق است و ما اینجا تنها در یک رویای ذهنی هستیم که بطور دائم برای پویایی این آگاهی مطلق که بر خود آگاه است و از طریق یک یک ما خود را متجلی می سازد خلق می گردد. ما را می توان به بخار آبی تشبیه کرد که سرد شده و به مایع و سپس به حالت جامد یخ تبدیل شده است و اکنون حالت اولیه و توانایی خود را برای انبساط و گسترش و حرکت فراموش کرده است.



تجربه یزمین

یزمین در اثر خون ریزی شدید در حالی که ۵ ماهه حامله بود نه تنها جنین در رحم خود، بلکه جان خود را نیز به طور موقت از دست می دهد. تجربه او به شرح زیر است:

همگامی که ۵ ماهه حامله بودم، در اثر خون ریزی شدید در تمام طول شب جنین در رحم من درگذشت.

من خیلی ناراحت شدم ولی احساس کردم حکمتی در آن بوده است. دو پرستار بالای سر من آمدند ولی در همان موقع احساس کردم که از عقب کشیده شده و به دور خود چرخیدم و سپس در فضا و به سوی سیارات و ستارگان بیپرواز درآمدم. در آنجا حلقه های سیاره زحل و ذرات غبار و سنگ را در آن دیدم. من از زیبایی آن در حیرت بودم ولی با خود می خندیدم که هیچ کس

روی زمین حرف من را باور نخواهد کرد. احساس می‌کردم که پر از شوق و عشق به تمام آفرینش هستم، از بزرگترین اجرام آسمانی تا کوچکترین ذره.

ناگهان بالای بدنم که روی برانکاردا افتاده و با روپوش سفید بیمارستان پوشیده شده بود قرار گرفتم. به کالبد خود نگاهی انداختم ولی می‌دانستم که این من نیست، بلکه چیزی است که من در آن محبوس بودم. اکنون احساس آزادی می‌کردم و این آزادی حقیقی بود، بر خلاف دردها، محرومیت‌ها، و محنت‌های دنیایی که توهم هستند.

پرستارها اسم من را صدا می‌زدند و یکی از آنان حتی گریه می‌کرد، ولی من از بالا آنها را می‌دیدم و فکر می‌کردم چقدر احمقانه، چرا بی‌خود جزع می‌کنند؟ همه چیز خوب و مرتب است، چرا من را این بالا نمی‌بینند؟

در آن موقع یک پنجره دیدم که حدود ۲۰ سانتیمتر لای آن باز بود و پیش خود فکر کردم که آیا می‌توانم از آن عبور کنم؟ با این فکر آنآ وارد بعدی جدید شدم. من درون نور، آرامش، لذت، و خوبی غوطه ور شدم، و برای مدتی بسیار طولانی در آن بودم این نور درون من و من درون او و با او یکی بودم. در حقیقت او درون همه انسانها و همه چیز بود و هست. او همان عشق و حقیقت و لذت و شفقت و همه چیز است و تمام دانش و آگاهی و آفرینش در اوست.

من هر آنچه وجود داشته و خواهد داشت را آنآ تجربه و حس کردم همه چیز در آن واحد است و گذشته و آینده‌ای وجود ندارد. امکان توصیف زیبایی مطلق این تجربه را ندارم، گرچه در ۳۵ سال گذشته روزی نبوده که سعی بر آن نکرده باشم

من تمام جزئیات زندگی فعلی خود را از تولد تا آن لحظه مانند یک فیلم مرور کردم.

من هم زمان هم خود بازیگر اصلی این فیلم و هم تماشاگر آن بودم. دیدن زندگی من را خیلی محزون کرد، زیرا من زندگی خود را در سرور حقیقی نگذرانده بودم و از این بابت احساس شرم می‌کردم. شرمنده از اینکه متوجه نشده بودم که چقدر مهم است که ما زندگی خود را با سرور و خوشحالی واقعی بگذرانیم، صرفنظر از اینکه شرایط خارجی چگونه است. تمام کشمکش‌های جسم و فکر ما در مقابل آزادی مطلق که همه روزی به آن باز خواهیم گشت پیش پا افتاده است.

من احساس کردم که به وجود والائی که پیش روی من و مانند مادری مهربان بود وفادار نبودم. من در آن واحد هم قاضی خود و هم عشق هر دو بودم. من می‌دیدم که چگونه بشریت سر خود را به پائین افکنده و چشمان خود را به زمین و دنیا دوخته، و از زیبایی و حضور آن یگانه آرامش بخش که در حقیقت ما در او هستیم غافل است. من می‌دیدم که چگونه حزن و اندوه دامن انائی را که نمی‌توانند خود و دیگران را ببخشند می‌گیرد، و در روز بیداریشان آنان نیز مانند من شرمنده و سرافکنده خواهند بود.

من دیدم که با روحیه والا داشتن همه ما با هم مانند یک خانواده می‌توانیم از چیزهای پست گذشته و به سوی لذت حقیقی صعود کنیم. می‌دیدم که چگونه ترس در درون بعضی از انسانها چنان بزرگ است که حتی نگاه به آنها سخت است، ولی حتی برای آنان نیز به سوی آرامش راهی است.

دیدم که چگونه بالاخره بعد از محنت و دردها همه چیز تغییر خواهد کرد، ولی همچنین می‌دیدم که می‌توان به محنت و درد پایان بخشید. می‌دیدم که وجود من و تمام موجودات هدفمند است و همه ما با هم یکی هستیم و جدائی وجود ندارد.

من تمام آفرینش را یک جا و با هم تجربه کردم، و زمان جزئی از این تجربه نبود.

همه چیز آن قدر ساده بود که نمی‌توان توضیح داد. بهتر این است که بگذاریم فکرمان سکون یابد تا حقیقت خود را به ما بنمایاند. در دوردست وجود بسیار مقدس و باشکوهی را دیدم که درخشندگی خارق‌العاده‌ای داشت. من سعی کردم به سوی او پرواز کنم. رنگین‌کمانی از رنگهای مختلف را می‌دیدم که خود نیز جزئی از آن بودم. از صمیم قلب می‌خواستم که به سوی او پرواز کنم و با او و خلوص و پاکی او و هر چه هست یکی شوم. نمی‌توانم نامی برای او که ماورای نام و القاب است بگذارم. با نزدیک شدن به او احساس کردم که او تمام وجود من را پر می‌کند، گوئی وجود من در شرف انفجار در عشق است.

در همان موقع صدائی که از تمام جهات می‌آمد و از درون روح من مرتعش می‌شد به من گفت "هنوز موعد تو نیست". چنان احساس حزنی من را فرا گرفت و گفتم "نه نه نه، خواهش می‌کنم من را برنگردان"، زیرا هرگز نمی‌خواستم دوباره به زمین بازگردم.

من در بیمارستان چشمان خود را باز کردم در حالی که قلبم شکسته بود و به شدت می‌گریستم که دوباره روی زمین هستم.

من هیچ گاه اینجا احساس تعلق و وطن نکرده‌ام و با این تجربه خود و بسیاری تجربه‌های عمیق و فوق‌العاده دیگر تنها بوده‌ام، بدون اینکه بتوانم کسی را پیدا کنم که من را درک کند و با او متصل شوم.

من به مدت ۶ دقیقه مرده بودم و برای ۲ روز در بیهوشی بسر بردم.



تجربه مری بس ویلی

مری بس ویلی (Mary beth Willi) در سال ۱۹۹۴ طی یک تصادف رانندگی تجربه نزدیک به مرگ داشت. او می‌گوید:



“این تصادف بدترین و بهترین چیزی بود که در زندگی برای من رخ داده است.

یک روز در تابستان سال ۱۹۹۴ در شهر کلیولند ایالت اوهایو بود.

من در آن موقع استرس زیادی داشتم زیرا پدر شوهرم که به تازگی سگته کرده بود با مادر شوهرم و سه سگشان آمده بودند که برای چند هفته‌ای پیش ما باشند تا وقتی که حال پدرش بهتر شود. ما خود نیز ۶ بچه از ۵ تا ۱۷ سال و یک سگ در خانه داشتیم. من باید برای خرید مواد غذایی به فروشگاه می‌رفتم.

در حال رانندگی با ماشین استیشن خود در اتوبان بودم و ترفیک نیز به نسبت سنگین بود. ناگهان متوجه شدم که یک ماشین در شانه چپ اتوبان توقف کرده و پنجر شده است و تعدادی جوان هم با لباس پیش‌آهنگی آن جا بر روی چمن‌ها نشسته‌اند.

من در خط سمت چپ اتوبان با سرعت می‌راندم که ماشین جلوی من به طور ناگهانی ترمز کرد که به شانه سمت چپ رفته و به ماشین آنها کمک کند. من هم مجبور شدم ناگهان ترمز کنم ولی هنگامی که به آینه بقل نگاه کردم دیدم که پشت سر من یک کامیون است که با سرعت در حال نزدیک شدن به من است.

به یاد دارم که پیش خود گفتم "باورم نمی‌شود که امروز قرار است بمیرم!" ۲-۳ ثانیه بعد کامیونی که در آینه دیده بودم از پشت با من برخورد کرد ولی در این مدت ۳ ثانیه اتفاقات زیادی برای من افتاد.

بلافاصله زمان برای من متوقف و ابدی شد.

من هنوز در بدنم و در حال رانندگی بودم ولی خارج از چهارچوب زمان فیزیکی بودم همه چیز کاملاً ساکت و آرام شده بود و با این آرامش احساس عشقی عمیق که مرتباً در حال افزایش بود من را در بر گرفته بود و دیگر هیچ ترسی در دل من نبود هیچ گاه چنین احساس محبت و دوست داشته شدنی نکرده بودم و درون خود می‌دانستم که این احساس از طرف خداست.

احساس می‌کردم که دو نفر دیگویی نیز آنجا با من هستند، نمی‌دانم از کجا ولی می‌دانستم یکی از آنها مادر بزرگم است.

من در خانواده‌ای کاتولیک و مذهبی بزرگ شده بودم که از کودکی به من یاد داده بودند که به خدا اعتقاد داشته باشم من هم اعتقاد داشتم، ولی همواره از دست خدا به خاطر چیزهایی که در زندگی برایم اتفاق افتاده بود عصبانی بودم. اکنون وجود خدا برایم اثبات شده بود، نه خدائی سختگیر و عذاب کننده، بلکه خدائی مهربان.

من پیش خودم فکر کردم "ای وای، پس واقعاً خدائی است" ولی بلافاصله از نحوه سخن گفتن خود معذرت خواهی کردم پاسخ خدا افزایش عشقی بود که به سوی من می‌فرستاد.

من در دستان او کاملاً احساس امنیت و گرمی می‌کردم. در آن موقع زندگی من پیش رویم نمایش داده شد. من تمام خوبیهای کرده بودم و احساس‌های خوبی که در دیگران بوجود آورده بودم را خود حس کردم و جاهانی که رد پائی از محبت و دلسوزی را در زندگی کسی به جای گذاشته بودم دیدم. در دیدن این صحنه‌ها گوئی خدا به من می‌گفت که تو باعث افتخار و خوشحالی منی و من از این امر چنان احساس خوشحالی می‌کردم که غیر قابل تصور است.

بیشترین احساس خوشحالی را از اعمال کوچک و برنامه ریزی نشده خوبی که برای دیگران انجام داده بودم گرفتم. بسیاری از اوقات حتی متوجه کار خوب خود نبودم و کاملاً آن را بدون فکر قبلی انجام داده بودم به من نشان داده شد که آنچه به حساب می‌آید و برای خدا ارزش بسیار زیادی دارد لزوماً کارهای بزرگ و پر سر و صدا نیستند، بلکه کارهای کوچکی هستند که در طول زندگی روزمره خود در میان کارهای عادی خود انجام می‌دهیم. همچنین به من تمام کارهای آزار دهنده‌ای که در حق دیگران کرده بودم نمایش داده شدند، که از بدی بعضی از آنها حتی خبر نداشتم.

در آنجا خدا من را مورد قضاوت قرار نمی‌داد، بلکه او در حالی که من خود را مورد قضاوتی تند قرار داده بودم به من نوازش و محبت می‌کرد. در این قسمت مرور زندگی بسیاری می‌کردم، ولی جایی برای مخفی شدن و فرار نبود. من خود را لایق تنبیه می‌دیدم ولی گوئی خدا از درون به من الهام کرد که "چه درسهایی یاد گرفتی و چه تصمیمات متفاوتی می‌توانستی بگیری؟". این بدون تردید خدای قاضی و تنبیه کننده که به من یاد داده شده بود نبود.

شاید سخت ترین قسمت برای من فهم و درک این حقیقت بود که همین الان نیز خدا من را بخشیده است.

ولی من با بخشیدن خودم مشکل زیادی داشتم. او به من نشان داد که نمی‌توانم عشق او را به درون خود راه دهم مگر این که اول خود را ببخشم. تنبه و نبخشیدن خود من را به او نزدیکتر نمی‌کرد، بلکه او از من می‌خواست که عشق او را قبول کنم. وقتی خود را بخشیدم برایم فهمیدن زندگی و نگاه صادقانه و نقادانه به آن ساده‌تر شد. عشق خدا مانند عشق مادری مهربان وابسته به عمل من نبود، بلکه عشقی بدون قید و شرط بود.

به من نشان داده شد که گرچه من به کلاس تربیت کودکان رفته‌ام و از نظر فیزیکی بچه‌هایم را اذیت نمی‌کنم، گاهی با حرفهایم آنها را می‌کشم. می‌توانستم دردهای آنها (که از کلمات من ناشی شده بودند) را حس کنم.

من از دیدن آن چنان احساس شکستی کردم، ولی خدا به ابراز عشقش به من ادامه داد. او به من اجازه داد که هر سؤالی می‌خواهم از او بپرسم. تنها سؤال من این بود که چگونه می‌توانست این پدر و مادر را به من بدهد؟

چگونه می‌توانست تمام آن سالها من را فراموش کرده و تنها بگذارد تا خودم به تنهایی با مشکلات دست و پنجه نرم کنم؟

باید اعتراف کنم که من خیلی از دست خدا عصبانی بودم.

او به من نشان داد که چرا آن پدر و مادر و آن بچگی و آن تجربه‌های زندگی را به من داده بود من خود از او خواسته بودم.

من خود این زندگی را انتخاب کرده بودم زیرا می‌خواستم درسهای خاص آن را فراگیرم. اکنون همه چیز بسیار روشن بود. من باید همه آن چیزها را تجربه می‌کردم تا بتوانم آنچه را که نیاز دارم یاد بگیرم و به رشد خود ادامه دهم. او هیچ گاه من را تنها نگذاشته بود و اکنون با نگاه به گذشته و زندگی می‌توانستم ببینم که واقعاً او همیشه در زندگی من بود. من در انتخاب های اشتباهات زیادی کرده بودم زیرا من به درونم گوش نمی‌کردم و به آن اعتماد نداشتم. به من نشان داده شد که زمین مانند یک مدرسه است و هنگامی که زمان ما روی آن به پایان رسد ما زندگی خود را مرور کرده و از آن فارغ‌التحصیل می‌شویم و به خانه بازمی‌گردیم.

من یاد گرفتم که باید به ندای قلب خود گوش کنیم.

درس زندگی بسیار ساده است، همه چیز راجع به عشق است.

اینکه چقدر خدا ما را دوست دارد و چقدر ما یاد می‌گیریم که خویشتن و دیگران را دوست داشته باشیم، صرف‌نظر از اینکه چه چیزهایی را باید در این دنیا تحمل کنیم.

هنگامی که مرور زندگی به پایان رسید خدا به من نشان داد که چرا ما به این دنیا می‌آییم. من از اینکه چقدر هر یک از ما برای خدا مهم هستیم و من خود چقدر برای خدا مهم بودم متعجب شدم. زیرا من تصور نمی‌کردم حتی در یاد او باشم. گویی تمام این سالها که من خود را با دیگران مقایسه می‌کردم او به من می‌گفت "چرا من تو را اینگونه منحصر به فرد آفریدم اگر می‌خواستم شبیه به کس دیگری باشی؟" هیچ کس دیگر نمی‌توانست آنچه را که من برای انجام آن به دنیا آمده بودم و آنگونه که من آن را انجام می‌دهم و او می‌خواست انجام دهد. به خاطر همین ما نباید هیچ گاه کسی را مورد قضاوت و شماتت قرار دهیم بعضی از ما برای یادگیری به دنیا می‌آییم و بعضی دیگر برای یاد دادن و بعضی دیگر برای هر دو.

در آنجا او از من پرسید که آیا می‌خواهم آنجا بمانم یا می‌خواهم به زمین برگردم.

به من فهمانده شد که کودکان من با این آگاهی به این دنیا آمده‌اند که امکان دارد مادر خود را در سنی کم از دست بدهند و خانواده من نیز بلاخره با مرگ من کنار خواهند آمد و درس لازم را از آن یاد خواهند گرفت، و خدا از آنان مراقبت خواهد کرد تصمیم من ساده بود، می‌خواستم آنجا بمانم. ولی او این تصمیم را دوست نداشت و به من کارهایی که هنوز در زمین باید انجام می‌دادم و درسهایی که باید یاد می‌گرفتم را نشان داد.

بعد از آن دوباره از من پرسید که آیا می‌خواهم آنجا بمانم یا بازگردم. گرچه خوبی من بیشتر از بدی‌هایم بودند، می‌بایست برمی‌گشتم و بسیاری از غلط‌هایم را درست می‌کردم.

من نمی‌خواستم خدا را از خود ناامید کنم و نمی‌خواستم این قدر کارها و مسائل تمام نشده را نیم‌کاره رها کنم.

من به آرامی و با حالتی مانند نجوا گفتم که گرچه بیشتر مایلم با تو بمانم، ولی باید برگردم.

افسوس من از این است که با دقت و صرف وقت بیشتری این تصمیم را نگرفتم به محض اینکه گفتم باید برگردم همه چیز جلوی من بسته شد و گفتگوی من با خدا پایان یافت و من خود را پشت فرمان ماشین در حال رانندگی یافتم باورم نمی‌شود که در مدت ۳ ثانیه اینقدر اتفاق برایم افتاده بود و چقدر یاد گرفته بودم. ولی من نمی‌خواستم این تجربه پایان یابد، من زمان بیشتری می‌خواستم و هنوز سوالات زیادی داشتم و عشق بیشتری می‌خواستم. من از اینکه در آنجا نماندم و به سوی نور نرفتم متأسف و پشیمان بودم. ولی دیگر تصمیم را گرفته بودم و همه چیز تمام شده بود.

فکری پر قدرت از درون من به من گفت که باید پای خود را از روی ترمز بردارم و پدال گاز را تا ته فشار دهم

من هم بدون هیچ سوالی همین کار را کردم. با این کار ماشین من به ماشین جلویی برخورد کرد و آن کامیون هم که در آینه دیده بودم از عقب با من تصادف کرد. ماشین جلوی من در اثر ضربه به چمن‌های میانه جاده رفته و در آنجا متوقف شد. کامیون هم من را قیچی نکرد و من حدود 30 متر دیگر به جلو رفته و به فضای چمن وسط اتوبان کشیده شده و آنجا متوقف شدم

نکته‌ای که باید بر آن تأکید کنم این است که اگر تصمیم به ماندن در نور می‌گیرم قبل از اینکه تصادف اتفاق بیافتد رفته بودم. همه فکر می‌کردند که من بطور دل‌خراشی در تصادف کشته شدم در حالی که من قبل از تصادف در آغوش گرم محبت او محفوظ بودم، بدون نگرانی و بدون اینکه چیزی از تصادف یا درد آن را حس کنم.

احساس گرم و دلپذیر عشقی که از خدا گرفته بودم هنوز با من بود ولی به سرعت از من می‌گریخت. افسر پلیس بعداً به من گفت که نمی‌داند چطور من این کار را کرده‌ام، ولی (با ترمز نکردن و گاز دادن قبل از تصادف) جانهای زیادی را نجات دادم زیرا هیچ کس جراحت جدی ندیده بود. من فکرم می‌کردم حال خوب است و از رفتن به بیمارستان امتناع کردم که کاری احمقانه بود، زیرا چند ساعت بعد تمام بدن من شروع به درد کرد و نمی‌توانستم گردنم را حرکت دهم.

من با کسی راجع به آنچه اتفاق افتاد صحبت نکردم زیرا می‌دانستم کسی حرف من را باور نخواهد کرد. من آن شب به بخش اورژانس بیمارستان رفتم و تمام کادر پزشکی از کمی جراحات من تعجب کردند و می‌گفتند نمی‌توانند بفهمند چگونه من آنجا (زنده) هستم. ولی من می‌دانستم، زیرا من انتخاب کرده بودم که در دنیا بمانم و کارهای نیمه تمام را تمام کنم.

ولی اکنون نمی‌توانستم به یاد بیاورم که چرا به این دنیا بازگشتم و چه کارهایی را باید انجام دهم. آگاهی به ماموریتم در دنیا به محض اینکه بازگشت را انتخاب کردم بطور کامل از من گرفته شد، و من دوباره مانند یک موش در یک جنگل سعی می‌کنم راه خود را انتخاب کنم. اکنون دیگر از احساس عشقی که آن روز از خدا گرفته بودم چیزی جز یک خاطره باقی نمانده است. هر وقت زندگی برایم سخت می‌شود به یاد می‌آورم که به خدا گفته‌ام که می‌توانم ماموریتی که از من خواسته است را انجام دهم.

این به من کمک می‌کند که به حرکت خود ادامه دهم. من می‌دانم که خدا حقیقتاً با من است و من با همه وجود دوست دارم او را خوشحال کنم. من یک عکس از کلاس اول دبستان خود بالای تخم گذاشتم تا هر وقت به آن نگاه می‌کنم به یاد بیاورم که من فرزند خدا هستم. هرگاه با شرایطی سخت روبرو می‌شوم یا کسی من را خیلی عصبانی می‌کند برای چند لحظه مکث می‌کنم و بجا یاد می‌آورم که روزی دوباره باید مرور زندگیم را ببینم و این دفعه نمی‌خواهم درد آور باشد. من انسان بی‌عیبی نیستم ولی واقعاً سعی می‌کنم که آنچه درست است را انجام دهم.

سال اول بعد از این حادثه سخت‌ترین سال زندگی من بود. بسیاری از اوقات از تصمیم احمقانه‌ام بوی بازگشت به دنیا افسوس می‌خوردم و گاهی بر سر خودم فریاد می‌کشیدم که با خودت چه فکری می‌کردی که این تصمیم را گرفتی. حال با نگاه به زندگیم و آنچه در این چند سال یاد گرفتم و تمام نعماتی که دارم احساس خوشحالی می‌کنم. ولی گاهی هنگامی که به اشعه خورشید که از میان ابرها می‌تابد نگاه می‌کنم دلم برای خانه و وطنم در سرای دیگر تنگ می‌شود.

اکنون به هر مانع و چالش مانند یک فرصت نگاه می‌کنم و همواره به دنبال یادگیری درسهایی جدید هستم. زندگی این گونه بسیار راحت‌تر است.



این اتفاق تأثیر عمیقی روی مری گذاشت و باعث شد او به کار در آسایشگاه مخصوص افراد نزدیک به احتضار (hospice) و کمک به آنان روی بیاورد.

همچنین او کتابی به نام "فراگیری رهائی (Learning How to Let Go)" نوشته است.



تجربه کارن شیفر

کارن شیفر (Karen Schaeffer) در دوران نوجوانی گاهی در خواب خود رؤیاهای صادقه‌ای می‌دید که به تحقق می‌پیوستند. به تدریج با گذشت زمان و افزایش مشغله‌های زندگی او، کارن این توانایی خود را از دست داد. ولی مدت کوتاهی بعد از تولد فرزند اولش، در خواب دید که در یک سانحه بسیار شدید رانندگی خواهد مرد. کارن می‌گوید:

این خواب من را بسیار ترساند و برای مدت چندین ماه بعد بسیار محتاط شده بودم. تا وقتی که پسر ۷ ماهه شد و من دیگر قانع شده بودم که خوابم تنها یک کابوس بوده و باید ترسم را کنار بگذارم و فکرم را روی شغل جدیدم که معلمی بود و فرزند و شوهرم متمرکز کنم.

تا یک روز که بعد از کار به دنبال پسر ۷ ماهه می‌رفتم که خانه‌ی مادر بزرگش بود. من از خروجی اتوبان که چراغ آن نیز سبز بود در حال گردش به چپ بودم که ناگهان خود را در یک فضای بسیار زیبا و دلنشین یافتم. مادر بزرگم و یک شخص دیگر که او را از یک زندگی قبلی می‌شناختم، و یک فرشته‌نگهبان در آنجا بودند که بنوای کمک به انتقال من آمده بودند. آنها به من صحنه‌ی تصادف را نشان دادند و گفتند که وقت آن شده که به منزل و وطن خود برگردم. جذابیت عشق و خوشحالی در آنجا غیر قابل وصف بود و من هر لحظه احساس سبکی بیشتری را در خود حس می‌کردم.

ناگهان احساسی از ترس و نگرانی من را فضا گرفت و شروع به گریه کردن کردم و گفتم "نه، من نمی‌توانم مرده باشم! بر سر پسر ۷ ماهه آمد؟ او تنها ۷ ماه دارد و من را هرگز به یاد نخواهد آورد. پدرش نیز نمی‌تواند از او نگاه داری کند. من نمی‌خواهم او توسط والدین پدرش بزرگ شود. نه، نه، نه..."

آنها من را با گرمی و محبت در آغوش گرفتند و آرام کردند و به من نشان دادند که خانواده ام بالاخره با مرگ من کنار آمده و عادی خواهند شد. شوهرم در ابتدا تنها و محزون و دل شکسته می‌گردد ولی در نهایت التیام یافته و همسر دیگری پیدا خواهد کرد. مادرم نیز به مادر بزرگم تکیه خواهد کرد.

مرگ عزیزان قسمتی از درس ما در زندگی روی زمین است، و به همین گونه مرگ من درس مهمی برای نزدیکان من به شمار می‌آید. به من مراسم خاک سپاری و سوگواری نشان داده شد و به من یاد داده شد که چگونه می‌توانم در نزدیکی آنانی که برایم عزیز بودند بمانم و بالاخره بلعوضی از آنها که روحشان پذیرا و باز است ارتباط هائی برقرار کنم. من کم کم متقاعد می‌شدم و احساس سبکی بیشتری می‌کردم، ولی ناگهان دوباره به یاد پسرم افتادم، نه، نمی‌توانم او را ترک کنم. بچه‌های خردسال به مادر نیاز دارند. آنها به من مهر و محبت بسیار زیادی نشان دادند و در مقابل من بسیار صبور بودند.

راهنماهای من به من توضیح دادند که این احساسات من به خاطر این است که هنوز به دنیا متصل هستم و به تدریج که جنبه بشری من محور گردد مانند هوا احساس سبکی خواهم کرد و عشق و خوشحالی را در درجهٔ اعلی تجربه خواهم نمود.

کلمات نمی توانند حق مطلب را در مورد آنچه گذشت ادا کنند.

آنها نهایت سعی خود را کردند که من بار بشر بودم را از دوش بردارم و احساساتی که بر من می گذشتند بسیار قوی بودند و من را بیشتر و بیشتر به آن سوی می کشاندند، ولی اتصال من به فرزندم هنوز بسیار قوی بود.

به نظر می رسید که ما به اندازهٔ ابدیت در آن مکان زیبا ماندیم و دربارهٔ زندگی من، مذهب، و دربارهٔ اسراری که روح آدمی باید فراموش کند تا بتواند در زندگی دنیا پیشرفت کند صحبت کردیم.

من پرسیدم که بقیهٔ بستگان من کجا هستند؟ آنها گفتند، آنها در سطحی دیگر هستند و هنگامی که انتقال من کامل شد خواهم توانست به آن سطوح رفته و آنها را ملاقات کنم.

من از تمام این ها در شگرف بودم ولی باز هم گاه گاهی به فکر پسر می افتادم و احساس سنگینی دوباره مرا فرا می گرفت آنها زندگی پسر که نامش جیبک بود را به من نشان دادند.

پسر زیبایی بود و در کل شاد و سرحال، ولی بخاطر فقدان مادر، همواره در زندگی رگه ای از غم در اعماق روح او بود. این از قبل تعیین شده و یکی از درسهای او در زندگی بود.

او (قبل از آمدن به دنیا) خود می دانست که درسهای اصلی او در زندگی روی زمین چه خواهند بود.

دیدم که هنگامی که جیبک ۷ یا ۸ سال دارد شوهرم با زنی زیبا و خوش قلب ازدواج خواهد کرد و او با جیبک بسیار مهربان خواهد بود. ولی بعد از اینکه او از همسرم بچه دار شود، محبتش به فرزند خود بیشتر از آنچه به جیبک نشان می دهد خواهد بود. این برای من قابل قبول نبود و درست در لحظه ای که نزدیک بود مرگ خود را به طور کامل قبول کنم، دوباره غم عشق به جیبک من را فرا گرفت. راهنماهایم تلاش خستگی ناپذیری برای قانع کردن من کردند. درجهٔ شکیبانی و ابراز محبت آنها غیر قابل باور بود.

بالاخره یک روح بالاتر به آنجا آمده و من را با محبت در آغوش خود گرفت و به راهنماهایم گفت که به من اجازه دهند که به دنیا برگردم. آنها از آن روح خواستند که به آنها فرصت بیشتری برای متقاعد کردن من بدهد. ولی به آنها گفته شد که با این وضع روح من آرامش نخواهد داشت و باید به من اجازه برگشت داده شود تا روح من آرام شده و ضمناً بتوانم درسهای بیشتری را در دنیا فرا گیرم. به من گفته شد که این تصمیم درسهایی که عزیزان و دوستانم قرار بود در اثر مرگ من یاد بگیرند را به تعویق خواهد انداخت، ولی بالاخره روزی آنها باید این درسهای را به طریق دیگری یاد بگیرند. ترتیبات لازم برای برگشت من فراهم آورده شد. درسهای جدیدی که باید اکنون یاد می گرفتم و آنچه از تجربهٔ خود در آن سو باید فراموش می کردم تا بتوانم در دنیا زندگی کنم همه معین شدند. آخرین چیزی که به یاد دارم این است که من را به محل تصادف باز گرداندند، و بلافاصله قبل از پائین رفتنم به من گفتند هنگامی که فرزندتانم بزرگتر شدند زمان خوبی برای برگشتنم خواهد بود.

پزشکان بعداً به من گفتند که بسیار خوش شانس بودم که زنده مانده‌ام. یک کامیون با رد کردن چراغ قرمز به ماشین من زده بود و اگر کیسه های هوا باز نمی شدند هرگز نجات نمی یافتم.

در طول اولین سال بعد از تصادف سعی کردم تا آنجائی که می توانم خوشحال زندگی کنم

ولی بخاطر شکستگی دنده و ترک خوردگی شانه و استخوان لگن دردهای شدیدی را تحمل می کردم. به من گفته شده بود که دردها باید ظرف مدت ۶ ماه از بین بروند. از آن زمان سه سال گذشته و هنوز هم من از این دردها رنج می برم.

سال دوم از همه بدتر بود. من مرتب به فکر خودکشی می افتادم و تنها می خواستم به آن محل بازگردم، به آن حیات خارق العاده که مملو از عشق و سرور بود.

تنها چیزهایی که به من توانائی آن را می دادند تا به زندگی ادامه دهم پسر و چند سال بعد دخترم بودند، زیرا من برای آنها اینجا بودم. بعد از سه سال از آن واقعه من بالاخره با تصمیم خود برای برگشت به دنیا کنار آمده ام، ولی مشتاق و تشنهٔ برگشت به خانه ام در جهانی دیگر هستم، و یافتن آرامش و خوشحالی در این دنیا تا زمانی که وقتم در آن به پایان رسد یک کشاکش خواهد بود.



تجربه آرتور یسن

تجربه آرتور یسن (Arthur Yensen) یکی از قدیمی‌ترین تجربه‌های مکتوب است. یسن در زمان تجربه خود یک فارغ التحصیل در رشته زمین شناسی و یک کارتونیس بود و اعتقادی به معنویت نداشت. یسن در یک خانواده بسیار مذهبی بزرگ شده بود و خانواده اش سعی کردند او را نیز خیلی مذهبی بار بیاورند، ولی این فشارها یسن را بکلی از مذهب و دین روگردان کرده بود. در آگوست سال 1932 یسن کار زمین شناسی خود را موقتاً کنار گذاشته بود تا روی یک شخصیت کارتونی خود که مردی بی خانمان بود کار کند. او برای درک بهتر این شخصیت کارتونی، تصمیم گرفت برای مدتی مانند افراد بی خانمان و در کنار خیابان زندگی کند. او برای مسافرت و نقل مکان در کنار خیابان می‌ایستاد تا ماشینی پیدا شده و او را سوار کند. ولی یک بار مرد جوانی او را سوار کرد که بسیار تند رانندگی می‌کرد و آنها تصادف شدیدی کرده و هر دو نفر آنها از ماشین که از نوع روباز بود به بیرون پرتاب شدند. راننده جوان خود آسیب جدی ندید ولی یسن جراحات شدیدی برداشته و جان خود را در اثر این اتفاق از دست داد.

بعد از احیاء یسن شروع به بازگویی آنچه که در عالم ماوراء دیده بود برای دیگران کرد، ولی متوجه شد که با این کار مورد سرزنش و تمسخر دیگران و حتی کلیسا قرار می‌گیرد. به تدریج عده‌ای به شنیدن تجربه او علاقه نشان دادند تا بالاخره در سال ۱۹۵۵ او تجربه خود را در کتاب «من بهشت را دیدم و آن زندگی من را تغییر داد»

چاپ کرد. قسمتهایی از تجربه او این گونه است:



من احساس می‌کردم که در حال خارج شدن از بدنم هستم. با اینکه تصور من این بود که من در حقیقت همان بدنم هستم، به طوری غریزی می‌دانستم که اگر از آن خارج شوم خواهم مرد. ولی با این حال روح من شروع به خارج شدن از بدنم کرد تا بالاخره من دردی کوتاه ولی تیز در قلبم حس کردم و به آرامی و ملایمت از قسمت سرم خارج شدم..

به تدریج بالاتر می‌رفتم و منظره زمین در حال ناپدید شدن بود و من وارد دنیایی جدید می‌شدم که بسیار درخشان و زیبا بود، زیباتر از آنی که بتوان آن را تصور کرد. برای مدت کوتاهی می‌توانستم هر دو دنیا را در آن واحد ببینم. ولی وقتی که زمین کاملاً ناپدید شد من خود را در مکانی بسیار باشکوه و زیبا یافتم که جایی جز بهشت نبود.

در پس زمینه و فاصله‌ای که حدود ۲۵ کیلومتر به نظر می‌رسید دو کوه زیبا، شبیه به کوه فوجی در ژاپن دیده می‌شد که قله آنها با برف پوشیده شده و دامنه‌های آن بسیار سرسبز و پر از گل بودند. با وجود فاصله من از این کوهها، می‌توانستم هر گل یا برگ را روی دامنه آنها با خوبی ببینم. به نظر می‌آمد که دید من در آنجا حداقل ۱۰۰ بار قوی‌تر از دید من در دنیا بود.

در سمت چپ من یک دریاچه با نوری سوسو زننده به رنگ طلایی و آبی و بسیار شفاف بود. این دریاچه مسحور کننده بود و زنده به نظر می‌رسید. تمامی چشم انداز آنجا با چمنی پوشانده شده بود که سبزی و تمیزی و یک دستی آن غیر قابل توصیف است. در سمت راست من یک ردیف درخت بزرگ و بسیار زیبا بود. به نظر می‌آمد این درختان و همه چیزهای آنجا از یک ماده درخشان و نورانی ساخته شده بودند.

من در حالی که مبهوت زیبایی آنجا و شگفت زده ایستاده بودم، یک گروه حدود ۲۰ نفری را دیدم که پشت یک ردیف درخت دست یکدیگر را گرفته و تشکیل یک حلقه داده بودند و در حل بازی و رقص و آواز بودند. مشخص بود که آنها اوقات خود را در شمع و خنده و سرور می‌گذراندند. آواز آنها و حتی خنده و فریادشان دارای نوانی خوش و دلنشین بود. به محض اینکه آنها من را دیدند، چهار نفر از آنها از بقیه جدا شده و بازی کنان و با خنده برای پیشواز و خیر مقدم گویی به طرف من آمدند.

سن دو نفر از آنها حدود ۲۰ سال و دو نفر دیگر یکی ۳۰ و دیگری ۱۲ ساله به نظر می‌رسید. هنگام حرکت به نظر می‌آمد آنها بدون وزن هستند و توازن و زیبایی حرکات آنها فریبنده و تماشایی بود.

وقتی به من رسیدند، فردی که از همه مسن‌تر و قوی‌تر به نظر می‌رسید بطور دلپذیری گفت:

«تو در سرزمین درگذشتگان هستی. ما نیز مانند تو روی زمین زندگی کرده‌ایم تا اینکه به اینجا آمدیم.»

من با هیجانی مهار نشدنی فریاد زدم «این حیرت آور است!» آنها جواب دادند «بله فوق‌العاده است.»

آنها به خوشرویی به من گفتند که می‌توانم هر چقدر می‌خواهم در دریاچه‌ای که آنجا بود شنا کنم و وقتی از آن بیرون بیایم کاملاً خشک خواهم بود. دیگری گفت «می‌توانی هر چه دوست داری بدوی، بپری، برقصی، آواز بخوانی، و بازی کنی، بدون اینکه هرگز احساس خستگی کنی.»

من متوجه شدم که منظره آنجا بتدریج برای آشنا به نظر می‌رسد. احساس کردم که قبلاً آنجا بوده‌ام و توانستم به یاد بیاورم که چه چیزی پشت کوهها است. ناگهان از شادی و هیجان منفجر شدم! به یاد آوردم که اینجا خانه حقیقی من است! من روی زمین فقط مسافری موقتی و در غربت و در محیطی ناسازگار بودم. نفس عمیقی از راحتی و آزادی کشیدم و با خودم گفتم «خدایا شکر که بالاخره باز گشتم. ایندفعه اینجا خواهم ماند.»

مرد مسن‌تر گروه که قیافه‌ای شبیه به خدایان یونان باستان داشت برای من توضیح داد: «اینجا همه چیز خالص است و بر خلاف زمین مواد مخلوط یا تجزیه نمی‌شوند. اینجا همه چیز با یک ارتعاش اساسی فراگیر و نافذ که جلوی هرگونه کهنه شدن را می‌گیرد حفظ می‌گردد. به همین خاطر است که اینجا هرگز چیزی کثیف یا خراب نمی‌شود و همه چیز برق می‌زند و نو است.» من آن موقع فهمیدم که چرا بهشت ابدی است.

من نسبت به هر کس و هر چیز در آنجا احساس محبت و علاقه می‌کردم و این من را بسیار خوشحال می‌کرد.

به نظر می‌آمد که تنها خوبی‌های درون من باقی مانده بودند و با فقدان بديها، خوشحالی من و رای هر چیزی بود که هرگز تجربه کرده بودم. من پرسیدم علت این همه احساس خوشحالی چیست؟ به من گفته شد که افکار تو ارتعاشاتی هستند که می‌توانند توسط ارتعاش اساسی کنترل شوند که این باعث می‌شود که تمام افکار و احساسات منفی تو (اینجا) از بین بروند و تنها افکار خوب مانند دوست داشتن، آزادی، و خوشحالی برای تو باقی بمانند.

من پرسیدم که چه بلایی سر افکار منفی و تلخی های گذشته می آید؟ جواب این بود که اگر آنها زیاد و شدید باشند، به درجات پائین تر و جائی که چنین افکار و احساساتی می توانند وجود داشته باشند منتقل می شوند. در اینجا چنین افکاری جائی ندارند و توسط ارتعاش اساسی از بین می روند. بعد از مرگ روح شخص به جائی می روند که از نظر سطح ارتعاش با آن هماهنگی دارد... بعد از مرگ انسان به بهشت یا جهنمی می رود که خود برای خود در حیات دنیا خلق کرده است... هیچ کس به زور به هیچ جا (بهشت یا جهنم) فرستاده نمی شود، بلکه افراد بسته به ارتعاش انرژی روحشان جایگاه خود را در جائی که به آن شبیه و سازگار هستند خواهند داشت. ارتعاش بالا نشانه عشق و رشد معنوی و ارتعاش پائین پلیدی و انحراف است.

پرسیدم آدم روی زمین چه کاری باید انجام دهد تا بعد از مرگ عاقبت بهتری داشته باشد؟

او گفت «تنها کاری که باید انجام دهی این است که در عشق و محبت بدون خودخواهی پیشرفت کنی. مردم به خاطر کارهایشان یا به خاطر اعتقاداتشان به بهشت نمی آیند، بلکه به اینجا می آیند زیرا سازگار و متناسب با محیط اینجا هستند. کار خوب نتیجه طبیعی بودن و کار بد نتیجه طبیعی بد بودن است، که هر کدام پاداش و عاقبت خود را داراست. آنچه که به حساب می آید این است که تو که هستی»

در حالی که ما مکالمه می کردیم، ذهن من کاملاً روشن شد.

در یک لحظه و بدون هیچ تلاشی من تمام آنچه را که از ازلت می دانستم به یاد آوردم. من زمین و تمام چیزهای مربوط به آن را فهمیدم و تمام معنای زندگی برایم بدیهی گشت. هر چیزی روی زمین منظور و هدف خود را دارد و هر چیزی قسمتی از تصویری است که در نهایت عدالت و خوبی خواهد بود. نگرانی های مردم به خاطر دید محدود آنهاست که فقط بخش کوچکی از تمامی تصویر را می بینند. آنها نمی دانند که درد و محنت راهی است که با آن طبیعت سعی می کند به ما درسی هائی را بیاموزد که از راه دیگر نمی توان آموخت. کافی است که ما از زندگی دیگران درس بگیریم تا از درد و محنت بیهوده اجتناب کنیم.

در حالی که من از وجد و خلسه بهشت مست بودم و ما در حال حرف زدن بودیم، دوست من به آرامی به من گفت «تو نمی توانی اینجا بمانی و باید به زمین برگردی». من گفتم «به زمین برگردم؟ نه، نه، من هرگز به آن مکان ناگوار برنخواهم گشت». ولی حرف من بی فایده بود، من در حال برگشتن بودم...

در آن حال مانند یک کودک که لجبازی می کند فریاد زدم و گفتم «بگذارید اینجا بمانم! بگذارید اینجا بمانم!» ولی فایده ای نداشت. آخرین چیزی که او به من گفت این بود «تو کارهای مهمی برای انجام دادن روی زمین داری و باید برگردی و آنها را تمام کنی. زمانی خواهد آمد که مردم گم و گیج خواهند بود و به تو بعنوان سکان پایداری نیاز خواهند داشت. وقتی که کار تو روی زمین پایان یابد می توانی به اینجا برگردی و بمانی»

وقتی به بدنم بازگشتم درد شدید و تیزی تمام بدنم را فرا گرفته بود. احساس من هنگام برگشت به بدنم مانند این بود که در فضای کوچک و ناخوشایندی محبوس شده ام، گویی بدنم برایم بسیار کوچک است.



تجربه ویرجینیا ریورز

دکتر کنس ریورز در کتاب مشهور خود به نام «درسهائی از نور» (Lessons From The Light) «تجربه زنی به نام ویرجینیا ریورز (Virginia Rivers) را نقل می کند که در سال ۱۹۸۶ در اثر سینه پهلو از پای در آمد :

در تاریخ ۴ جون سال ۱۹۸۶ من در اثر سینه پهلو در بیمارستان بستری شده بودم. من به شدت مریض بودم، آن قدر که حتی نمی توانستم سرم را از روی تخت بلند کنم و نمی توانستم بخورم یا بیاشامم. بیشتر اوقات من در خواب بوده یا از حال رفته بودم حتی اتفاقات بیمارستان و کسانی که به من سر می زدند را نیز زیاد به یاد ندارم. تب بسیار شدیدی داشتم و به همین خاطر وقتی چشمانم را باز می کردم همه جا را مه گرفته و تاری می دیدم. با وجود آن، به شدت لرز می کردم با اینکه زیر چند پتو خوابیده بودم. یک بار در حالی که روی صندلی چرخدار بودم بلند شدم که به سمت تخت حرکت کنم ولی زمین خوردم. دیگر نمی توانستم نفس بکشم و برای هوا تقلا می کردم. تصویر تخت خواب برایم مرتب تار و واضح می شد و مهی که در دید من بود به نظر مرتب غلیظ تر می شد. دردی شدید در ناحیه قفسه سینه حس کردم و وقتی سعی کردم چهار دست و پا روی زمین خزیده تا خودم را به تخت و به زنگ پرستار که در کنار آن بود برسانم، دریافتم که برایم کاری بسیار شاق و تقریباً غیر ممکن است. پیش خود می اندیشیدم که در حال مردن هستم و ترس زیادی من را فرا گرفته بود. سعی کردم فریاد بکشم و بگویم خواهش می کنم به من کمک کنید، ولی صدای من هیچ انرژی نداشت و کسی آن را نشنید. من بالاخره با هر زحمتی بود خودم را به تخت رسانده و توانستم کارکنان بیمارستان را خبر کنم. آخرین خاطره من این است که کارکنان بیمارستان با روپوش های سفیدشان در اطراف تخت من بودند.

خاطره بعدی من این بود که در تاریکی عمیقی بودم ولی آرامش کامل داشتم. دیگر هیچ ترسی در من نبود و من بسیار راحت بودم، بدون هیچ درد و تکلفی، ولی احساس کنجکاوای زیادی می کردم. ناگهان این تاریکی مانند یک انفجار تبدیل به صحنه ای از ده ها هزار ستاره درخشان شد. احساس می کردم در مرکز جهان هستم و دید پانورامیک ۳۶۰ درجه داشتم. در لحظه بعد احساس کردم با سرعت سرسام آوری به سمت جلو حرکت می کنم. آنچنان سریع حرکت کرده و از میان ستارگان عبور می کردم که به نظر می آمد اطراف من یک تونل تشکیل شده است. با حرکت من به سمت جلو احساس کردم نوعی آگاهی و دانش در حال رخنه در وجود من است. هرچه جلوتر می رفتم حکمت بیشتری دریافت می کردم و ضمیر من با دریافت این دانش ها مرتب گسترش می یافت. وقتی قطعه ای جدید از دانش و آگاهی بر من عرضه می شد، آن را درون خود می یافتم، گوئی همیشه آن را می دانسته و تنها آن را فراموش کرده بودم. هرچه آگاهی بیشتری می یافتم بیشتر تشنه فهمیدن می شدم و هر لحظه چیز بیشتری برای یادگیری بود، پاسخ همه سوال ها، معنی ها، فلسفه ها، تاریخ ها، رموز و اسرار، و همه چیز... همه به ذهن من می ریختند. کسی آن جا نبود

و هیچ صدا و مکالمه‌ای در کار نبود، ولی با این حال این دانش‌ها خود را در ضمیر من آشکار می‌کردند. من پیش خود فکر می‌کردم که همه اینها را خود می‌دانسته‌ام، پس چرا آن‌ها را فراموش کرده بودم؟

ستارگان در پیش چشمان من شروع به تغییر شکل دادن کردند. آنها شروع به رقصیدن کرده و رنگها و الگوهای پیچیده‌ای را بوجود آوردند که من هرگز مانند آن‌ها را ندیده‌ام. آنها با حرکت و نوسان خود نوعی ریتم یا موسیقی را القاء می‌کردند که کیفیت و زیبایی آن غیر قابل وصف بود. این ملودی و رای آن بود که هیچ بشری بتواند آن را خلق کند، ولی برای من آشنا و با عمق درون من در هارمونی کامل بود. گوئی که این ریتم هستی من و دلیل وجود داشتن من بود.

من احساس آرامش کامل داشتم و در جلسه این ملودی هماهنگ، و مدهوش آن بودم. من حاضر بودم برای ابدیت در این مکان خارق‌العاده باقی بمانم و شاهد این طپش عشق و زیبایی که در عمق روح من رخنه می‌کرد باشم. عشق از هر گوشه و نقطه جهان هستی به قلب من سرازیر می‌شد. من هنوز هم در حال حرکت سریع به سمت جلو بودم، ولی با این حال می‌توانستم شاهد تمام این صحنه‌ها باشم و از آنها لذت ببرم، مانند این که در یک جا ثابت هستم.

یک نقطه کوچک نورانی از فاصله دور در آن سر دیگر این «تونل» پدیدار شد که با نزدیک شدن من با آن بزرگتر می‌شد تا بالاخره من با آن رسیدم. به محض آن که من به آن رسیدم آگاهی و علم مطلق به من داده شد. سوالی نبود که جواب آن را ندانم. من به طرف حضوری که در آن نور حس می‌کردم نگریده‌ام و فکر کردم «خدایا، چقدر ساده و بدیهی بود، چرا نمی‌دانستم؟». من نمی‌توانستم خدا را مثل دیدن شما ببینم، ولی می‌دانستم که اوست. نوری زیبا از درون که تا بینهایت در تمام جهات می‌تابد و هر ذره هستی را لمس می‌کند. این نور خدا و عشق و ماهیت او و نیروی خلقت او بود که تا بی نهایت ابدیت می‌درخشید و مانند یک فانوس دریایی راه را برای من روشن می‌کرد تا من را به خانه و منزلگاه باز گرداند.

بین ما لحظه‌ای گذشت که شاید یک ثانیه یا شاید هزاران سال بود.

در آن لحظه من و آنچه من گشته بودم به طور کامل و مطلق مورد قبول او واقع شد. در آن لحظه می‌دانستم که او تمام زندگی من را دیده است و هنوز هم من را دوست دارد، دوست داشتنی خالص و بدون شائبه و ابدی و نامشروط عشق خدا به خاطر خود من بود، به خاطر اینکه هستم و وجود دارم. او با صدا و کلماتی که با گوشه‌هایم بشنوم با من صحبت نمی‌کرد، ولی با این حال فکر خدا را به وضوح کلمات در فکر خود حس می‌کردم. کلماتی که باشکوه، دلربا، نرم، متقاعد کننده، ولی در عین حال بدون مطالبه و با عشقی و رای توصیف بود. در حضور او بودن الهام بخش‌تر و مطلوب‌تر از هر عشقی بود که بتوان در جهان واقعیت یافت، و هیچ نزدیکی و تجربه‌ای این قدر کامل نبوده و نیست.

من خود را در لبه یک کوه عظیم یافتم. قسمت جلوی آن که من ایستاده بودم مسطح بود، مانند یک نیمه تپه.

من در آن جا معلق ایستاده بودم، در کنار او، و بطور مبهمی به یاد دارم که یک محراب (یا پرستشگاه) که از جنس نور طلائی رنگی بود در جلو و سمت راست من بود.

من احساس نمی‌کردم که بدنی دارم، ولی چیز مهم این بود که آنجا بودم. او به من الهام می‌بخشید و من می‌آموختم.

او به من چیزهای زیادی گفت که اکنون نمی‌توانم آن‌ها را به یاد بیاورم. از آنچه بین ما گفته شد تنها دو چیز را به یاد می‌آورم. یکی اینکه خدا به من گفت تنها چیزهایی که می‌توانیم هنگام مردن با خود بازگردانیم عشق و آگاهی است. دوم اینکه خدا به من گفت باید بازگردم و نمی‌توانم آنجا بمانم، زیرا کاری هست که باید آن را تمام کنم. در آنجا می‌دانستم که چه چیزی، ولی اکنون آن را به یاد نمی‌آورم.

احساس دردی عمیق و عاطفی من را فرا گرفت، فکر می‌کنم روح من شروع به گریستن کرد.

من خواهش و التماس کردم که من را بازنگرداند.

به او گفتم که هیچ کس فقدان من را حس نخواهد کرد و بچه‌های من نیز بدون من بهتر خواهند بود. مادر و برادر و پدر من از آنها بهتر از من مراقبت خواهند کرد. قلب من چنان به درد آمد که گویی زیر باری سنگین له شده است.

او دوباره به من یادآوری کرد که کاری است که باید انجام دهم و عشق او شروع به آرام کردن و تخفیف دردها و اشکهای من کرد. من خواسته او را درک کردم و او از اعماق قلبم و اینکه با همه وجود می‌خواهم به محض اتمام این کار به پیش او بازگردم خبر داشت.

بلافاصله من بدون اختیار شروع به حرکتی سریع به سمت عقب کردم. می‌توانستم حس کنم که دانش و حکمتی که به من داده شده بود به سرعت از من گرفته می‌شود و من در حال فراموش کردن همه آن بودم. من ناامیدانه تقلا می‌کردم که آنها را حفظ کرده و از دست ندهم، ولی بی‌فایده بود.

وقتی ذهنم را روی یک چیز متمرکز می‌کردم که آن را از دست ندهم چیز دیگری از ذهنم می‌گریخت. در حالی که به عقب رانده می‌شدم از خدا پرسیدم «چگونه خواهم توانست آنچه را که باید انجام دهم به یاد بیاورم؟ من در حال فراموش کردن همه چیز هستم!» او پاسخ داد «هنگامی که آن را با موفقیت انجام دهی، خود خواهی دانست»

هرچه عقب‌تر می‌رفتم، آگاهی و دانش بیشتری را از دست می‌دادم و نور کوچکتر می‌شد تا اینکه از نور فقط یک خط باریک در دوردست می‌دیدم، مانند یک صاعقه درخشان عمودی. هنوز هم شعاع‌های نور از آن به تمام جهات ساطع می‌شدند. من گریه کنان به خدا التماس کردم «خواهش می‌کنم که تمام نور را از من نگیر، و لااقل اندکی پیش من باقی بگذار». او پرسید «با نور چه خواهی کرد؟» من گفتم «فقط می‌خواهم به آن نگاه کنم». او پاسخ داد «پس ما اندکی پیش او باقی خواهیم گذاشت»

من با سرعت هرچه بیشتری به عقب رانده می‌شدم تا جایی که چیزی جز تاریکی کامل نبود. چشمانم را باز کردم و دیدم که روی تخت بیمارستان هستم. مردی به نظر عجیب ولی با چهره‌ای به ظاهر زیبا بالای سرم ایستاده بود و به من گفت که «رسیدن به خیر!» و من دوباره بیهوش شدم.

خاطره بعدی من این است که چشمانم را باز کردم و مادرم را در اتاق دیدم

او تا دید من چشمانم را باز کردم شروع به گریستن کرد و گفت من در طی چهار روز گذشته هذیان می‌گفتم.

او گفت دکتر به آنها گفته بود که فکر نمی‌کند که امیدی به زنده ماندن من باشد. آنها یک متخصص آورده بودند (مرد خوش سیمانی که اول دیده بودم) و تشخیص او سینه پهلوی و ویروسی بود ولی هیچ آنتی بیوتیکی نبود که در مقابل آن ویروس کارساز باشد و ظاهراً تب من به شدت بالا بوده است.

دو احساس متضاد در درون من بود. از طرفی از تجربه خود هیجان زده بودم و می‌خواستم آن را به مادرم بگویم، به تمام دنیا بگویم و بگویم که خدا حقیقت دارد. از طرفی هم از اینکه از بهشت بیرون انداخته شده‌ام و به من اجازه داده نشده بود که در نور باقی بمانم قلبم شکسته بود. تا چند ماه بعد از این اتفاق من دچار افسردگی شدید بودم...

بعد از بهوش آمدن در بیمارستان، من آگاهی و اطمینانی قطعی و غیر قابل تزلزل به وجود خدا، و اینکه او پدر بهشتی همه ماست داشتم که آن را هرگز فراموش نمی‌کنم. من هر روز به دنبال این بودم که امروز چه کاری برای اینکه خود را برای برگشت پیش خدا آماده کنم می‌توانم انجام دهم. من به این مکان و زندگی دنیا مانند جهنمی نگاه می‌کردم که برای نجات از آن می‌بایست کاری برای خدا انجام دهم، کاری که برای او بسیار مهم است.

سه سال کار درمان و مشاوره برای من طول کشید تا توانستم دوباره جنبه‌های مثبت زندگی (در دنیا) را ببینم.

به محض اینکه در این مسیر قرار گرفتم، زندگی من در جهت مثبت شروع به تغییر کرد. دیگر شکست در رابطه عاطفی، یا نیازمندی بیش از حد، یا افسردگی و احساس اینکه در زندگی متوقف شده و گیر کرده‌ام از بین رفت.

با افراد جدید و بسیار جالبی آشنا شدم و رابطه‌های تازه و خوبی را شروع کردم. به نظر می‌رسید من ناخودآگاه به طرف افرادی مانند خودم کشیده می‌شوم. نه لزوماً کسانی که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند، بلکه کسانی که می‌توانستم با آن‌ها خدا را بهتر بشناسم و از زاویه جدیدی به او بنگرم.

یکی از این افراد خارق‌العاده همسر فعلی من «تیم» است. بدون محبت‌ها و پشتیبانی‌ها و درک و تشویق‌های مداوم او راه رشد معنوی که اکنون سعی در پیمودن آن را دارم شاید منحرف یا کند می‌گشت....

به تدریج (با رشد معنوی) دانش و حکمت‌های جدیدی درون من پدیدار می‌گردند که جاهای خالی که بعد از آن تجربه برایم بوجود آمده بودند را پر می‌کنند. با هر آگاهی جدید می‌توانم حس کنم که ضمیر و روح من گسترش می‌یابد. این احساس و حالت برایم آشناست، گویی قبلاً آن را تجربه کرده بوده ولی آن را فراموش کرده‌ام.

قبل از این تجربه‌ام باور داشتم که خدا همه جا هست ولی اکنون می‌دانم که خدا همه چیز است.

من عطشی سیری ناپذیر برای حکمت‌های معنوی پیدا کرده‌ام و اعماق جدیدی برای عشق ورزیدن بی شائبه و بخشیدن خداگونه یافته‌ام. من برای دردهائی که پدر ما خداوند، در اثر جنگها و دشمنی‌ها و بی عدالتی‌هایی که ما روی زمین ایجاد کرده‌ایم حس می‌کند می‌گیریم. من برای یک لحظه ابدی توانستم که در چهره خدا بنگرم و قلب او را حس کنم و روح او را در خود ببینم و عشق او را به تمامی آفرینش و تمام فرزندانش در خود احساس کنم و خواست او برای اینکه ما این عشق و محبت را بین یکدیگر ابراز نمائیم دریابم.

من می‌دانم که او تماماً عشق و بخشش است و حاضر است هرچقدر که لازم باشد صبر کند تا ما درسهای خود را یاد گرفته و به سمت او بازگردیم. او می‌داند که در انتها ما همگی به سمت او باز خواهیم گشت.

تنها جهنم جهانی است که هر یک از ما برای خود خلق می‌کنیم...

بسیار مهم است که ما از روی محبت و بخشش فکر کنیم.

هر گاه ما کاری یا فکری از روی نیکی می‌کنیم، ده برابر آن به ما باز می‌گردد. عشق قوی‌ترین پادزهر است.



تجربه آیان مکرمیک

آیان مکرمیک (Ian McCormick) در سال ۱۹۸۰ در سن ۲۴ سالگی بعد از اینکه در دانشگاه مقداری پول پس‌انداز کرده بود کشور زادگاه خود، یعنی نیوزلند را برای سفر و دنیا گردی و کسب تجربه ترک کرده بود. آیان به آسیا و آفریقا سفر کرد ولی دوباره به نیوزلند بازگشت. گرچه در ابتدا او علاقه اندکی به فلسفه‌های شرقی و اشراق داشت، به تدریج آن را رها کرده و اعتقاد پیدا کرده بود که خدا و زندگی بعد از مرگی وجود ندارد و زندگی خود را به سفر و خوش گذرانی می‌گذراند. یک شب در سال

۱۹۸۲ در نیوزلند او که با چند نفر از ماهیگیران محلی دوست شده بود برای شکار خرچنگ به دریا رفت ولی برای او اتفاقی افتاد که زندگی او را زیر و رو کرد. آیان می‌گوید:



در سن ۲۶ سالگی تمام زندگی من حول مسافرت و ورزش می‌چرخید. بیشتر وقت من به موج سواری و غواصی می‌گذشت. یک شب برای صید خرچنگ به جزیره کوچک ماریتیوس (Mauritius) رفته بودم. من که در مقایسه با افراد بومی به آب و هوای خنک تر عادت داشتم، تنها یک لباس غواصی نازک و آسین کوتاه به تن داشتم، با اینکه ماهی گیران توصیه می‌کردند که باید لباس ضخیم تر و آسین بلندی پوشید که کاملاً بدن را بپوشاند. در آن شب من مورد حمله چندین

چتر دریایی (Box Jellyfish)، که افراد محلی آن را ماهی نامرئی می‌نامند، قرار گرفتم و پنج بار در ناحیه دستانم گزیده شدم. من تا آن موقع نمی‌دانستم که این ماهی بسیار سمی بوده و گزیده شدن توسط آن معمولاً مرگبار است.

یک ماهی گیر نوجوان که حدود ۱۳ سال داشت من را با قایق به ساحل رساند و گفت که باید بلافاصله به بیمارستان بروم وگرنه مرگ من حتمی است. ولی علی‌رغم خواهش من برای کمک یا لااقل خیر کردن آمبولانس، خود با عجله به دریا بازگشت تا به برادرش در ماهی‌گیری کمک کند. من در ساحل افتاده بودم و احساس خواب آلودگی شدیدی بر من غلبه کرد.

من خواستم چشمان خود را ببندم که صدائی به من گفت «اگر بخوابی دیگر هرگز بیدار نخواهی شد».

من تعجب کردم که چه کسی با من سخن گفت و به اطرافم نگاه کردم ولی کسی را ندیدم من می‌دانستم که اگر به زودی پادزهر به من تزریق نشود خواهم مرد. جاهائی که روی دستانم نیش زده شده بودم بسیار باد کرده و شکلی مانند تاول سوختگی به خود گرفته بود. در بدنم احساس گرمای زیادی می‌کردم و تنفسم به تدریج سخت تر می‌شد.

من به زحمت و کوشش کشان خود را به کنار جاده رساندم. در آنجا ۳ نفر مرد به ظاهر هندی که راننده تاکسی بودند را دیدم. من از آنها خواستم که من را به بیمارستان برسانند. آنها فکر کردند که من مست هستم و می‌خواستند که اول پول کرایه را بپردازم من پولی همراه خود نداشتم و آنها حرف من را باور نکردند که من در حال مردن هستم و بعداً پول آنها را خواهم داد. همان صدا دوباره به من گفت «آیا حضری برای نجات جان خود التماس کنی؟». من زانو زده و از آنها التماس کردم که به من کمک کنند زیرا در حال مردن هستم. دو نفر از آنها اهمیتی ندادند و رفتند، ولی یکی از آنها توقف کرده و من را سوار کرد.

در راه او شروع به صحبت با من کرد و از من پرسید که در کدام هتل اقامت دارم زیرا فکر می‌کرد که من یک توریست هستم. وقتی فهمید که من توریست نیستم فکر کرد که من به او دروغ گفته‌ام و تاکسی را متوقف کرده و من که در حال فلج شدن و نیمه اغماء بودم را به زور به بیرون انداخت، زیرا احتمال داد که من پولی نداشته باشم و کرایه اش را دریافت نکند. من با خود گفتم اگر دنیا این است که انسانی حاضر است به خاطر چند دلار با هم نوع خود چنین کند همین بهتر که بمیرم

جائی که او من را بیرون انداخت جلوی یک هتل کوچک چینی به نام تامارین بی (Tamarin Bay) بود و به طور اتفاقی یک ماهی‌گیر که می‌شناختم آنجا من را کف پیاده رو و بی حال دید. او من را به داخل هتل برد و به کمک چند مرد چینی که آنجا بودند من را به رستوران هتل که در آن ساعت دیگر مشتری نداشت برده و روی یک میز خواباندند. ولی بعد از چند دقیقه متوجه شدم که مرد ماهی‌گیر خود از آنجا رفته است. علی‌رغم توضیح من همه فکر می‌کردند که من مست هستم یا از مواد مخدر استفاده کرده‌ام و حرف را باور نمی‌کردند. من خواهش کردم که من را به بیمارستان برسانند زیرا در حال مردن هستم. مرد چینی به من گفت که نمی‌تواند زیرا ماشینش کثیف می‌شود و باید منتظر آمبولانس بمانم. من از عصبانیت خواستم که یقه او

را گرفته و به او مشت‌بزنم که دوباره آن صدا به من گفت «فرزند، اگر این کار را بکنی افزایش آدرنالین در بدنت باعث مرگت خواهد شد زیرا زهر به قلبت بسیار نزدیک شده است». من از این کار صرفنظر کردم و سعی کردم خشم خود را قورت بدهم

وقتی آمبولانس رسید دیگر بافت مغز استخوان من در حال مردن و بدن من در حال فلج شدن به طور کامل بود. در راه بیمارستان ناگهان در یک زمان تمام زندگی من جلوی چشمم به نمایش درآمد. در آن زمان من اعتقادی به خدا نداشتم ولی آن وقت در حال مردن بودم و نمی‌دانستم آیا با دنیای دیگری بعد از مرگ روبرو خواهم شد یا اینکه تنها پوچی و نابودی در انتظار من است. در همان حال منظره مادرم را جلوی چشم دیدم که در حال دعا کردن برای من بود و از من می‌خواست که از صمیم قلب به درگاه خدا دعا کنم. باید خاطر نشان کنم که مادرم تنها فرد مذهبی در تمام خانواده ما بود. از آخرین باری که با مادرم درباره خدا حرف زده بودم ۱۲ سال می‌گذشت. در این ۱۲ سال من که پسری سرسخت و تا حدودی یابی بودم، در انکار کامل خدا و حیات معنوی بسر بردم، ولی در طول این سالها او مرتباً برای ما دعا می‌کرد. بعدها که به منزل بازگشتم و با مادرم صحبت کردم او به من گفت که در آن لحظه چهره من جلوی چشم او آمده و ندانی به او گفته بود که «پسرت با مرگ فاصله زیادی ندارد. همین حالا برای او دعا کن»

نمی‌دانستم که چه دعائی بخوانم و چه بگویم، فکر کاملاً خالی بود، ولی از درون فریاد کشیدم که خدایا اگر حقیقت داری دعای خود را به من الهام کن. بلافاصله دعاهائی جلوی چشمانم نمایان شدند:

«خدایا گناهان و ستم‌های ما را ببخش».

من پیش خود فکر کردم که دیگر دیر شده است، چطور ممکن است حالا که در حال مرگ هستم خدا من را ببخشد؟

این خیلی منافقانه است. همان موقع دوباره صحنه مادرم را دیدم که از من می‌خواست تا از صمیم قلب به خدا دعا کنم که خدا من را اجابت خواهد کرد. من آنجا برای اولین بار در زندگی از اعماق قلبم به خدا دعا کردم و خواستم که من را ببخشد.

فکر کنم خدا دعای من را اجابت کرد، زیرا آن کلمات ناپدید شده و بلافاصله کلمات جدیدی در پیش چشم من پدیدار شدند:

«آنانی که در حق تو گناه و ستم کرده‌اند را ببخش!».

پیش خود گفتم این ساده است، من فردی کینه‌ای نیستم و می‌توانم همه را ببخشم، آنانی که از من استفاده کرده‌اند، یا سر من کلاه گذاشته‌اند یا از پشت به من خنجر زده‌اند. ولی ناگهان چهره آن راننده تاکسی که من را از ماشینش بیرون انداخته بود جلوی من پدیدار شد و صدائی به من گفت «آیا می‌توانی این مرد را که تو را در حال مردن در خیابان رها کرده است ببخشی؟». آنچه می‌دیدم برایم باور نکرده بود. بخشیدن او برایم خیلی سخت بود. ولی قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم چهره آن مرد چینی در هتل که من را به بیمارستان نرسانده بود جلوی چشم آمد و دوباره آن صدا از من پرسید که آیا می‌توانم او را ببخشم پیش خود گفتم اینها را ببخشم؟ نه نمی‌توانم اینها را ببخشم، آنها نزدیک بود من را بکشند. ولی با خود اندیشیدم، اینها چیست؟ آیا خدا در حال سخن گفتن با من است؟ این واقعی است و یک توهم نیست. شاید تمام آنچه می‌گویند راست باشد! من در حال مردن هستم و اگر راست باشد من قمار بزرگی می‌کنم.

گفتم خدایا، اگر تو بتوانی من را ببخشی و از تمام آنچه کرده‌ام بگذری، من نیز این مردان را می‌بخشم. قول می‌دهم هرگز به دنبال انتقام از آنها نباشم. بلافاصله چهره آن مردان از پیش روی من ناپدید شدند... من گفتم که خدایا من تو را نمی‌شناسم ولی احساس می‌کنم که در حال حاضر زندگی من فقط به یک معجزه از سوی تو متصل است. اگر من را نجات بدهی من زندگی‌ام را وقف تو می‌کنم و سعی خواهم کرد که روز و شب بر طبق خواست تو زندگی کنم با این فکر من دعاها را بیشتر در پیش روی من پدیدار شدند و من برای اولین بار توانستم که دعا را از اعماق قلبم بفهمم. با خواندن این دعاها آرامشی عمیق بر من نازل شد...

آمبولانس به بیمارستان رسید و توقف کرد. کادر آنجا من را روی یک صندلی چرخدار قرار داده و به داخل بیمارستان بردند. در اتاق آی.سی.یو پرستار فشار خون من را دوبار اندازه گرفت ولی فشار من تقریباً صفر بود. در آن موقع دیگر بدن من به طور کامل فلج شده و دید من نیز بسیار تار شده بود. دکترها به تکاپو افتاده و سعی کردند که با تزریق پادزهر من را نجات دهند، ولی دیگر دیر شده بود. دیگر نمی‌توانستم بدنم را حس کنم، و باز نگاه داشتن چشمانم برایم دیگر غیر ممکن شده بود. سرم را نمی‌توانستم بچرخانم و دیدم بسیار تار و در حال تاریک شدن بود. ظرف مدت کمتر از چند دقیقه من کاملاً از دست رفتم. بعداً فهمیدم که به مدت ۱۵ دقیقه من کاملاً مرده بودم...

به محض اینکه چشمانم روی تخت بیمارستان بسته شدند من خود را کاملاً بیدار و هوشیار و در مکانی کاملاً تاریک یافتم. فکر کردم باید در بیمارستان و در نزدیکی تختم باشم و تعجب می‌کردم که چرا چراغها را خاموش کرده اند. تصمیم گرفتم که چراغها را روشن کنم و سعی کردم با لمس کردن یک کلید برق را بیابم، ولی هر چقدر تلاش می‌کردم نمی‌توانستم دیواری یا چیزی را لمس کنم. سعی کردم که تختم را با لمس کردن بیابم، ولی آنجا هیچ چیزی نبود. دستم را نزدیک صورتم گرفتم ولی دستانم را نیز نمی‌توانستم ببینم. در آن موقع دستانم را به طرف صورتم بردم تا آن را لمس کنم ولی دستانم به راحتی و بدون هیچ تماسی از جایی که فکر می‌کردم باید صورتم باشد عبور نمودند. خیلی برایم غیر عادی و عجیب بود. می‌دانستم که من آنجا ایستاده‌ام و زنده و هوشیارم ولی نمی‌توانستم هیچ قسمتی از بدنم را لمس یا حس کنم.

همان طور که آنجا ایستاده بودم و از آنچه می‌گذشت بهت زده بودم، احساس کردم که تاریکی آنجا تنها یک تاریکی فیزیکی نیست بلکه یک تاریکی معنوی و روحی است. به تدریج احساس کردم چیز یا کسان دیگری نیز آنجا هستند.

احساس سرد و ترسناک بسیار بدی من را فراگرفت، مانند حس اینکه موجوداتی شرور و منفی در آن تاریکی مطلق به من خیره شده اند. شروع به شنیدن صداهائی خصمانه کردم که به من دشنام می‌دادند و می‌گفتند «خفه شو» یا «اینجا جایگاه توست». احساس می‌کردم نوعی سنگینی و شرارت فضای آنجا را پر کرده است. پیش خود فکر کردم که شاید در جهنم هستم و با خود فکر کردم که شاید هم من لایق اینجا باشم.

در آنجا زمان معنائی نداشت و کسانی که در آنجا بودند نمیدانستند آیا ۱۰ دقیقه در آنجا بوده اند یا ۱۰ هزار سال.

ناگهان در کمال ناباوری من یک شعاع نور بسیار درخشنده به عمق تاریکی نفوذ کرده و من را از آن مکان بالا برده و خارج کرد. من خود را در میان یک شعاع نور سفید خالص و بسیار درخشان یافتم. به نظر می‌رسید که این نور از یک روزنه از بالا و فاصله‌ای بسیار دور می‌تابد. من مانند یک ذره غبار بودم که در شعاعی از نور خورشید معلق است.

شاید بپرسید که چرا ابتدا به آن مکان تاریک و جهنمی رفتم؟

خدا بعداً به من گفت که آنجا مکانی بود که اگر آن دعاها را در آمبولانس نکرده بودم در آن می‌ماندم.

من به سمت نور حرکت کرده و وارد این حفره شدم و خود را درون یک تونل یا مسیر طولانی و باریک یافتم

می‌دیدم که نور از سر دیگر تونل به درون آن و بر من می‌تابد. منبع این نور چنان درخشنده بود که فکر کردم آنجا باید مرکز جهان باشد. احساس می‌کردم نور تمام وجود من را در خود گرفته است و همان طور که به آن نگاه می‌کردم من را با سرعتی غیر قابل تصور به طرف خود جذب می‌کرد.

موجی از نور از سرچشمه آن در سر دیگر تونل جدا شده و به سمت من سرازیر شد. وقتی این نور به من رسید و از من عبور کرد موجی مطبوع از گرمی و راحتی مانند سیل به درون من جاری شد. این احساس خارق‌العاده ترین حسی بود که هرگز داشتم. این تنها یک نور فیزیکی نبود بلکه در خود احساس داشت.

در نیمه راه تونل مجدداً موجی از نور به سمت من آمد و به درون من آرامش خالص ریخت. برای بار سوم موجی از نور بر من گذشت و من را با سرور بسیاری پر کرد. من در ابتدا در آن تاریکی هیچ چیز نمی‌دیدم ولی اکنون در این نور می‌توانستم بدن (روحانی) خود را ببینم و می‌دیدم که بدنم از جنس همان نوری بود که از تونل می‌تابید.

وقتی به سر دیگر تونل رسیدم و از آن بیرون آمدم دیدم که در حضور نور و قدرتی خارق‌العاده ایستاده‌ام که زیبایی و شکوه او از تصور و فکر من خارج بود. گویی حتی تمام ستاره‌ها نیز انرژی خود را از این سرچشمه دریافت می‌کنند.

همانطور که در حضور این نور ایستاده بودم با خود اندیشیدم که آیا او تنها یک منبع انرژی است یا اینکه کسی در میان این نور است؟ بلافاصله صدائی به این فکر من پاسخ داد و از من پرسید «آیا، آیا می‌خواهی برگردی؟»

من با خود فکر کردم بازگشت؟ مگر من کجا هستم؟ و با این فکر نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم که تونل به تاریکی که از آن آمده بودم باز می‌گردد.

با خود گفتم تاریکی، تخت بیمارستان،... آیا من خارج از بدنم هستم؟ آیا این حقیقت دارد؟

یا اینکه در حال کما هستم و این یک توهم عجیب و غریب است؟

من به سمت نور نگاه کردم و دیدم که هنوز آنجاست. من پاسخ دادم «من نمی‌دانم کجا هستم، ولی اگر خارج از بدنم هستم می‌خواهم بازگردم». نور پاسخ داد «اگر می‌خواهی بازگردی، می‌باید با نگاه و نور تازه‌ای (به همه چیز) بنگری»

من پیش خود فکر کردم نوری تازه؟ من که نور را می‌بینم. آیا تو نور حقیقی هستی؟

بلافاصله کلماتی در جلوی من نقش بستند

«خدا نور است و در او هیچ تاریکی راه ندارد».

من قبل از این هیچ وقت انجیل را نخوانده بودم و در آن موقع نمی‌دانستم که این در واقع آیه‌ای از آن است.

با خودم فکر کردم خدا نور است، نوری خالص. اینجا هیچ تاریکی یا سایه‌ای نمی‌بینم. من تازه از تاریکی بیرون آمده‌ام. آیا من در حضور خدا هستم؟ او نام من را می‌داند، فقط خدا می‌تواند این کار را بکند. او حتی افکار من را قبل از اینکه سخنی بگویم می‌داند. پس او تمام خطاهایی که در زندگی مرتکب شده‌ام را نیز می‌داند...

ای وای، نمی‌خواهم خدا آن چیزها را ببیند. من احساس برهنگی کردم و می‌خواستم از نور دور شوم و به تاریکی بازگردم، جایی که به آن متعلق بودم. پیش خودم فکر کردم که اشتباهی شده که من را اینجا آورده‌اند.

من به طرف تاریکی حرکت کردم ولی دوباره موجی از نور بر من سرازیر شد. احساس کردم عشقی خالص و بی غل و غش به درون من جاری گشت. پیش خود فکر کردم چطور خدا می‌تواند من را دوست داشته باشد؟ من از نام او برای دشنام گفتن استفاده کرده‌ام، من با زنان زیادی همبستر شده‌ام، من تمام حدود خدا را زیر پا گذاشته‌ام، خدایا ممکن نیست بتوانی من را دوست داشته باشی... ولی در تمام این مدت امواج نور و عشق نامشروط او یکی بعد از دیگری به درون من جاری می‌شدند. باور اینکه خدا بتواند فرد گناه کاری مانند من را دوست داشته باشد برایم غیر ممکن بود. من در حضور او به طور غیر قابل کنترلی شروع به گریستن کردم. اینکه او مرا به طور کامل بخشیده و همان گونه که بودم من را قبول کرده بود برایم خارق‌العاده بود.

وقتی که سیل امواج نور بر من متوقف شد، با خود فکر کردم آیا می‌توانم به درون نور قدم بگذارم و خدا را ببینم؟ من در پاسخ به این فکرم جوابی نشنیدم ولی با خود گفتم اگر خدا اینقدر من را دوست دارد، با این کار مشکلی نخواهد داشت...

وقتی به درون نور قدم گذاشتم، نور چنان درخشنده بود که من در آن ناپدید شدم. به نظر می‌رسید که نور من را به اعماق خود جذب می‌کند. مرکز این نور بسیار درخشنده بود و من به طرف آن رفتم. می‌توانستم حضوری شفا بخش را در این نور حس کنم که قلب مجروح و شکسته من را مداوا می‌کرد... این نور به عمیق‌ترین اعماق قلب من نفوذ کرد، به جایی که هیچ کس تاکنون نفوذ نکرده بود.

ناگهان در اعماق نور خارق‌العاده ترین صحنه پدیدار شد. مردی در پیش چشم ظاهر شد که شبیه هیچ کس یا هیچ چیز که در زندگی دیده بودم نبود. لباس او نورهای رنگارنگی از خود ساطع می‌کرد. می‌توانستم پاهای برهنه او و دستان او که برای استقبال از من گشوده شده بودند را ببینم. وقتی به صورت او نگریستم نور او به مراتب افزایش یافت. درخشندگی فوق‌العاده او نمی‌گذاشت جزئیات چهره او را تشخیص دهم. چه تقدسی، چه خلوصی و چه زیبایی در او بود! پرسیدم آیا می‌توانم جلوتر بروم؟ و احساس کردم که این کار اشکالی ندارد. می‌خواستم چهره او را ببینم. با جلو رفتن من موجهای بیشتری از نور بر من جاری شدند که احساس امنیت بسیار زیادی به من داد. من که فقط چند قدمی با او فاصله داشتم، سعی کردم صورت او را تشخیص دهم با نزدیکتر شدن من او کنار رفت و پشت او جهانی تازه پدیدار شد:

مرغزارهای سرسبز، چشمه‌های زلال، تپه‌های پر از چمن و گل و درخت، کوه‌هایی در دوردست، و آسمان آبی زیبا در بالای سر.

وقتی به چمن‌های جلوی خودم نگاه کردم می‌توانستم همان نوری را که در او می‌دیدم در تمامی این آفرینش ببینم.

در قلب خود می‌دانستم که ذره ذره وجود من به این مکان تعلق دارد و در خانه و وطن هستم و آفریده شده‌ام که برای ابد در اینجا باشم.

می‌خواستم قدم برداشته و وارد آنجا شوم، ولی او دوباره به جلوی من بازگشت و از من پرسید «اکنون که دیدی، آیا می‌خواهی به اینجا وارد شوی یا اینکه می‌خواهی بازگردی؟» من پیش خود فکر کردم نمی‌خواهم بازگردم، می‌خواهم وارد شوم. من کسی را ندارم که به خاطر او بازگردم و هیچ‌کس هرگز من را دوست نداشته است، همه فقط خواسته‌اند که من را کنترل کرده یا از من

استفاده کنند. ولی او از جای خود حرکت نکرد. من نگاهی به پشت سرم انداختم تا با دنیای بی‌رحمی که از آن آمده بودم خداحافظی کنم. در آن موقع منظره مادرم را در جلوی تونل دیدم. تا او را دیدم فهمیدم که در دنیا لاف‌ها یک نفر هست که به من عشق ورزیده است. او هر روز برای من دعا کرده و همیشه سعی کرده به من نشان دهد که این راه، راه درست است.

پیش خود فکر کردم اگر وارد شوم، مادرم چه فکری خواهد کرد؟ آیا خواهد فهمید که من به بهشت رفته‌ام یا فکر می‌کند من به جهنم رفته‌ام، زیرا او می‌دانست که من هیچ ایمانی ندارم. فهمیدم که این مسئله ممکن است قلب او را بشکند زیرا راهی ندارد که بفهمد خدا در آمبولانس دعای من را شنیده و اجابت کرده است. فکر کردم من نمی‌توانم این کار خود خواهانه را با مادرم بکنم و باید بازگردم.

وجود نورانی به من گفت « اگر می‌خواهی بازگردی، می‌باید با نگاه و نور تازه‌ای (به همه چیز) بنگری».

من فهمیدم که باید از درون چشمان پر از عشق و محبت و سرور و آرامش و بخشش او بنگرم، و باید از دید آسمانی او و نه از دید محدود و موقت دنیایی به همه چیز نگاه کنم.

دوباره به عقب خود و تونل نگاه کردم و تصویر تمام خانواده‌ام، و هزاران هزار انسان دیگر را دیدم. پرسیدم این‌ها که هستند؟ او به من گفت که اگر من به زمین بازگردم، بسیاری از این مردم این فرصت را نخواهند داشت که خدا را در زندگی خود بشناسند...

من به او گفتم که من بیشتر این افراد را نمی‌شناسم و علاقه خاصی به آنها ندارم، ولی مادرم را دوست دارم و به خاطر او می‌خواهم بازگردم. او به من گفت که او تمامی این مردم را دوست دارد و می‌خواهد همه او را بشناسند. پرسیدم چطور می‌توانم از این تونل به بیمارستان و به بدنم بازگردم. او گفت «ای فرزند، سرت را خم کن، و حس کن که مایعی از چشمان تو خارج می‌گردد. حالا چشمانت را باز کن و بنگر». من چشمانم را باز کردم و دیدم که در بیمارستان هستم.

من روی تخت‌خوابی در بیمارستان بودم. دیدم که یک دکتر هندی پای راست من را بالا نگاه داشته و روی بدن من کار می‌کند. او در حال فرو کردن چاقو یا چیز تیزی دیگری در پای من بود، غافل از اینکه من زنده شده و در حال نگاه کردن به او هستم نگاه او به صورت من افتاد و دینی که چشم راست من باز است و به او نگاه می‌کنم. رنگ او از ترس پرید و احساس کردم وجود او از ترس و وحشت پر شد....

من پیش خود غرق تفکر درباره آنچه در دنیای دیگر بر من گذشته بود بودم. آیا من از ملاقات خدا بازگشتم؟ آیا او به من زندگی مجدد بخشیده؟ همان موقع صدای خدا را درون خود شنیدم که گفت «فرزند، من به تو زندگی مجددی بخشیده‌ام».

با خود گفتم اگر اینطور است، آیا ممکن است که به من انرژی بدهی تا سرم را بچرخانم و چشم دیگرم را نیز باز کنم؟ انرژی به من بازگشت و سرم را چرخاندم و دیدم که پرستاران و دکترها دم در ایستاده و از راهرو و بیرون اتاق با تعجب به من نگاه می‌کنند، گویی که مرده‌ای را می‌بینند که زنده شده است. وقتی نگاه من به نگاه آنها دوخته شد، آنها از ترس جا خورده و عقب رفتند....



به من گفته شد که من برای مدت ۱۵ دقیقه مرده بودم.

من در آن شب به خدا دعا کردم و خواستم که به من شفا دهد تا بتوانم با پای خودم از بیمارستان بیرون روم.

روز بعد من کاملاً سالم خوب بودم و با پای خودم از بیمارستان قدم زدن خارج شدم. من دیگر آدم سابق نبودم، از آن به بعد زندگی من بطور کلی زیر و رو شد و همه چیز در جهت مثبت تغییر یافت...

آیان مکرمیک اکزون در چندین کلیسا به عنوان کشیش خدمت می کند و به بیش از 24 کشور دنیا سفر کرده تا پیغام نجات یافتن خود را با دیگران در میان بگذارد.



تجربه جین اسمیت

35 سال قبل، جین اسمیت (Jayne Smith) در حال وضع حمل فرزند دومش در بیمارستان مرگ بالینی و موقت را تجربه کرد. متن زیر برگرفته از ویدیوی مصاحبه او به نام «لحظه حقیقت (Moment of Truth)» است که درباره این حادثه می باشد:



... در آن موقع حس کردم چیزی از بدنم خارج شد، مانند صدای یک صفیر. آن چیز به طرف بالای سرم رفت و لحظه‌ای بعد خود را در فضائی مه آلود و خاکستری یافتم. آن موقع بود که فهمیدم که مرده‌ام.

خاطره این تجربه در اعماق روح من حک شده است. به یاد دارم که احساس شعف و هیجان بسیاری داشتم زیرا فهمیدم با اینکه مرده‌ام، در حقیقت خیلی هم زنده و هوشیارم. من احساس سپاس‌گذاری زیادی کردم، و نه با زبان، بلکه با تمام اعماق وجودم می‌گفتم شکر... خدایا شکر... برای اینکه همه چیز را اینگونه قرار داده‌ای و من را ابدی و پایدار آفریدی و از بین نرفته‌ام.

سیلی از سپاس و سرور به وجودم جاری گشت و نوری سفید شروع به رخنه در اعماق ضمیرم نمود و در من وارد شد ولی به نظر می‌رسید که (در عین حال) من وارد این نور می‌شوم. در حالی که نور وارد ضمیر من می‌شد، من در (گستره بی انتهای) آن بسط می‌یافتم. من به هیچ چیز دیگری جز این نور سفید درخشان ادراک نداشتم. نور با خود خارق‌العاده‌ترین احساس عشق مطلق و محافظت و امنیت کامل را به همراه داشت. من در آن غرق شده بودم و گوئی در گهواره‌ای قرار داشتم. نور آنقدر پر انرژی بود که حس می‌کردم انرژی آن قابل لمس است.

همانگونه که در این نور خارق‌العاده ایستاده بودم مرتباً بر احساس شوق و وجد و سعادت من افزوده می‌شد و ضمیر من با آن گسترش می‌یافت. ناگهان مجموعه بزرگی از حکمت و دانش در محدوده ضمیرم وارد شد. تمام این مجموعه به هم پیوسته و یکی بود. آنچه درک کردم این بود که من هرگز فانی نیستم و از ازل وجود داشته‌ام و تا ابد وجود خواهم داشت و محال است که نابود شوم. ممکن نیست که من در گوشه و کناری در جهان گم شده و فراموش بشوم، و من بیای همیشه در امنیت و محافظت کامل بوده و خواهم بود.

هنگامی که توانستم آن مجموعه دانش و حکمت را جذب کنم، مجموعه دیگری بر من فرود آمد. من درک کردم که جهان هستی بر اساس طرح و برنامه‌های کامل و بدون نقص در حرکت است و اداره می‌شود، حتی آن چیزهایی که فهمیدن (فایده و علت) آنها برای ما بسیار سخت است و ما آنها را اشتباه یا بی‌عدالتی یا بی‌رحمی می‌خوانیم. می‌دانم که فهم و قبول این مطلب (با دید دنیوی) بسیار سخت است ولی برای من در آن موقع امری کاملاً معلوم و مفهوم بود. با این حال هنگامی که به دنیا بازگشتم نتوانستم آن فهم را با خود بیاورم. من در آنجا درک کردم که تمام نگرانی‌های ما بدون علت هستند و ما حقیقتاً نباید هیچ وقت نگران باشیم. طرحی کامل و ایده‌آل در جریان است و همه چیز در نهایت کامل و بی نقص خواهد بود.

به یاد دارم که مرتباً از نور عشق بیشتری دریافت می‌کردم و بر احساس خوشبختی، شعف، و آرامش من افزوده می‌شد. نور پویا و پر از انرژی بود، انرژی عشق و حکمت.

من احساس بدن و فرم خود را کاملاً از دست داده بودم و تنها یک ضمیر خالص و شناور بودم. هیچگونه تفکری در این قسمت از تجربه‌ام نداشتم و تنها یک ضمیر نظار مگر بودم که فقط درک و مشاهده می‌کردم، بدون هیچ تفکر و اندیشه شخصی. همانطور که در این جلسه بودم ناگهان برای اولین بار فکری در من بوجود آمد. با خود اندیشیدم چقدر دیگر می‌توانم اینگونه دریافت کنم بدون اینکه (از شدت نور و حکمت و عشق) منفجر شوم؟ با این تفکر شدت نور شروع به کم شدن نمود. فهمیدم که جهان هستی نور و جلسه‌های بیش از آنچه که طاقت ماست را بر ما عرضه نمی‌کند.

با کم شدن نور از احساس وجد و جلسه‌ای که داشتم نیز کاسته شد. برای مدت چند ثانیه نمی‌توانستم بیاد بیاورم که کجا هستم و چه خبر است. به یاد دارم که پیش خود فکر کردم که نمی‌دانم چطور اینجا هستم و چه شده است. نمی‌توانستم به یاد بیاورم که چه مدت در آن نور بوده‌ام، یک دقیقه یا یک روز یا صد سال. ولی این حالت فراموشی زیاد دوام نیاورد. ظرف چند ثانیه خودم را در میان یک مرغزار سرسبز و مطلقاً زیبا یافتم و دوباره به یاد آوردم چه کسری هستم و به یاد آوردم که من مرده بودم و چطور از آنجا سر درآورده‌ام. به یاد دارم که آسمان آنجا بسیار آبی بود ولی خورشیدی در آسمان ندیدم. رنگها فوق‌العاده بودند، و گلها همه شکفته و رنگهایی داشتند که من هرگز ندیده بودم. من از دیدن این همه زیبایی در اوج هیجان و شعف بودم. می‌دیدم که نور ملایمی از همه چیزهای آنجا ساطع می‌شود. این نوری نبود که از خارج تابیده و توسط این چیزها منعکس شود، بلکه این نور از درون خود آنها صادر می‌شد. فکر کنم داشتم حیات و زندگی را درون همه چیز می‌دیدم.

برای مدتی فقط محو تماشای این زیبایی نفیس بودم ولی بعد از مدتی شروع به قدم زدن کردم چند قدم بیشتر برداشته بودم که در پیش رویم یک تپه به نسبت کوتاه دیدم که حدود ۲۰ نفر روی آن ایستاده بودند. آنها لباسی ردا مانند و ساده به تن داشتند، چیزی شبیه به لباس یونانیان باستان و با رنگهای مختلف و زیبا. تعدادی از آنها زن بودند ولی بیشتر آنها مرد بودند. من هیچ یک از آنها را نمی‌شناختم. با خودم فکر کردم که دوست دارم با آنها صحبت کنم. با این فکر بلافاصله روی تپه و جلوی آنها قرار گرفتم. نمی‌دانم چطور ناگهان به آنجا منتقل شدم، زیرا نیاز به هیچ راه رفتن و یا صعود از تپه نبود و از طرف من هیچ تلاشی کرده نشد.

هنگامی که بالای تپه ایستادم دیدم که در افق و کمی پایین‌تر شهری پدیدار شد. متوجه شدم که آنچه می‌بینم تنها یک شهر نیست، بلکه در واقع نماینده‌ای از یک جهان است. پیش خود فکر کردم آیا این جهانی است که از آن آمدم یا جهانی است که قرار است

به آن بروم؟ قبل از اینکه جواب سوالم را بگیرم ۳-۴ نفر از مردانی که روی تپه بودند نزدیک من آمده و من آنها را ملاقات کردم. یکی از آن مردان که قد بلندتر از بقیه آنها بود شروع به مکالمه با من نمود.

به یاد دارم که ردای او رنگ ارغوانی داشت و سر او در وسط طاس و در حاشیه دور سرش موهای او سفید بود چهره او مطلقاً زیبا و باشکوه و مهربان بود، مانند چهره‌های بسیار روحانی و معنوی. قدرت و جذبۀ زیادی در او حس می‌کردم و احساس می‌کردم می‌توانم به او اعتماد کنم. من به او گفتم «می‌دانم چه اتفاقی افتاده است، من مرده‌ام». او گفت «بله، درست است. ولی تو نمی‌توانی اینجا بمانی. هنوز زمان تو فرا نرسیده است.»

باید این را بگویم که مکالمه ما از طریق کلمات نبود. کافی بود که شروع به فکر کردن به آنچه می‌خواهم بگویم کنم و او بلافاصله تمام مطلب را می‌گرفت و جواب من را می‌داد. گرچه لبان او در موقع حرف زدن حرکت نمی‌کردند، می‌توانستم صدای او را در فکر خود بشنوم. این یک انتقال فکری بود، ولی با این حال من صدای او را حس می‌کردم و می‌دانستم چگونه است. من گفتم «از وقتی که به این جهان آمده‌ام هر چیزی که برایم اتفاق افتاده (و دیده‌ام) بسیار زیبا و بی نقص است. پس تکلیف گناهان من چه می‌شود؟». او گفت «گناهی وجود ندارد، نه آنگونه که شما روی زمین تصور آن را دارید. تنها چیزی که اینجا اهمیت دارد این است که چطور فکر می‌کنی». سپس از من پرسید «چه چیزی در قلب توست؟».

در آن موقع به طرز خارق‌العاده‌ای که نمی‌فهمم چطور، توانستم به عمق درون خود بنگرم، به مرکزی‌ترین اعماق و به جوهره وجودم. دیدم که تنها چیزی که آنجاست عشق است، و هیچ چیز دیگری آنجا نیست. هسته وجود من عشق خالص و کامل بود.

من در مورد همه چیز احساس عشق و قبولی کامل داشتم، و درون من پر از نرمی و محبت و عذوفت بود. به او گفتم «البته!». من در حال متصل شدن به دانش و حکمتی که از قبل می‌دانستم بودم و پیش خود در تعجب بودم که چطور ممکن است که چیزهایی به این اهمیت را فراموش کرده باشم! من تمام اینها را (از قبل) می‌دانستم.

به او گفتم «آیا می‌توانی برایم همه چیز را شرح دهی و بگویی که تمام هستی و آفرینش راجع به چیست؟».

او گفت بله و همه چیز را برایم با کمتر از ۳ جمله توضیح داد. همه چیز بسیار ساده بود و من بلافاصله همه چیز را فهمیدم و آنچه می‌گفت را کاملاً درک کردم. به یاد دارم که دوباره به او گفتم «البته!» و دوباره احساس کردم که دانش و حکمتی که آن را فراموش کرده بودم به من باز گشته است.

به او گفتم «حال که نمی‌توانم اینجا بمانم، مردم بسیاری (روی زمین) هستند که دوست دارم این (حکمتها) را برای آنها ببرم. آیا می‌توانم تمام اینها را با خود بازگردانم؟». او گفت «تو می‌توانی جواب سؤال اولت را که راجع به گناه بود با خود بازگردانی. ولی جواب سؤال دومت را به یاد نخواهی آورد».

خاطره بعدی من این است که احساس کردم چیزی در سر من با شدت و با صدائی بلند و بسیار آزار دهنده کوبیده شد. ولی این احساس بیشتر از چند ثانیه طول نکشید و تمام شد و نوعی صدای تیک در گوشم حس کردم، مانند صدای یک ضبط صوت. همان موقع چشمانم را باز کردم و دیدم که دکترم بالای سرم ایستاده و مشغول کار روی بدنم است.

بعد از بازگشتم هرگز نتوانستم آن ۲-۳ جمله‌ای که در جواب سؤال دوم دریافت نموده بودم را به یاد بیاورم.

من تلاش بسیار زیادی برای بیاد آوردن آن در طول سالها کرده‌ام، بخصوص به طور منظم شبها قبل از خواب سعی می‌کردم که به آن فکر کرده و آن را به خاطر بیاورم ولی این کار من بدون نتیجه بوده است. بلاخره من از سعی کردم دست کشیدم، ولی فکر می‌کنم که می‌دانم چه چیزی به من گفته شد. گرچه دقیقاً جملات او را به یاد نمی‌آورم، می‌دانم که چیزی درباره عشق بود. فکر می‌کنم که وقتی به من گفت که «در قلب تو چیست» منظور او آنچه که توانائی دیدن آن را دارم بود. من به درون خود نگاه کردم و دیدم که عشق مطلق هستم. این فقط در مورد من صحت ندارد، بلکه در مورد تمام انسانها صحت دارد. این چیزی است که ما هستیم، هسته و عمق درون ما عشق و خوبی و کمال است. من فکر می‌کنم جهان برای ابد در حرکت خواهد بود و در مسیر آن ما این تجربه‌ها را خواهیم داشت. با آوردن آن (عشق) به ضمیر آگاهمان و نگاه داشتنش در آنجا در تمامی حالات، ارتباط ما با خدا برقرار می‌گردد و ما همواره آگاه خواهیم بود که چه هستیم.

فکر میکنم که تمام سفر ما همین است.



تجربه کیمبرلی

بیداری با فرشتگان :

در دسامبر سال ۲۰۰۸ مدتی بود که احساس ضعف شدیدی می‌کردم و پریرود ماهانه من نیز بسیار شدید شده و به ۳ بار در ماه رسیده بود. من به دکتر رفتم و بعد از چند آزمایش معلوم شد که شمارش گلبول‌های خون من بسیار پایین است، به طوری که اکثر افراد با این شرایط نیاز به دیالیز خواهند داشت. من نیاز به جراحی داشتم ولی سعی کردم تا آنجا که می‌شود آن را به تعویق بیندازم زیرا فارغ التحصیلی دخترم نزدیک بود. ولی بالاخره مجبور شدم به عمل جراحی هیستریکتومی (برداشت رحم) تن دهم. فکر کنم مریضی من پاسخ بدن من بود به آنچه که در قلبم حس می‌کردم. من به تازگی برادر و مادرم را از دست داده بودم و در ازدواجم نیز شکست خورده بودم. من در زندگی خود محبت و گرمی زیادی دریافت نکرده بودم و تمام این استرس‌ها در حال از پا درآوردن من بود.

بعد از عمل جراحی احساس کردم که حالم در حال بهبود است. ولی چند ماه بعد دوباره به خاطر درد و عفونت شدید در بیمارستان بستری شدم. در بیمارستان مرتباً بیهوش شده و به هوش می‌آمدم. من بالاخره تمام فرمهای بیمارستان را امضاء کرده و با خانواده‌ام خداحافظی کردم. درد بدن من غیر قابل تحمل شده بود و من از هوش رفتم.

می‌توانستم حس کنم که از بدنم خارج می‌شوم و ظرف یک لحظه زیباترین موجودات نورانی را اطراف خود یافتم و احساس درد من بکلی از بین رفت. یکی از آن‌ها جلوتر از بقیه و به من خیلی نزدیک بود. من فهمیدم که اینها فرشتگان من هستند و درک کردم که شرایط بدنی من باید خیلی وخیم باشد (که آنها را می‌بینم). ما از طریق فکر با یکدیگر حرف می‌زدیم و من کلمات آنها را در ذهنم می‌شنیدم. من هنگام مرگ مادرم نوری را دیده بودم که اکنون نیز در اینجا بود و به من خارق‌العاده‌ترین عشق ممکن را ابراز می‌کرد، بیشتر از هر عشقی که هرگز حس کرده بودم. مانند آفتابی گرم و مطبوع بود در یک روز سرد زمستانی. من پرسیدم آیا مادر و برادرم (که درگذشته بودند) اینجا هستند. آنها گفتند بله و می‌توانم اگر بخواهم آنها را ببینم. من از این کار ممانعت کردم زیرا درون خود می‌دانستم که اگر آنها را ببینم می‌خواهم زندگی دنیا را ترک کنم.

من بدن فیزیکی خود را احساس نمی‌کردم ولی می‌توانستم ببینم که به بدنم اکسیژن وصل کرده‌اند و تنفس من بسیار کند و ضریبان قلب من بسیار سریع است. شنیدم که پرستاران می‌گفتند که مطمئن نیستند بتوانم تا صبح زنده بمانم.

من هیچ تعلق و اتصالی به آنچه می‌دیدم و می‌شنیدم نداشتم، مانند اینکه تنها دارم یک فیلم را تماشا می‌کنم. تنها حس من آرامش، عشق، و گرمی بود. مانند احساسی که در کلیسا می‌گرفتم، فقط به مراتب قوی‌تر.

نور با رنگهای باورنکردنی من را در خود گرفته بود، با هر سایه روشن و طیف قابل تصور. گاه گاهی به طرف بدن خود کشیده می‌شدم و به محض اینکه چشمانم را باز می‌کردم دوباره تمام درد فیزیکی بدنم را حس می‌کردم. ولی می‌فهمیدم که هنوز هم در این دنیای زمینی و بخشی از آن هستم. با بستن چشمانم دوباره به نزد آن فرشتگان بازمی‌گشتم و احساس گرمی و عشق به

من برمی‌گشت. به مدت ۴ روز مرتب روی من تست انجام می‌شد و من مرتباً بین دو دنیا سفر می‌کردم و به هر دو جهان آگاهی داشتم. وقتی که با فرشتگانم بودم و به بدن روحانی و معنوی خود نگاه می‌کردم یک فرم کلی ساخته شده از نوری پلائی و سفید را می‌دیدم که می‌درخشید. نور سیال بود و رنگهای مختلفی را می‌شد در آن دید و به فرشتگان اطراف من متصل بود. احساس می‌کردم که به تمامی ستارگان و پهنه جهان هستی متصل هستم. من در آن واحد و هم زمان جزئی از همه چیز در جهان بودم.

من از فرشتگان سوالاتی کردم و آنها هم به صورت واضح به من جواب می‌دادند. من فهمیدم که هدف ما روی زمین این است که عشق بی شائبه و نامشروط را درون خود بیابیم و آن را به دیگران بدهیم. ه مگی ما در راه و مسیر (تکامل) هستیم. تنها چیزی که بین ما تفاوت دارد مسیر و تجربه‌ای است که برای خود انتخاب می‌کنیم و اینکه چقدر درباره عشق یادگرفته‌ایم. هیچ مسیری بهتر یا مهم‌تر از راه و مسیرهای دیگر نیست. نکته مهم این است که قلبتان شما را به چه مسیری می‌خواند، که آن همان راهی است که برای شما طبیعی خواهد بود. ما اینجا هستیم که سیاحت کنیم، تجربه کسب نماییم، و در حین آن از زندگی کردن لذت ببریم. هنگامی که آماده قبول و دریافت آن باشیم، رشد و تکامل و صعود معنوی ما به طور طبیعی اتفاق خواهد افتاد. برای این صعود معنوی نیازی به زور و فشار آوردن به خود یا بدست آوردن یک مهارت خاص نیست.

تک تک ما موجوداتی روحانی هستیم که در حال تجربه زندگی زمینی هستیم

من از آن فرشتگان پرسیدم که آیا نوبت من شده که بروم؟ آنها گفتند «انتخاب اینکه بمیری یا زنده بمانی متعلق به خود توست. در طول زندگی چند بار به تو این انتخاب داده شده که روی زمین بمانی یا به خانه بازگردی کیمبرلی، من از تو می‌پرسم، می‌خواهی چه کار کنی؟» من به جوابم فکر کردم.

از طرفی با این فرشتگان بودن به من احساس عشق و آرامش بسیار زیادی می‌داد و جدا شدن از آنها برایم سخت بود. از طرفی هم نمی‌توانستم بچه‌هایم را تنها بگذارم، آنها هم اکنون نیز به اندازه کافی در زندگی خود سختی کشیده بودند. از دست دادن مادرشان دیگر ورای تحمل آنها بود و دلم نمی‌آمد که این کار را با آنها بکنم. در قلبم می‌دانستم که تمامی این‌ها ورای زمان هستند و روزی می‌توانم دوباره به اینجا بازگردم. من به اطراف خود و تمامی آن فرشتگان و جهان بالای سرم نگریستم و دوباره رو به آن فرشته کرده و گفتم «تصمیم من این است که به زندگی روی زمین ادامه دهم»

به محض اینکه این را گفتم به بدنم بازگشتم و دوباره متوجه اتاق بیمارستان و آنچه اطراف من می‌گذشت شدم... دکترم به من گفت که آپاندیس من ترکیده بوده و من باید بلافاصله تحت عمل قرار بگیرم... می‌دانستم که عمل با موفقیت خواهد بود زیرا من تصمیم گرفته بودم در دنیا بمانم... گرچه قبل از ترکیدن آپاندیسیم به من ۲۴ ساعت برای زنده ماندن وقت داده شده بود، عمل به خوبی پیش رفت و من علی رقم ۴ عفونت مختلف زنده ماندم. تمام پزشکان بهبود من را یک معجزه می‌خواندند. خانواده من از من مراقبت خوبی کردند و باید بگویم آنها هم فرشتگانی هستند که در هیأت آدمی خدمت می‌کنند و تمام سعی خود را برای من گذاشتند.

بعد از این تجربه من دید خود را به زندگی بکلی تغییر دادم. من مصمم شدم که قدر هر روز زندگی را بدانم و طوری زندگی کنم که گوئی آخرین روز زندگی من در دنیا است. دیگر مسائل پیش پا افتاده مانند گیر کردن در ترافیک و یا اگر کسی در صف جلوی من جا بزند من را عصبی نمی‌کند.

من دیگر تک دقیقه هم وقت خود را سر چیزهایی که ارزشی ندارند تلف نمی‌کنم.

شعار من این است که اگر ۵ سال دیگر این مشکل را به یاد نخواهم آورد، وقت بیشتری را نباید صرف آن کنم.

مردن تقریبی من را بکلی عوض کرد.

من دیگر دنیا را مانند سابق نمی‌بینم. بلکه تمام انسانها را به هم متصل و از یک سرچشمه می‌بینم که هر یک زندگی و تجربه متفاوتی را انتخاب می‌کند. من فهمیدم که تا چه حد تجربه (زندگی و حیات) ما و حتی مردن ما به انتخاب‌های ما بستگی دارد. هر تجربه و اتفاقی علتی دارد و به ما در راه انجام آنچه برای آن به دنیا آمده‌ایم کمک می‌کند. درست و غلط و خوب و بدی (به آن معنا که ما فکر می‌کنیم) وجود ندارد. تنها برداشت ماست که آن را به صورت خوب و بد جلوه می‌دهد. راه درست برای هر یک از ما آن الهامی است که در قلب تک تک ماست و تمامی راهها به سرچشمه بازمی‌گردند. هیچ مذهب و دینی تنها راه حقیقی و انحصاری برای رفتن به بهشت نیست. این فهم باعث رشد بسیار زیاد من شد.

آخرین باری که دکترم را دیدم آنچه را تجربه کرده بودم برای او بازگو کردم. چشمان او از اشک پر شد و گفت که حرف من را باور می‌کند زیرا در آن ۴ روز انتظار نداشت که من زنده بمانم.

من هنگامی که به بیمارستان قدم گذاشتم و هنگامی که از آن خارج شدم دو فرد متفاوت بودم.



NDE

تجربیات کودکان



تجربیات نزدیک به مرگ در کودکان

طبق تحقیقات انجمن بین المللی مطالعات NDE ، حدود ۸۵٪ کودکانی که دچار ایست قلبی شده و سپس احیاء می شوند تجربه نزدیک به مرگ دارند. به خاطر پیشرفت روشهای احیاء، امروزه بیش از هر زمان دیگر کودکان NDE را تجربه می کنند. گاهی کودکان وقتی به سنی می رسند که قادر به تکلم هستند از تجربه ای که در سنین بسیار خردسالی داشته اند سخن می گویند. اکثریت قریب به اتفاق تجربه هایی که کودکان نقل کرده اند مثبت است

بر طبق همین تحقیقات، در مقایسه با بزرگسالان، تجربه های کودکان معمولاً ساده تر بوده و پیچیدگی کمتری دارد. تجربه نزدیک به مرگ در کودکان همانند بزرگسالان اکثراً باعث تحولات عمیق و طولانی مدت یا دائمی در زندگی شخص می گردد. این تحقیقات اینگونه بیان می کنند که این کودکان معمولاً:

- ۱_ مهربان تر شده و به خدمت به دیگران گرایش نشان می دهند.
- ۲_ کنجکاوتر شده و علاقه بیشتری به یادگیری علم پیدا می کنند.
- ۳_ اخبار منفی مانند جنگ و خشونت آنها را بیشتر از سایر کودکان آزار می دهد.
- ۴_ مقدار خواب یا اشتهای آنها می تواند تغییر یابد.
- ۵_ ممکن است وابستگی عاطفی آنها به پدر و مادر کاهش یابد (این ممکن است به خاطر توجه عاطفی بیشتر آنها به افراد دیگر باشد).
- ۶_ علاقه آنها به معنویت افزایش می یابد.

۷ _ نسبت به بچه های هم سن و سال خود بالغ تر و پخته تر رفتار می کنند. به همین علت گاهی این کودکان برای برقراری ارتباط با کودکان هم سن خود دچار مشکل می شوند.

۸ _ ممکن است به داروها، نور شدید، و یا صدای بلند حساس شوند.

در تحقیقات دکتر اتواتر (P.M.H. Atwater) که در آن ۲۷۰ کودک را تحت بررسی قرار داده است، تنها ۳% آنها تجربه منفی یا ناخوشایند داشته اند. تحقیقات دکتر جفری لانگ (Jeffrey Long)، که در آن تجربه های ۱۳۳ کودک (زیر ۱۶ سال) را با تجربه های ۴۷۸ بزرگسال مقایسه کرده است، اینگونه پیشنهاد می کند که فرق بارزی بین مؤلفه ها و اجزاء اصلی تجربه های کودکان و بزرگسالان نیست.

دکتر ملوین مرس (Melvin Morse)، استادیار و پزشک بخش کودکان بیمارستان واشینگتن آمریکا، که خود در ابتدا هیچ اعتقادی به زندگی بعد از مرگ نداشت، در سال ۱۹۸۲ با اولین مورد NDE یک کودک در کار خود روبرو شد که آن را در "جورنال علمی مشهور" "جورنال انجمن پزشکی کودکان آمریکا" بعنوان یک مقاله منتشر کرد.

وی سپس به تصمیم به تحقیق جدی در این زمینه گرفته و در یک بررسی تجربه ۲۳ کودک و تأثیر آن را در سالهای آتی روی زندگی این کودکان مورد مطالعه قرار داد و دریافت که در اثر این تجربیات در این کودکان خصائصی مانند مهربانی و گذشت به طور بارزی افزایش یافته است.

همچنین تحقیقات دیگر نشان داده که این کودکان معمولاً در بزرگسالی علاقه بیشتری به معنویت و جنبه های روحانی زندگی، کمک و خدمت به دیگران، و دلسوز بودن نسبت به دیگران را دارند.

تجربه دیوید گوینز در ۱۳ سالگی

دیوید گوینز (David Goines) در سن ۱۳ سالگی در حالی که با دوچرخه اش به مدرسه می رفت با یک کامیون تصادف شدیدی کرد که باعث شد بدن او و دوچرخه در هم پیچیده شده و او آسیب زیادی ببیند. این اتفاق زندگی او را تغییر داد. او می گوید:



...من بدن خود را از بالا در بیمارستان می دیدم که گروه زیادی مشغول کار روی آن بودند.

من می توانستم همه چیز را ببینم و بشنوم. صحنه بدن به شدت مجروح من که دوچرخه در آن فرو رفته بود برایم ترسناک بود. این صحنه دلخراش تر و ترسناک تر از حد تحمل من بود و می خواستم از آن فرار کنم.

من برگشتم و به طرف دیوار رفته و با یک قدم از آن عبور کردم، ولی خود را در تاریکی مطلق یافتم. ولی ظاهراً من قدم دیگری برداشتم و ناگهان خود را در منظره زیباترین باغ یافتم.

این باغ مانند ایوان بزرگی بود که در یک کوه و نزدیک به قلعه آن کنده کاری و ساخته شده بود.

درختان و گیاهان آن بسیار سرسبز و بدنه و کف این ایوان از جنس سنگ مرمر که به دقت صیقل داده شده بود. محدوده باغ نیز با نرده کوتاهی که از جنس مرمر بود مشخص شده بود. هوای آنجا واقعاً سبک و دل نشین بود، مانند اینکه اکسیژن خالص است. فضای باغ با انواع مختلف بوته‌های زیبای همیشه بهار تزئین شده بود و عطر این بوته‌ها رایحه دل انگیزی به هوای آنجا داده بودند. جزئیات همه چیز در آنجا به نظر کامل و بی نقص می‌آمد. چند قدم جلوتر از جایی که من ایستاده بودم یک نیمکت از جنس مرمر بود که گوئی من را به خود دعوت می‌کرد تا بر روی آن نشسته و استراحت کنم. من جلو رفتم و روی نیمکت نشستم و با دقت به اطراف نگاه کردم. آنجا چه مکان زیبایی برای استراحت بود.

تفاوت قابل ملاحظه‌ای بین زیبایی و بی نقصی این باغ و ایوان، و کوههای اطراف که معمولی و نتراشیده و زمخت بودند وجود داشت.

هنوز چند لحظه‌ای بیشتر از نشستن من در آن جا نگذشته بود که مردی مسن با چهره‌ای بسیار گرم و مهربان را دیدم که در کنار من روی نیمکت سنگی نشسته است. من متوجه آمدن او نشده بودم. او لبخند با محبتی به من زد. چروک‌های صورت و چشمان آبی و عمیق او گرمی و پختگی و مهربانی را نشان می‌دادند.

احساس می‌کردم که او یک دوست قابل اعتماد است. نگاه او چنان عمیق بود که من برای اینکه در نگاهش غرق نشوم به جهت دیگری نگریستم و همان موقع او شروع به صحبت نمود. او گفت «مثل اینکه روز سختی داشتی!»، مانند اینکه او تمام ماجرای تصادف من را می‌دانست. من آهی کشیده و گفتم «مطمئناً همین طور است».

من به یاد تصادف سخت خود افتادم و به طرف او برگشتم و پرسیدم «آیا من مرده‌ام؟»

او لبخندی زده و گفت «نه! تو نمرده‌ای. بدن تو جراحات زیادی دارد ولی از آن به خوبی مراقبت می‌شود و نیازی نیست که نگران باشی». با این حرف او خیال من خیلی راحتتر شد، زیرا زندگی من پایان نیافته بود، ولی ذهن من پر از سوال بود...

من دوباره به او نگاه کردم، چهره او آن چنان فهمیده و باخرد بود که احساس می‌کردم او جواب تمامی سوالات من را حتی قبل از اینکه آنها را بپرسم دارد. مانند اینکه ما می‌توانستیم فکر یکدیگر را بخوانیم. ناگهان من دوباره احساس دلهره و تشویش کردم. از او پرسیدم «چگونه است که من اینجا هستم، در حالی که می‌دانم بدنم در بیمارستان است؟ اینجا کجاست؟ چطور می‌توانم تو و این مکان را ببینم در حالی که در بدنم نیستم؟ چطور می‌توانم در آن واحد در دو جای مختلف باشم؟ تو که هستی؟...»

او شروع به پاسخ به من کرد و صدایش به من آرامش داد. او به من توضیح داد که بدن فیزیکی من در بیمارستان است، ولی بدن روحی و فکری من اینجا است. او ادامه داد «تو با چشمان روحی و فکری خود اینجا و هر چه در آن است را می‌بینی و ادراک می‌کنی. این مکان در فکر توست و به این شکل و فرم است زیرا این دقیقاً همان چیزی است که تو (در شرایط فعلی) نیاز به دیدن آن داری.

بحران فیزیکی که امروز برای تو رخ داد و نیاز فکر تو سبب آن شده است. من هم بدون یک بدن فیزیکی در اینجا هستم. تو من را به شکلی که من خودم را در نگاه فکرم می‌بینم می‌بینی، یک تصویر ذهنی از فکر من به فکر تو. تو من را این گونه می‌بینی زیرا من این طور درک کرده‌ام که تو نیاز داری من را این گونه ببینی. اینکه من که هستم یا اسم من چیست مهم نیست. من برای تو اینجا هستم، از طرف پدر بهشتی تو (خداوند) و برای عشق او به تو، تا به تو یاد آوری کنم که از کجا آمده‌ای». من گفتم «از بیمارستان؟». او لبخندی زده و گفت «نه، منظورم از منزلگه پدر (بهشتی) توست»

در آن لحظه متوجه شدم که تمام چیزهایی را که او به من می‌گفت من خود می‌دانستم، و می‌دانستم که آن‌ها حقیقت دارند، و تمام آن‌ها در ضمیر من بوده‌اند، قبل از آنکه به دنیا بیایم و بدنی فیزیکی داشته باشم. من به یاد آوردم که بله، من بدنی روحانی و فکری دارم و همه چیز برایم روشن شد. حتی به یاد آوردم که (قبل از آمدن به دنیا) از پرده‌ای عبور کردم و یک بدن فیزیکی برای خودم انتخاب نمودم. برایم تعجب آور بود که چگونه تمام این چیزها را فراموش کرده بودم. او به من یادآوری کرد که برای تجربه کردن زندگی دنیائی، باید برای مدت موقتی بخشی از دانش و آگاهی خود را فراموش کنیم تا بتوانیم دنیای فیزیکی و تمام چیزهای در آن و چالش‌های آن را به طور کامل تجربه نماییم. تا بتوانیم با آزادی کامل انتخاب کنیم، و بله، حتی برای اینکه اشتباه کنیم، تا بتوانیم از اشتباهات خود بیاموزیم، به گونه‌ای که تنها یک حیات مادی می‌تواند آن درسها را ارائه دهد. اگر ما تمام دانش قبلی خود را با خود به دنیا بیاوریم، شاید دیگر علاقه‌ای به اینکه زندگی دنیوی را تجربه کنیم نداشته باشیم و بخواهیم از دردهای آن صرفنظر کنیم و در نتیجه لذت (پیشرفت روحی) را از دست بدهیم.

من همچنین قوی را که به پدر بهشتی‌ام در هنگام قبول این فرصت (برای آمدن به دنیا) و مسئولیت‌ها و چالش‌های آن داده بودم به یاد آوردم، تا سعی کنم که از آن برای او و خودم بهترین بهره برداری را کنم. تا با دانش و تجربه‌ای که از آن کسب کردم به منزلگاه پدر بهشتی‌ام بازگردم، و به همین گونه پدر بهشتی من از این تجربه بهره خواهد برد.

من آنجا فهمیدم که چرا ما باید در دنیا جدائی از تمامیت و حقیقت خود را تجربه کنیم برای اینکه بتوانیم از طریق زندگی دنیا تا حد ممکن بفهمیم و بهره ببریم و یاد بگیریم، باید آنچه را که از قبل (از آمدن به دنیا) می‌دانسته‌ایم و از یاد برده‌ایم را در دنیا دوباره کشف کنیم. به همین شکل باید به یاد بیاوریم که چگونه دوباره به سمت پدر بهشتی خود باز گردیم.

با خوبی کردن به یکدیگر، با رشد دادن فکر خود، و با یادگرفتن اینکه با چالش‌ها و سختی‌های یک زندگی فیزیکی چگونه کنار بیایم راه خود را دوباره به سمت بهشت باز خواهیم یافت، و با آن پدر بهشتی خود را تکریم و ستایش می‌کنیم. این عشق پدر ماست که ما را به این سفر می‌فرستد و این عشق ما به اوست که ما را دوباره به آغوش پر از مهر او باز می‌گرداند.

به محض اینکه من آنچه را که باید به یاد بیاورم به یاد آوردم، دوست پیرمرد من ناپدید شد.

اینجا مکان فوق‌العاده‌ای بود، و واقعاً همان طور بود که من نیاز داشتم باشد. نه تنها می‌توانستم ببینم از کجا آمده‌ام، بلکه می‌دیدم که به کجا می‌روم، و چه چیزهایی را قرار است انجام دهم.

می‌دانستم مسئول این هستم که برای خود همسری دنیائی بیابم تا ما با هم فرزندان دیگری را از پدر بهشتی مان به دنیا بیاوریم تا آنها نیز زندگی فیزیکی را تجربه کنند.

می‌دانستم که من مسئول این هستم که بین خوب و بد انتخاب کنم تا با آن به پدرم خدمت کرده باشم. با بیاد آوردن این حقایق و تأیید درونی آنها احساس سبکی و تازگی زیادی کردم و دوباره توجهم را به آن مکان و محیط اطراف معطوف کردم متوجه شدم که راه کوچک و پیچ و خم داری به سمت قلّه آن کوه در آنجا است که قبلاً آن را ندیده بودم، و گویی من را به سمت خود دعوت می‌کرد. من از روی نيمکت برخاسته و از مسیر آن به سمت قلّه به راه افتادم.

مسیر پر شیب و سختی بود و قدم‌های من زیاد استوار نبودند. وقتی به قلّه رسیدم دیدم که در سمت دیگر کوه یک مرغزار بسیار زیبا و پر از گل‌های مختلف و رنگارنگ است. چشمه‌ای کوچک و زیبا در آنجا جریان داشت که به زیبایی آنجا می‌افزود.

من از میان گل‌ها و چمن‌های پرپشت آنجا عبور کردم و خود را به کنار آن چشمه رساندم. عمق آن چند سانتیمتر بیشتر نبود و جریان آب در آن سریع بود. من به آن سوی چشمه نگریستم و نور سفید و زیبایی را دیدم، مانند نور خورشید. از درون این نور تصویر شخصی نمایان شد. او ردائی سفید و نورانی به تن داشت. من نمی‌توانستم جزئیات چهره او را ببینم ولی دست‌های او را می‌دیدم که به طرف من باز بودند. او به من گفت «آیا با من می‌آیی؟».

بدون هیچ تأملی در چشمه قدم گذاشتم که به طرف او بروم، ولی وقتی در چشمه پا گذاشتم مکث کردم در آن موقع من به شدت شروع به لرزیدن کردم. در آن جا به یاد آوردم که من یک زندگی برای یاد گرفتن در پیش رو دارم و بلافاصله پایم را از آب بیرون آورده و بازگشتم و به او گفتم «نه، هنوز کارهای بسیار زیادی است که باید انجام دهم».

من به سرعت از همان مسیر پیچ و خم دار به سمت قلّه دویدم و چند بار هم نزدیک بود پایم لیز بخورد. به محض اینکه به آن باغ ایوانی رسیدم و پا در آن گذاشتم ناگهان در بدنم بودم، بیدار و در دردی بیش از آنچه تصور می‌کردم امکان آن باشد...

اولین فکر من این بود که «چه اشتباه بزرگی! این چه کاری بود که کردم؟ خراب کاری کردم!»

آن وجود نورانی مسیح بود و من به او گفتم نه!»

نمی‌دانم که بیشتر از دردهای بدنم گریستم یا از دردهای روحیم به خاطر این تصمیم. بعدها با مدیتیشن و عبادت خود را آرام کردم.

من به آن خیلی فکر کردم و اکنون می‌فهمم که در آنجا به من یک انتخاب داده شده بود، انتخابی که به هر یک از ما داده می‌شود... بعداً فهمیدم که من به مدت ۲۱ روز در کما بوده‌ام. انرژی و قوت قلبی که این تجربه به من داد باعث شد کبیرای بازپروری بدنم تلاش کنم و دوباره بتوانم راه بروم و بقیه کارهایی را که امروزه انجام می‌دهم انجام دهم.



تجربه ریچارد در ۸ سالگی

ریچارد در سن ۸ سالگی خود در حالی که سوار دوچرخه‌اش بود با یک ماشین که سرعت زیادی داشت تصادف می‌کند. او ادامه داستان خود را این گونه می‌گوید:

من خود را در ارتفاع حدود ۷ متری معلق یافتم و از بالا بدن کودکی را می‌دیدم که بی حرکت و بی جان کف خیابان افتاده است. چند نفر به طرف او دویدند و یکی از آنها فریاد کشید که آمبولانس خبر کنید. من همچنین می‌توانستم صدای متفاوتی از همان شخص بشنوم که می‌گفت خواهش می‌کنم نمیر! این امر برایم عجیب بود ولی به سرعت دریافتم که من در حقیقت می‌توانم افکار دیگران را نیز بشنوم، و در آن واحد افکار تک تک آنها برایم به راحتی قابل تمیز بودند.

من برای چند دقیقه‌ای مشغول تماشای این صحنه بودم که ناگهان متوجه شدم نوری درخشانده بالای سرم در حال تابیدن است و به نظر می‌آید که این نور از درون حفره کوچکی می‌تابد. نور رنگهای آبی، صورتی، سبز، و طلایی را در خود داشت. این حفره به تدریج بزرگتر می‌شد و باعث می‌شد که چیزهای اطراف آن به حالتی معوج دیده شوند، مانند تصویر آینه‌ای که سطح آن معوج و ناصاف است. نور بسیار درخشانده و زیبا بود ولی با این حال چشم من را آزار نمی‌داد.

من شروع به شنیدن صدای همهمه و وزوز خاصی کردم که به تدریج بلندتر می‌شد، و هم زمان حفره بالای سرم نیز بزرگتر و نوری که از آن می‌آمد درخشانده تر می‌گشت و کشش من به سمت آن شدیدتر می‌شد. با وارد شدن من به آن حفره، صدای وزوز به نوعی صدای صغیر تبدیل شده و من مانند نور با سرعتی سرسام آور شروع به حرکت در یک تونل کردم، در حالی که احساس می‌کردم در فضای تنگی فشرده شده‌ام. من در آن تونل تنها نبودم و می‌توانستم حضور کسان دیگری را نیز در آنجا حس کنم، گرچه نمی‌توانستم کسی را ببینم.

من از نوعی سد یا مرز رد شدم که توضیح آن مشکل است، و نور سرتاسر اطراف من را فرا گرفت. من به اطراف خود نگاه کردم و اشکال مبهمی را دیدم که در حال شکل گرفتن بودند. آنها در ابتدا حالت یک گوی نورانی را داشتند ولی به سرعت به فرم و هیأت آدمی درآمدند. تعداد زیادی از آنها در آنجا بودند و من صدای همهمه آرامی را از صحبت بین آنها می‌شنیدم. سه نفر از آنها به طرف من جلو آمدند و با نزدیک شدن آنها من بهتر می‌توانستم جزئیات ظاهر آنها را تشخیص دهم. آنها قد بلند بوده و ردائی که حالتی سیال داشت به تن داشتند و همه موهائی بلند تا شانه، و یکی از آنها ریش داشت. یکی از آنها به من گفت:

«تو نباید اینجا باشی و باید بازگردی. تو خود میدانی که چه چیزهائی را قبول کرده‌ای.»

من به او گفتم که اینجا مانند خانه من است و اینجا را دوست دارم و نمی خواهم برگردم. احساس کردم که پاسخ من برای آنها جالب بود و گفتند «باید برگردی، هنوز کار تو تمام نشده است. ما بزودی تو را باز خواهیم گرداند»

یکی از آنها به من گفت «می توانی هر سؤالی می خواهی بپرسی، و ما آن را جواب خواهیم داد.

مهم است که این کار را انجام دهی». اولین سؤال من این بود که آیا اینجا بهشت است؟ آنها گفتند «می تواند باشد، اگر تو خواهی. می تواند هم جهنم باشد، اگر آن چیزی است که به آن باور داری. این واقعیت گسترده ای از وجود خود توست که آنرا تحقق یافته و شکل می گیرد. تو همواره واقعیت خود را خلق می کنی، صرف نظر از اینکه خود را کجا و در چه حالی ببینی، که حقیقتاً ما همگی در خلقت سهیم هستیم».

من پرسیدم «خدا کجاست؟ او را نمی بینم!»، جواب آمد «چگونه می توانی آنچه را که خود جزئی از آنی ببینی. ما همگی بیان و تجلی خدائیم. وقتی که با چشمان خود نگاه می کنی، در حقیقت از درون چشمان خدا می نگری و او واقعیت را از دید تو تجربه می کند. هنگامی که با خدا حرف می زنی، در حقیقت با خود سخن می گویی. ما همگی یکی هستیم، و مرز و جدائی وجود ندارد. همانگونه که دست تو نمی تواند تو را ببیند، تو نیز نمی توانی خدا را ببینی. زیرا که دست تو جزئی از توست و برای تو و هدف تو انجام وظیفه می کند، و همچنین برای خودش. انحصالی وجود ندارد و آنچه (از مرزها) که به نظر می آید توهمی بیش نیست. نوری که تمام اینجا را فرا گرفته خداست، که منشأ وجود ماست و آزادانه به همه داده می شود».

سؤال بعدی من این بود چرا حس می کنم اینجا خانه و وطن من است؟

آنها گفتند «زیرا اینجا خانه است.

همه چیز از اینجا آغاز می شود و به اینجا باز می گردد. اینجا نقطه شروع تمامی سفرها و درس هاست».

سؤال دیگر من که برای خودم عجیب بود و نمی دانم چرا آن را پرسیدم این بود که روزی که دوباره به اینجا باز گردم، آیا می توانم همینجا بمانم؟ ولی جوابی که گرفتم عجیب تر بود «ما فکر نمی کنیم که بخواهی مدت زیادی بمانی، تو هرگز زیاد نمی مانی. تو درس ها بیت را خیلی دوست داری، بخصوص آنهایی که سخت هستند. (ولی) می توانی هر آنچه می خواهی انجام دهی، انتخاب متعلق به خود توست»

من سؤالات دیگری نیز پرسیدم که جنبه شخصی دارد و آنها را بازگو نمی کنم. بعد از پایان سؤالاتم به من گفته شد که وقت آن رسیده که بازگردم. من چشمان خود را باز کردم و در آمبولانس بودم..



تجربه لیزا در ۵ سالگی

لیزا در سن ۵ سالگی در اثر غرق شدن در دریا جان خود را از دست داد. داستان او از زبان خود او این گونه است:

وقتی که این اتفاق برای من افتاد ۵ ساله بودم و در روسیه که محل تولدم است زندگی می‌کردم. ما به همراه مادر و مادربزرگ و پدربزرگم برای تعطیلات به کنار دریای سیاه رفته بودیم. آن روز همگی در ساحل بودیم و مادرم در حالی که من را بغل کرده بود در آب دریا ایستاده بود. دریا طوفانی بود و امواج آن از دید بچگانه من بزرگ و متلاطم به نظر می‌رسیدند. با این حال من در آغوش مادرم احساس امنیت و اطمینان کامل می‌کردم و هنگامی که این امواج یکی یکی به طرف ما می‌آمدند و با ما برخورد می‌کردند خیلی نوح می‌کردم. تا اینکه یک موج بسیار بزرگ به ما برخورد کرد و مادرم تعادل خود را از دست داده و من از آغوش او جدا شدم و با موج به طرف دریا کشیده شدم.

بدن من بطور غریزی خطر مرگ را حس کرده و برای یک لحظه ترسی مطلق مرا فرا گرفت. من نفس خود را حبس کردم و تلاش کردم که چیزی پیدا کنم که به آن دست آویز شده و خود را نجات دهم، ولی تنها چیزی که در دستان می‌آمد آب بود. اطراف من را آب فرا گرفته بود و من هیچ کنترلی روی حرکت خود و آنچه اتفاق می‌افتاد نداشتم. بالاخره فهمیدم که تلاش من بی‌فایده است و راهی برای نجات وجود ندارد و تسلیم شدم. من از تقلا برای نفس کشیدن و نجات جان خود دست برداشتم و گذاشتم که هر چه که می‌خواهد رخ دهد.

خاطره بعدی من این است که عمیق‌ترین احساس آرامش که هیچ‌گاه مانند آن را حس نکرده بودم در درجه‌ای از آلودگی من را فرا گرفت. من احساس کامل امنیت می‌کردم و حس می‌کردم که در پناه چیزی هستم که بهترین توصیفی که از آن می‌توانم بکنم عشق کامل و نامشروط است. این عشق تمام وجود من را فرا گرفته بود و همه جا و در تمام اطراف من بود، ولی در عین حال این عشق خود من بودم، درونی‌ترین جوهره و ذات من. دیگر ترس و واهمه و تقلا برای نجات برایم معنی نداشت و من می‌توانستم برای ابدیت (با خوشحالی) در آن جا و در آن حال باقی بمانم.

احساس می‌کردم که بالاخره به خود حقیقت بازگشته‌ام. دیگر هیچ حد و مرزی برای من وجود نداشت. می‌توانستم هر جا که می‌خواستم بروم و هر چه را که اراده کنم بدانم و کار غیر قابل انجامی برای من نبود. احساس آزادی و رهائی که داشتم غیر قابل توصیف است. همچنین حس می‌کردم آنچه که ما آن را زمان می‌نامیم متوقف شده و دیگر وجود ندارد.

ناگهان نیروی نامرئی من را با سرعتی سرسام آور که از سرعت نور نیز بیشتر می‌نمود به حرکت درآورد. من مسافتی بسیار عظیم را طی کردم، گویی از تمامی جهان عبور کردم. احساس نمی‌کردم که بدنی دارم، بلکه تنها مانند صاعقه‌ای از درون تاریکی به سمت نقطه‌ای درخشان در دوردست رفتم و به تدریج که به این نور نزدیکتر شدم تنها خواسته من این بود که به آن ملحق شوم.

وقتی به نور رسیدم خود را در دنیای نورانی یافتم. هر چیزی در این مکان از جنس نور بود و از خود نور متشعشع می‌کرد. زیبایی و درخشندگی این مکان و رای توصیف است. شاید «بهشت» کلمه مناسب برای وصف آن جا بود، ولی من در آن سن و سال هیچ زمینه و ذهنیت مذهبی نداشتم. نمی‌دانم از کجا این را می‌دانستم، ولی این آگاهی در من وجود داشت که تمام افراد صرفنظر از اینکه که هستند و چه کرده‌اند در نهایت به این مکان خواهند آمد. ناگهان من به یاد آوردم که اینجا خانه واقعی من است و پیش خود تعجب کردم که چطور ممکن است اینجا را فراموش کرده باشم. احساس می‌کردم که بعد از مسافرتی طولانی و سخت در کشوری غریب بالاخره به منزل و وطن بازگشته‌ام.

در میان این نور یک پیکر و فرم مردانه ایستاده بود که از خود نور و عشقی بدون قید و شرط و و رای هر عشق زمینی متشعشع می‌کرد. نور او من را در خود فرا گرفت، گویی در آغوش مهر او برگرفته شدم و از هر کس دیگری در تمام جهان من را بهتر می‌شناخت و هر عمل یا سخن یا فکری که هرگز کرده بودم را می‌دانست. به من تمام جزئیات زندگیم نشان داده شد، چه آن قسمتهایی که تا آن موقع زندگی کرده بودم و چه آن قسمتهایی که در صورت برگشت به زمین در آینده در زندگی من اتفاق خواهد افتاد. تمام اینها هم زمان بودند، تمام علتها و انگیزه‌ها و نیت‌های هر چه کرده بودم و اثری که در زندگی دیگران گذاشته بودم و همچنین اثری که رفتار دیگران در زندگی من گذاشته بود، همه را می‌دیدم. وجود نورانی ذره‌ای من را به خاطر اعمالم مورد قضاوت قرار نداد. او من را به طور نامشروط دوست داشت و به من قدرت و پشتیبانی می‌داد که بتوانم واقعیت زندگی

خود را بدون هیچ پرده و اعوجاجی همانگونه که بود ببینم تا خود تصمیم بگیرم که از اعمالم کدام مثبت و کدام منفی بوده است. ولی چیزهایی که به من نشان داده شد را اکنون به یاد نمی‌آورم.

وجود نور به من نشان داد که تنها چیزی که در زندگی مهم است عشقی است که احساس می‌کنیم و آن را به دیگران ابراز می‌نمائیم، از طریق رفتارمان، گفتارمان، و افکارمان. هر چه که هرگز ساخته و پرداخته یا انجام یافته شده است اگر از روی عشق نبوده در حقیقت پوچ و بی اهمیت است و گویی هرگز نبوده است. عشق تنها چیز مهم است و تنها چیزی است که باقی خواهد ماند.

به یاد دارم که بعد از این خود را در مکان دیگری یافتم، بدون اینکه بدانم چگونه به آن جا آمدم. آن وجود نورانی که اول دیده بودم رفته بود ولی اطراف من کسان دیگری بودند که احساس می‌کردم آنها را می‌شناسم. آنها برای من مانند یک خانواده بودند، مانند دوستانی قدیمی که از ازلیت با من بوده‌اند. دیدار آنها مانند این بود که بعد از مدت بسیار طویل جدائی، دوباره به مهمترین انسانهای زندگیم ملحق شده‌ام. این دیدار همه ما را غرق شادی و عشق و شغف کرد. آنها از طریق فکر مستقیم با من مکالمه می‌کردند، بدون نیاز به کلمات. هیچ یک از ما بدنی نداشتیم ولی از ماده‌ای خاص ساخته شده بودیم که گویی نور فشرده شده بود. ما مانند نقاطی نورانی در زمینه نورانی که اطراف ما بود، قرار داشتیم. هر یک از ما افکار بقیه را آنآ می‌دانست و نه امکان مخفی کردن چیزی از بقیه وجود داشت و نه نیازی به آن بود. در این نوع ارتباط، سوء تفاهم یا نفهمیدن یکدیگر جایی نداشت و ما چنان احساس نزدیکی به یکدیگر می‌کردیم که توصیف آن تقریباً غیر ممکن است. گرچه ما از یکدیگر مجزا بودیم ولی در عین حال همه با هم یکی بودیم. این اتحاد و یگانگی از عشقی خدشه ناپذیر که بین ما وجود داشت نشأت می‌گرفت، و همچنین از عشق بین تک تک ما و جهانی نوری که ما را دربر گرفته بود و ما جزئی از آن بودیم و جزئی از نور یکدیگر.

نور آنان من را از تمام ناخالصی‌ها پاک کرده و شست و تمام دردها و حزن‌های من را شفا داد و تمام تاریکی‌های من را از بین برد. دیگر زمین و زندگی من روی آن به نظر چیزی دور دست و فراموش شده می‌نمود و مرتب نیز برایم کم‌رنگتر می‌گشت، تقریباً مانند اینکه زندگی من روی زمین اصلاً هیچ وقت اتفاق نیافتاده است. من زمانی که به نظر می‌رسید به بلندای ابدیت است را با آنان گذراندم. ولی زمان به معنای معمول آن در اینجا وجود نداشت. بعد «مکان» نیز وجود نداشت ولی با این حال جاهای مختلفی برای رفتن و دیدن بودند. می‌دانم که این به نوعی تناقض به نظر می‌رسد، ولی این تنها طوری است که می‌توانم آن را توصیف کنم: فضا بدون فضا، زمان بدون زمان. در آنجا فقط «بودن خالص» بود.

به یاد ندارم که در آنجا چه کار کردیم، فقط می‌دانم که با هم بودیم و از آن فوق‌العاده لذت بردیم. به یاد دارم که این دنیاها نور بسیار عظیم و پهناور بودند، بدون حد و مرز فردی یا خارجی. هر موجودی در آنجا درباره همه چیز دانش کامل داشت. زیبایی و دلنشینی و دوست داشتنی بودن آنجا و رای توصیف بود. هر چیز و هر کس در آنجا از نور ساخته شده بود و همه چیز نور بود، با اینکه «چیزها» و «افراد» بودند. نور چیزی است که بهتر از همه به یاد می‌آورم، نور زنده و آگاه بود. یک نور زنده، که همه چیز و هر چیز بود، جوهر و حقیقت تمامی چیزها.

چیز بعدی که به یاد می‌آورم این است که من دوباره خود را در حضور آن وجود نور که در ابتدا ملاقات کرده بودم یافتم. او به من گفت که باید برگردم. من گفتم، به هیچ وجه، باز نمی‌گردم. این آخرین چیزی بود که می‌خواستم. زندگی روی زمین با تاریکی و درد و حزن و محدودیت‌های آن در مقابل این جهان خارق‌العاده مانند زندانی مخوف به نظر می‌رسید و من حاضر به قبول آن نبودم. به من گفته شد که زمان من فرا نرسیده است و به من تنها اجازه یک ملاقات کوتاه به خانه داده شده است، ولی باید بازگشته و مأموریتی را که خود برای خود روی زمین انتخاب کرده ام را تمام کنم. وجود نورانی به من گفت که هدف من روی زمین این است که بیشتر درباره عشق و شفقت و ابراز آن به دیگران روی زمین یاد بگیرم، و کار من کمک به دیگران از هر راهی که می‌توانم است. او به من گفت که این چیزی است که خود برای خویش انتخاب کردم و من در زمان بسیار کوتاهی دوباره به عالم نور باز خواهم گشت. او به من گفت که هیچ وقت فراموش نکن که در واقع زمان مفهومی ندارد و تنها واقعیت ابدیت است.

چیز بعدی که به یاد دارم این است که دوباره در بدنم بودم. موجی من را به سمت ساحل و به روی ماسه‌ها بازگرداند و من چهار دست و پا خودم را به خشکی کشاندم در حالی که آب زیادی سرفه می‌کردم.

من که یک کودک بودم تجربه خود را فراموش کردم و تا چندین سال بعد آن را به یاد نیاوردم. ولی این تجربه همواره به من توان مقابله با سختی‌های زندگی خودم و کمک و حمایت به دیگران را داده است. در تمام زندگی شغلی‌ام من همواره کارم کمک به دیگران به یک نحو یا نحو دیگر بوده است. من از سن ۱۸ سالگی شروع به کارهای داوطلبانه و کمک به افرادی که پیر یا از

نظر روحی یا جسمی مریض یا عقب مانده هستند کردم، . . . و من همیشه برای این کارهایم معنائی عمیق حس کرده ام، حتی سالها قبل از اینکه تجربه‌ام را به یاد بیاورم.

تجربه نزدیک به مرگ من پایه‌ای برای علاقه و کنجکاوی من در تمام طول زندگیم به مسائل متافیزیک و معنوی شد، و این علاقه از وقتی که به خاطر دارم در من بوده است. برای سالها نمی‌دانستم چرا، تا اینکه تجربه نزدیک به مرگم را بعد از چندین سال به یاد آوردم. این علاقه باعث شد که من در زندگی به کاوش درباره ابعاد دیگر و ندانسته زندگی روی بیاورم و جواب سؤالات عمیق و بسیاری را جستجو کنم و همواره به دنبال یادگیری بیشتر درباره زندگی و مرگ و هر چیز مابین آن باشم من همواره به دنبال راه‌های جدیدی برای کمک به دیگران هستم که از نظر من بامعنی‌ترین چیزی است که کسی می‌تواند در زندگی خود انجام دهد. در نهایت تجربه نزدیک به مرگ من درباره زندگی همانقدر به من آموخت که درباره مرگ، و هنوز هم این آموختن ادامه دارد.



تجربه سسیل همیلتون در ۱۱ سالگی

سسیل همیلتون (Cecil L. Hamilton) در سن ۱۱ سالگی در اثر غرق شدن دچار مرگ موقت شد.

گفتگوی او با وجود نور جنبه‌های جالب و منحصر به فردی دارد که در زیر آمده است:

وقتی ۱۱ ساله بودم با برادرم در حال شنا کردن بودیم که برای او مشکلی پیش آمد. من سعی کردم او را از آب بیرون بکشم، ولی او که ترسیده بود، در حال غرق شدن من را نیز با خود به پایین کشید. ما هر دو تولا‌ی زیادی کرده و غرق شدیم، ولی در نهایت او درگذشت و من به زندگی بازگشتم. خاطره این اتفاق برای من مانند اینکه دیروز بوده تازه است. به یاد دارم که در حالی که زیر آب می‌رفتم شروع به شنیدن صدای عجیبی مانند زنگ کردم و احساس آرامشی من را فرا گرفت. سپس احساس کردم که روح من از بدنم خارج شد و به فضائی کاملاً تاریک و تهی رفت که کمی برایم ترسناک بود. در فاصله‌ای دور نقطه نورانی کوچکی را دیدم و به طرف آن حرکت کردم، در ابتدا با آرامی و به تدریج سریع و سریعتر. من به نور رسیدم و به طور کامل وارد نور شدم. متوجه شدم که در آنجا همه چیز، آسمان، ساختمان‌ها، چمن و ... هر کدام از خود نور سلطع می‌کردند و رنگها متنوع تر و زیباتر از رنگهائی بودند که در دنیا می‌بینیم. جویباری پیچ و خم دار در آنجا بود که در طرف دیگر آن یک شهر دیده می‌شد و جاده‌ای آن شهر را به شهرهای متعدد دیگری وصل می‌کرد.

درست در مقابل من در طرف دیگر رودخانه ۳ مرد ایستاده بودند که بدون راه رفتن یا پرواز کردن خود را جلوی من قرار دادند. من آنها را نمی‌شناختم ولی می‌دانستم که یکی از آنها لین بیب (Lynn Bibb) است که چند هفته قبل از تولد من درگذشته

بود. می‌دانستم که این ۳ مرد برای مراقبت و خوشامد گوئی به من آنجا هستند و می‌خواستند من را از رودخانه عبور داده و به شهر اول ببرند. احساسی داشتم که اگر با آنها بروم دیگر بازخواهم گشت، و به همین خاطر تأمل کردم.

شهر اول مانند کلاس اول بود. مردم آنجا می‌ماندند تا وقتی که برای رفتن به شهر بعدی و درجه بعدی آماده شوند، و به همین شکل شهرهای بعدی هر کدام برای آن مردم مرحله‌ای از رشد بودند. پشت من در سمت چپ یک نور بسیار قوی بود که پر از گرمی و عشق بود. می‌دانستم که این نور یک شخص است. من نمی‌توانستم آن را مستقیماً ببینم ولی حس می‌کردم که یک وجود مذکر است. او از طریق فکر شروع به مکالمه با من نمود و از من پرسید "چرا (برای گذر از رودخانه) تردید کردی؟". پاسخ دادم "من برای مردن کمی جوان هستم". او خنده‌ای کرد و گفت "بچه‌های زیادی می‌میرند". من گفتم "راستش اول می‌خواهم چند چیز را بدانم". گفت "چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟". گفتم "مردن چیست؟" او گفت "برگرد و نگاه کن". من صحنه‌ی یک تصادف رانندگی شدید را دیدم که در آن چند نفر کشته شده بودند. روح چند نفر از آنها از کالبد خارج شده و به بالا صعود می‌کرد. ولی برخی دیگر نیز صعود نکرده و در همان جا باقی ماندند. من پرسیدم "آیا آنها نیز می‌توانند صعود کنند؟". او گفت "بله، بعضی از آنها زودتر و بعضی دیرتر و بعضی هرگز" بنابراین مرگ باور نداشتن به هیچ چیز است.

من پرسیدم "جهنم چیست؟". او گفت "برگرد و دوباره نگاه کن". نگاه کردم و پیر زنی را دیدم که روی یک صندلی نشسته و تنها کارش نگرانی و حرص خوردن برای چیزهای مختلف بود، از کودکان و نوه‌هایش گرفته تا هر چیز دیگر. بنابراین جهنم یک مکان نیست بلکه عدم تعقل و خرد و حرکت و کوشش نکردن برای پیشرفت است.

پرسیدم "چگونه می‌توانم کار خوب را از بد تشخیص دهم؟". او پاسخ داد "خوبی کمک و محبت کردن به دیگران است و بدی تنها آزردن دیگران نیست، بلکه کمک نکردن در جایی که می‌توان کمک کرد نیز بدی است."

ما برای مدتی با یکدیگر راه رفتیم و من سؤالاتی راجع به جهان هستی و دلیل چیزهای مختلف کردم که جواب همه آنها به من نشان داده شد. سپس او دوباره از من پرسید که آیا می‌خواهم بمانم یا به دنیا بازگردم. من گفتم که می‌خواهم بازگردم. او پرسید چرا. گفتم اگر برگردم می‌توانم به مادرم که پدرم او را در حالی که حامله بود و با چهار فرزند دیگر تنها رها کرده بود کمک کنم. او خنده‌ای کرد و پرسید که دلیل واقعی من برای بازگشت چیست؟ پاسخ دادم که من زمین را کمی بهتر از آنچه بوده خواهم کرد (زندگی من روی زمین مثبت و سازنده خواهد بود). او گفت پس می‌توانی برگردی ولی تنها بخشی از دانش و حکمتی که اینجا فرا گرفتی را می‌توانی با خود ببری، و بقیه آن تا روزی که دوباره به اینجا بازگردی از ذهن تو پوشیده خواهد ماند.

من چشم باز کردم و دیدم که با صورت روی گل و لای کف رودخانه دراز کشیده‌ام ولی نیروئی من را به سمت بالا و سطح آب کشید. من از آب بالا آمده و استفرغ کردم و مقدار زیادی آب بالا آوردم، ولی توانستم خود را از آب بیرون بکشم. در آن موقع دریافتم که برادرم خفه شده و درگذشته است.



تجربه قبل از تولد

نیکول تجربه قبل از تولد پسر دوستش مایکل را چنین بازگو می‌کند:

چند سال پیش من دوستی داشتم که همکار من نیز بود و ما هر دو در یک مدرسه معلم بودیم. او حامله بود و از من خواست که هنگام وضع حملش در بیمارستان به عنوان همراه او بروم، زیرا شوهر نداشت و یک مادر تنها بود. برای من باعث خوشحالی بود که از من چنین چیزی را خواسته است، زیرا با اینکه من خودم یک مادر هستم، هیچگاه زایمان کس دیگری را با چشمان خودم و از نزدیک ندیده بودم. این فرصتی بود که این پدیده جالب را بدون تحمل درد آن مشاهده نمایم. دوست من یک پسر به دنیا آورد که اسم او را مایکل گذاشت، و چقدر تجربه فوق العاده‌ای بود. من به شوخی به او می‌گفتم که من پسر تو را قبل از خود تو دیده‌ام!

متأسفانه دوستم چند ماه بعد از وضع حملش به طور ناگهانی درگذشت. بعد از مرگ دوستم، پدر و مادر او از پسرش نگهداری کردند. اکنون که چند سال از آن اتفاقات گذشته است، مایکل بزرگتر شده و به همان مدرسه‌ای می‌آید که من در آن درس می‌دهم و مادرش نیز در آنجا معلم بود. مایکل اکنون به کلاس چهارم می‌رود و هر روز با دیدن او غم مادرش در دلم زنده می‌شود. من هیچگاه به او نگفتم که من در هنگام تولدش آنجا بوده‌ام زیرا نمی‌خواهم دانش آموزان دیگر فکر کنند من بین او و بقیه فرق می‌گذارم و ضمناً نمی‌خواستم که خاطره و غم مادرش را برایش دوباره زنده کنم. شاید هم پدر و مادر بزرگش به او این را گفته باشند، نمی‌دانم. ولی او می‌داند که من و مادرش با هم دوستان نزدیکی بودیم. البته برای او تعجبی هم ندارد زیرا می‌داند که مادرش نیز در همین مدرسه درس می‌داد.

اکنون حدود ۹ سال و نیم از تولد او و مرگ مادرش می‌گذرد. هفته پیش (این تجربه در تاریخ ۲۶ ماه می سال ۲۰۱۴ رسال شده است) از کلاس خواستم که برای تکلیف انشاء خود هر کسی اولین و قدیمی‌ترین خاطره‌ای که می‌تواند به یاد بیاورد را بنویسد. بیشتر دانش آموزان درباره خاطرات خود از مهدکودک یا آمادگی یا وقتی که ۳ یا ۴ ساله بودند نوشتند. مایکل دستش را بالا آورد و گفت که او به یاد می‌آورد که قبل از تولدش همه چیز را از بالا و آسمان می‌دیده و بودن در شکم مادرش را نیز به یاد می‌آورد. او گفت که در حالی که نامرئی بود منتظر بود که متولد شود و وقتی من با ماشین خاکستری رنگم به سمت بیمارستان رانندگی می‌کردم و به یک موسیقی گوش می‌کردم او من را دنبال می‌کرده است. این خیلی عجیب است زیرا من در واقع در آن زمان یک ماشین خاکستری رنگ داشتم که با آن به بیمارستان رفتم و در راه به موزیک گوش می‌کردم! ولی من ۷ سال است که آن ماشین را فروخته‌ام، یعنی وقتی که مایکل فقط ۲ ساله بود! با شنیدن حرفهای او قلب من به شدت شروع به طپش نمود! او از کجا می‌داند؟ حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ او ماشین من را ندیده بودند و حتی مادرش هم نمی‌دانست. حتی اگر هم می‌دانست وقتی که او درگذشت مایکل ۳ ماهه بود. چطور می‌توانست به او گفته باشد؟ و من مطمئناً به او نگفتم بودم که در راه به موزیک گوش می‌کردم.

مایکل گفت که به یاد دارد که من در راه در یک پمپ بنزین توقف کردم و از فروشنده پمپ بنزین مسیر بیمارستان را پرسیدم. او گفت که آرزو داشته که من مادرش باشم زیرا وقتی من در پمپ بنزین با آن فروشنده صحبت می‌کردم صدای من را دوست داشت. این حقیقت دارد! من در راه بیمارستان کمی گم شده بودم و در یک پمپ بنزین توقف کردم تا آدرس را بپرسم! مایکل ادامه داد که به یاد دارد که بیشتر پارکینگ بیمارستان به خاطر ساختمان سازی بسته بود و من مجبور شدم که در یک گوشه پارک کرده و به سمت بیمارستان بروم. اکنون دیگر از تعجب در جای خودم خشکم زده و دهانم باز مانده بود و تمام کلاس هم به من خیره شده بودند. من هیچگاه به مایکل یا کس دیگری در کلاس نگفتم بودم که سر تولد مایکل بوده‌ام.

سپس مایکل چیزی باور نکردنی به من گفت. او گفت که وقتی مادرش در بیمارستان در حال وضع حمل بود، او با اصرار از خدا خواسته بود که من مادر او بشوم زیرا می‌دانست که مادر واقعی‌اش مدت زیادی زنده نخواهد بود و او از تنها ماندن روی زمین می‌ترسید. ظاهراً در جواب به او گفته شده بوده که او نمی‌تواند من را به عنوان مادر واقعی‌اش داشته باشد ولی همه چیز درست خواهد بود و به هر شکل من در زندگی او و دور و بر او خواهم بود.

او دیده بود که من در راه روی بیمارستان از سالن زایمان به اتاق انتظار رفتم که از تلفن عمومی یک تلفن بزنم و آنجا یک پلیور که در اتاق انتظار جا مانده بود را برداشتم و پوشیدم. این هم حقیقت دارد، موبایل من در بیمارستان آنتن نمی‌داد و من مجبور شدم از تلفن عمومی بیمارستان استفاده کنم. اکنون دیگر موهای گردن من سیخ شده بودند. برای من

باعث شرمساری است ولی باید اقرار کنم که آنجا سردم شده بود و یک پلیور گرم در اتاق انتظار دیدم که به نظر می‌آمد صاحبش آن را جا گذاشته است و من هم آن را به تن کردم. من هرگز چنین کاری در زندگی نکرده بودم ولی اینجا بیمارستان کوچکی بود و هیچ مریض یا همراه دیگری در بخش زایمان نبود و من هم مدتی منتظر ماندم تا ببینم که آیا صاحب آن برمی‌گردد ولی کسی نیامد. من از این کار احساس خجالت و گناه می‌کنم ولی باید آن را بگویم زیرا یکی از شواهد بزرگ راست‌گویی مایکل است.

مایکل در خاتمه اضافه کرد که آخرین خاطره او قبل از به دنیا آمدن تماشای من در حال تلفن زدن و پوشیدن آن پلیور است. مایکل حدود ۳۰ دقیقه بعد از اینکه من آن تلفن را زدم متولد شده بود.

بعداً من به طور خصوصی با مایکل صحبت کردم و به او گفتم که «بله، من سر به دنیا آمدن تو بودم. تو از کجا تمام این چیزها را می‌دانی؟» او گفت ساده است، کافی است که به اولین خاطراتش فکر کند. او از من پرسید که چطور من تولدم را به یاد نمی‌آورم؟ و ادامه داد «نگران نباش، زندگی من مشکل خاصی ندارد... نگران اینکه مادر من نیستی نباش.»

می‌دانم باور نکردنیست! ولی من این را با کمال صداقت بازگو کردم، و فکر کنم شاهدهی است که باید دنیای دیگری وجود داشته باشد. پیش خودم فکر کردم شاید روح مادرش به طریقی اینها را به او گفته باشد، ولی آخر چگونه؟ حتی او هم این چیزها را نمی‌دانست!



تجربه‌های منفی یا ترسناک



نگرشی به تجربه‌های ترسناک و منفی

اکثر تجربه‌های نزدیک به مرگ موجود به اصطلاح مثبت می‌باشند، یعنی دارای مؤلفه‌های خوشایند مانند احساس آرامش، خوشحالی، بازگشت به وطن، عشق و محبت، و بخشیده شدن و قبول هستند. ولی تعداد کمتری از تجربه‌ها نیز وجود دارند که به آنها تجربه‌های منفی یا ناخوشایند گفته می‌شود.

این تجربه‌ها معمولاً تفاوت زیادی با تجربه‌های مثبت دارند و در آنها به جای مؤلفه‌های مطلوبی که ذکر شد، مؤلفه‌های ناخوشایندی مانند احساس تنهائی شدید، تلویکی عمیق و بی‌نهایت، ترس از موجودات شرور و مخوف، احساس عذاب و قضاوت منفی، و چیزهایی از این قبیل دیده می‌شود. تعداد تجربه‌های منفی به نسبت تجربه‌های مثبت در اقلیت می‌باشد. واضح نیست که آیا این به علت این است که این تجربه‌ها کمتر از تجربه‌های مثبت و دلپذیر اتفاق می‌افتند یا اینکه این تجربه‌ها کمتر گزارش می‌شوند، یا هر دو. می‌توان تصور کرد که افرادی که تجربه‌ها ترسناک داشته‌اند احتمالاً به خاطر ترس از قضاوت منفی دیگران کمتر مایل به بازگو کردن آن باشند. همچنین این افراد برای تسکین خود ممکن است سعی در توجیه تجربه‌های خود به عنوان توهم و بی‌اهمیت قلمداد کردن آن نمایند، یا سعی در فراموش کردن آن کنند و نخواهند با بازگو کردن آن، آن را دوباره در خاطر زنده کنند. با این وجود تحقیقات مختلف نشان می‌دهد که تقریباً بین ۱ تا ۲۰ درصد گزارش‌ها مربوط به تجربه‌های منفی هستند.

(Bruce Greyson) بروس گویسون

در یکی از تحقیقات خود که در آن ۳۰ تجربه منفی را بررسی کرده است، آن‌ها را به سه دسته تقسیم می‌کند

گروه اول که تعداد بسیار کمی را تشکیل می‌دهند مربوط به تجربه‌هایی هستند که شبیه به تجربه‌های معمول و مثبت می‌باشد ولی تجربه‌کننده معمولاً در ابتدا از آن به علل مختلفی از آنچه بر او اتفاق می‌افتد و اهمه دارد. در این تجربه‌ها آنچه برای تجربه‌کننده ناخوشایند می‌نماید معمولاً احساس از دست دادن منیت یا آگو

و کنترل، دیدن بدن خود از خارج، انتقال به عالمی دیگر، و جدایی شخص از دنیا و آنچه در دنیا به آن عادت کرده یا دل بسته، و به اصطلاح "آدمیت" اوست. معمولاً این تجربه‌ها به محض اینکه شخص آنچه که بر او اتفاق می‌افتد را قبول می‌کند و از مقاومت دست می‌کشد مانند اکثریت تجربه‌ها به تجربه‌ای مثبت و لذت بخش تبدیل می‌گردد.

گروه دوم تجربه‌هایی هستند که با احساس مربوط به ناپودی، عدم مطلق، یا محکومیت به زیستن ابدی در فضایی مطلقاً تاریک و تنها و تهی، بدون هیچ گونه مشخصه، موجود، احساس، و یا ارتباط همراه می‌باشند. گاهی این تجربه‌ها با نوعی احساس پوچی و اینکه تمامی هستی و زندگی یک خیال و توهم بوده است همراه هستند. در مواردی این تجربه‌ها نیز در نهایت به تجربه مثبت ختم می‌شوند

رومر در تحقیقات خود گروهی از تجربه‌های منفی را مورد بررسی قرار داده است. در تحقیقات وی ۵۵ درصد افرادی که تجربه تنهائی و تاریکی ابدی دارند افرادی هستند که دست به خودکشی زده اند.

گروه سوم تجربه‌های منفی از دید گریسون به اصطلاح حالت جهنمی داشته و تصاویر و مشخصه‌هایی که ما به طور معمول به جهنم نسبت می‌دهیم را دارا هستند، مانند آزار موجودات پلید و مخوف، فرو افتادن در دره‌ای از تاریکی یا آتش، درد شدید، یا امثال آن. این تجربه‌ها کمتر از دو گروه اول به تجربه‌ای خوشایند می‌انجامند.

گریسون در مقاله خود یک نمونه از این تجربه‌ها را از قول یک نجار که در سن ۴۸ سالگی دست به خودکشی زده بود نقل می‌کند. او که مدتی برای یک مسافرت با همسرش پول‌هایش را پس انداز کرده بود به خاطر رانندگی در حالت مستی دستگیر شده و مجبور شده بود گواهی نامه رانندگی خود و تقریباً تمام آن پس انداز را برای پرداخت جریمه و سایر هزینه‌های قانونی از دست بدهد. او از ناراحتی دست به خودکشی زده و می‌گوید:

"من از سقف انباری که در عقب حیاط داشتیم خود را حلق آویز کردم... بدن خود را از خارج می‌دیدم که در میان زمین و هوا معلق بود. صحنه ترسناکی بود و شیاطین و ارواح پلید را می‌دیدم که تمام آن جا را پر کرده و من را محاصره کرده بودند... گویی آنها می‌دانستند که من را خواهند داشت و منتظر مرگ کامل من بودند تا من را به پایین کشیده و تا ابدیت مورد شکنجه قرار دهند. این بدترین نوع جهنم بود. می‌دانستم که باید هر طور شده به بدنم باز گردم. به سرعت به درون خانه رفتم و از میان دیوارها و درها بدون باز کردن آنها گذشتم. همسرم را یافتم و فریاد کمک زدم ولی او نمی‌توانست صدای من را بشنود. در آنجا من به درون بدن او رفتم، می‌توانستم از چشمان او ببینم و از گوشه‌های او بشنوم. در آن لحظه توانستم با او ارتباط برقرار کنم و او ناگهان فریاد کشید خدای من، و یک چاقو از آشپزخانه برداشته و به سمت انباری دوید... وقتی که کادر امداد پزشکی به آنجا رسیدند قلب من متوقف بود و نبضی نداشتم.



جوانی از کشور کره که به خاطر افسردگی شدید دست به خودکشی زده بود این گونه می‌نویسد:

”... من به خاطر افسردگی شدید با استفاده از مقدار بسیار زیادی دارو خودکشی کردم ولی ۴ ساعت بعد همسایه‌ام مرا پیدا کرده و نجات داد. به یاد دارم که در حالی که در هوا معلق بودم آمبولانس را دنبال می‌کردم و از بالا می‌دیدم که چگونه تیم پزشکی روی بدن من کار می‌کردند. خاطره بعدی من این است که با سرعت از یک تونل تاریک و دود و مه گرفته عبور کردم و در فضای بیرونی رها شدم. می‌توانستم تمام کلهکشانها و ستاره‌ها و سیارات و زمین را ببینم. در آنجا نوعی احساس اشتباه و گناه، و احساس بسیار شدید تنهایی در من حاکم بود. من در آنجا مطلقاً تنها بودم، بدون حضور خدا. احساس کردم چیزی پشت سر من است که اگر به طرف آن برگردم دیگر برای همیشه در آن مکان خواهم ماند. آنجا جای راحت و دلپذیری نبود. ناگهان دیدم که تمامی جهان پیش روی من، منجمله زمین، شعله ور شده و نابود شدند. در من نوعی آگاهی بود که این دنیای من است که در حال نابود شدن است، نه دنیای دیگران، تنها دنیای من. همچنین می‌دانستم که نابودی دنیای من مطلقاً هیچ اثری روی دیگران ندارد. ناگهان من خود را در اتاق اورژانس بیمارستان و در فاصله حدود ۲ متر در سمت راست و بالای سرم یافتم و میدیدم که پرستار مشغول انجام کاری روی بدن من است. بعد از آن به یاد دارم که چشم‌انم را باز کردم و دیدم روی تخت بیمارستان هستم و دستگاه‌های پزشکی به بدنم متصل شده‌اند.“

مطالعه بعضی از تجربه‌های NDE نشان می‌دهد که بی‌اهمیت شمردن سلامتی و انجام مکرر کارهایی که می‌توانند در نهایت به بدن آدمی لطمه زده و عمر طبیعی را کوتاه کنند، از روی سهل‌انگاری عمدی یا برای تفریح و ایجاد لذت آنی یا از روی بی‌اهمیت شمردن زندگی و ناامیدی، مانند اعتیاد به مواد مخدر یا الکل یا ریسک‌های بدون دلیل که می‌توانند موجب مرگ شوند، یا مراقبت نکردن از بدن یا عادات مخرب دیگر، درجه‌ای از خودکشی به حساب می‌آیند. چنین رفتاری اگر کنترل و مهار نشوند، می‌توانند به تجربهای منفی در دنیای دیگر بیانجامند. البته بعضی از این عادات، مانند اعتیاد، مزید بر بار منفی که به خاطر لطمه زدن به بدن دارند، به طور کلی جلوی پیشرفت و داشتن زندگی مولد را نیز گرفته، و به علاوه انسان را به طرز بیمارگونه‌ای وابسته به چیزی که نباید به آن وابسته بود می‌کنند و در نهایت ضعف و نابودی جسم و روح را به دنبال خواهند داشت که می‌توان اثر آن را در سرنوشت روح انسان در تجربه‌هایی نظیر آنچه به آن اشاره شد دید.

در قسمتی از تجربه NDE خود، زنی به نام ایمی این گونه می‌گوید:

“... در محیطی که من قرار داشتم عده‌ای بودند که هر کدام به نوعی زندگی خود را زودتر از آنچه موعد آنها بود پایان داده بودند. آنها چنان در طول زندگی خود در خود غرق بودند که نتوانسته بودند درسهای مهم زندگی را جذب کنند و زندگی خود را با سهل‌انگاری کوتاه نموده بودند... من در این گروه کسی را ندیدم که خود را دار زده باشد یا با تفنگ یا چیز دیگری عمداً خودکشی کرده باشد. ولی من در آنجا درک کردم که بی‌اهمیت شمردن بدن و زندگی، یا ریسک‌های خود خواهانه و احمقانه مانند استفاده بیش از حد از داروها بدون توجه به خطر آن یا رانندگی در حال مستی یا استفاده مکرر از مواد مخدر یا هر عمل دیگر که بتواند به مرگ زودرس بیانجامد به نوعی خودکشی محسوب می‌گردد...“

دکتر کنس رینگ در کتاب خود “زندگی در مرگ” تجربه ۲۴ نفر را که دست به خودکشی زده بودند مورد بررسی قرار می‌دهد. هیچ یک از آنها پدیده‌هایی چون تونل، نور، ملاقات با اقوام درگذشته، یا ورود به عالمی نورانی و زیبا را گزارش نمی‌دهند. بیشتر این NDE ها معمولاً مقطع بوده و با احساس گم شدن، یا احساس حضور در مکانی تیره و بسیار غمگین و تنها، و گاهی با احساس پشیمانی شدید همراه هستند. البته اینگونه نیست که تمامی افرادی که دست به خودکشی زده‌اند NDE منفی داشته‌اند. هیچ کس جز خدا از سرنوشت و عاقبت کسانی که از این دنیا رفته‌اند خبر ندارد و نمی‌تواند در مورد آن قضاوت کند. ولی به نظر می‌رسد NDE بسیاری از آنها دارای جنبه‌های دردآور و ناخوشایند است. از مطالعه مجموعه این NDE ها می‌توان این برداشت کلی را نمود که خودکشی راه نجات از دردها و مشکلات این دنیا نیست و بسیار ممکن است که روح این افراد بعد از مرگ نیز در همان درد و تنهایی‌هایی که سعی در فرار از آن داشته‌اند همچنان اسیر باقی بماند. ولی همان گونه که گفته شد، تعداد به نسبت کمی از افرادی که دست به خودکشی زده‌اند را نیز می‌توان یافت که NDE آنها مثبت بوده است.

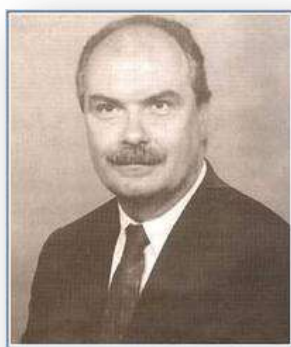
گرچه ادغام تجربه های منفی در زندگی روزمره و هضم و قبول آن در مقایسه با تجربه های مثبت و لذت بخش برای فرد تجربه کننده سخت تر است، رومر در تحقیقات خود دریافت که تجربه های منفی نیز مانند تجربه های مثبت معمولاً در نهایت باعث تغییرات مثبت در زندگی شخص تجربه کننده می گردند.

بوش (Bush) در تحقیقات خود راجع به تجربه های منفی به نتایجی مشابه به رومر رسیده است. البته بوش اشاره می کند که گروهی سعی در توجیه تجربه منفی خود و توهم قلمداد کردن آن می کنند. احتمالاً چنین افرادی سعی زیادی در تغییر نحوه زندگی خود در اثر تجربه شان نخواهند کرد. ولی کلاً باید گفت که به علت اقلیت بودن تجربه های منفی نتایج تحقیقات بر روی آن هنوز قطعی نیست.



تجربه ترسناک هوارد استرم

تجربه نزدیک به مرگ هوارد استرم (Howard Storm)، رئیس سابق دانشکده هنر دانشگاه کنتاکی آمریکا، یکی از مشهورترین تجربه ها است. او شخصی کاملاً علم گرا بود و هرگونه اعتقاد دینی و معنوی را زائیده تخیل و حماقت می دانست. او که در سال ۱۹۸۵ در سن ۳۸ سالگی با تعدادی از دانشجویان خود از آمریکا برای سفری علمی-تحقیقی به فرانسه رفته بود، در آنجا دچار خونریزی شدید داخلی شده و در بیمارستان بستری گردید. بعلاوه در دسترس نبودن پزشک متخصص در آن شب، عمل جراحی او به روز بعد موکول گشت و او در آن شب در حالی که همسرش در بیمارستان بر بالین او بود جان داد او خاطره خود را اینگونه بازگو می کند:



...من که احساس می‌کردم مرگم نزدیک است، با زحمت زیاد و در حالی که با احساساتم کلنجار می‌رفتم با همسرم خداحافظی کردم و سپس چشمانم را بسته و سعی کردم کمی استراحت کنم. من منتظر پایان بودم، منتظر خاموشی و سکوت ابدی. من که خود را باهوش و اهل علم می‌دانستم، اطمینان کامل داشتم که زندگی بعد از مرگ وجود ندارد. با خود فکر می‌کردم این خواب ابدی خواهد بود، همان خوابی که بیداری از آن وجود نخواهد داشت. وقتی در این حال بودم حتی برای یک لحظه هم دعا و خواندن نام خدا به ذهن من خطور نکرد.

من چشمانم را بستم و در حالتی که نمی‌دانم خواب یا بی‌هوشی بود فرو رفتم. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت، ولی بعد از مدتی احساس خاص و عجیبی پیدا کردم و چشمانم را باز کرده و دیدم که در کنار بدنم که روی تخت بود ایستاده‌ام. بسیار تعجب کردم، این اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسید و نمی‌توانستم بفهمم که چطور ممکن است از خارج از بدنم به بدنم نگاه کنم. من سعی کردم توجه همسرم را به خودم جلب کنم، و به طرف او فریاد کشیدم ولی او نه صدای من را شنید و نه من را دید. من همین کار را با مریض دیگری کردم که در اتاق من روی تخت دیگری خوابیده بود، ولی او نیز هیچ عکس‌العملی نشان نداد. این مسئله من را عصبانی و ناراحت کرد. پیش خود گفتم که این باید یک خواب و رؤیا باشد و نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. ولی واقعیت این بود که می‌دانستم خواب نمی‌بینم. همه چیز کاملاً واقعی و ملموس و زنده بود و حواس من از زندگی عادی به مراتب قوی‌تر و دقیق‌تر بود و بیش از هر موقع دیگر احساس زنده بودن می‌کردم.



در آن موقع از بیرون اتاق و از سمت در صدائی شنیدم که اسم من را می‌خواند «هوارد، هوارد، بیا». چندین صدای مختلف را می‌خواندند. من کمی ترسیدم، ولی صدا به نظر دوستانه می‌رسید و از آنجائی که نتوانسته بودم توجه همسر یا هم اتاقی‌ام را جلب کنم، به طرف صدا رفتم. وقتی از در اتاق خارج شدم در یک فضای مه‌آلود حدود ۱۵ یا ۲۰ نفر را دیدم که در فاصله چند متری از من ایستاده بودند. آنها فرم کلی آدم گونه ای داشتند، ولی در آن فضا جزئیات آنها مبهم و صورت آنها غیر قابل تشخیص بود. از آنها خواستم نزدیکتر بیایند تا بتوانم آنها را به درستی ببینم. آنها بدون توجه دوباره تکرار کردند که عجله کرده و به همراه آن‌ها بروم و آنها بدن من را درست خواهند کرد. من از آن‌ها سوالات متعددی کردم که آن‌ها همه را بی جواب گذاشتند یا جواب‌های مبهم و کلی می‌دادند و باز اصرار می‌کردند که همراه آن‌ها بروم.

من نیز با اکراه به دنبال آن‌ها به راه افتادم. من می‌پرسیدم که کجا می‌رویم و آن‌ها پاسخ می‌دادند که خواهیم دید و بهتر است عجله کنم. پرسیدم آنها که هستند و جواب دادند که آن‌ها آمده‌اند تا من را ببرند. آنها می‌گفتند که درد من چیزی بی معنی و مزخرف است. من نمی‌دانم چقدر همراه آن‌ها رفتم ولی به نظر مسافت خیلی زیادی می‌رسید. هیچ منظره یا ساختمانی در راه ما نبود، تنها یک مه که مرتب غلیظتر و تاریکتر می‌شد. آنها طوری حرف می‌زدند که گویی دلسوز من هستند و مراقب من خواهند بود و چیز خوبی برای من دارند و من نیز کنجکاو بودم بدانم چه چیزی.

آنها که در ابتدا شوخ و مهربان به نظر می‌رسیدند، با جلوتر رفتن ما به تدریج بد خوتر و بد رفتارتر می‌شدند و چند نفر از آنها شروع به مسخره کردن من و گفتن جک‌های رکیک و زننده در مورد من کردند. دیگران آنها را از این رفتار منع می‌کردند و می‌گفتند «هنوز برای این کاره زود است» یا «مواظب باش و او را فراری نده» یا «مواظب باش، او می‌تواند حرفهای ما را بشنود». در ابتدا تعداد آن‌ها به نظرم به ۱۰ یا ۱۵ می‌رسید ولی الان حدود ۴۰ تا ۵۰ نفر آن‌ها را می‌دیدم. بعداً تعداد آن‌ها به نظرم چندین صد نفر آمد. من که می‌دیدم رفتار آنها بسیار مشکوک است، با خود فکر می‌کردم که بهتر است برگردم، ولی

نمی دانستم چگونه و از چه راهی. من کاملاً گم شده بودم و هیچ علامت و نشانه ای در مسیر نبود. ما آنقدر آمده بودیم و دیگر آن قدر تاریک شده بود که من به هیچ وجه نمی توانستم راه برگشت را پیدا کنم. به نظر می آمد که ارتباط ما از طریق کلام بود و نه از طریق فکر، زیرا آنها نمی توانستند بفهمند من چه فکری می کنم

من به آنها گفتم که دیگر حتی یک قدم هم با شما نخواهم آمد تا به من بگویید کجا می رویم. آن ها در پاسخ تغییر یافته و بطور کامل خصمانه و شرور شدند و شروع به هل دادن من به طرف یکدیگر کردند. من سعی کردم از خود دفاع کرده با آنها بجنگم ولی قادر نبودم هیچ صدمه ای به آن ها وارد کنم. آنها همگی به من هجوم آوردند و اگر یکی از آنها را به زحمت از خود دور می کردم چند نفر دیگر جای آن را می گرفتند و بر سر من می ریختند. آن ها تنها قهقهه های خبیثانه می زدند و با ناخن ها و دندان های خود قسمت های بدن (روحی) من را می کندند و در کمال ترس و ناباوری من آن را در جلوی چشمان من به آرامی می خوردند. من درد بسیار شدیدی حس می کردم و این اذیت و شکنجه باعث تفریح و لذت آنها بود. هرچه من بیشتر برای خلاص خود و عقب راندن آنها تلاش و تقلا می کردم، آن ها از اذیت من بیشتر لذت می بردند. صدای خنده آنان و فریادشان بسیار گوش خراش بود و به درد این شکنجه ها می افزود. آنها از این هم فراتر رفتند و به من و حریم من طوری تجاوز کردند که از بازگویی آن شرم دارم. واضح بود که آنها عجله ای برای پیروز شدن و از پای در آوردن من نداشتند بلکه ترجیح می دادند که شکنجه من هر چه ممکن است طولانی تر شود. زجر من وسیله سرگرمی آنها شده بود و این برای مدت بسیار زیادی ادامه یافت.



باید اضافه کنم که در تمام این مدت من احساس نمی کردم که آنها موجودی غیر از آدم هستند، با فرق اینکه بسیار بی رحم و شرور و فاقد هر گونه احساس و خوبی و رحم بودند. همچنین توانائی خاصی در آنها ماورای یک آدم معمولی نمی دیدم، به جز اینکه به نظر می آمد آنها هیچ گونه دردی حس نمی کردند. به نظر نمی رسید که آنها از جایی رهبری می شدند یا کسی سر گروه آنها بود. بالاخره من از مقاومت و جنگیدن با آنها خسته شدم و به روی زمین افتادم. آنها از اینکه من دیگر برای رهائی خود تقلا نمی کنم کمی مأیوس شده و علاقه خود را برای اذیت من تا حدودی از دست دادند. هنوز گاه گاهی یکی از آنها به من که ناتوان و شکست خورده روی زمین افتاده بودم حمله می کرد، بدون اینکه من دیگر کوچکترین توانی برای مقابله و دفاع از خود داشته باشم.

ناگهان در حالی که روی زمین افتاده بودم اتفاق بسیار عجیبی برای من افتاد. توضیح آن بسیار سخت است، ولی صدائی که به نظر می رسید از درون خود من و صدای خود من بود در فکر من به من گفت به درگاه خدا دعا کن. من با صدا جدل کردم که من به خدا اعتقاد ندارم، چگونه می توانم به او دعا کنم. صدا دوباره به من گفت به خدا دعا کن. من گفتم دعا کردن بلد نیستم. برای بار سوم صدا به من گفت به سوی خدا دعا کن. من پیش خود فکر کردم که امتحان آن ضرری ندارد و سعی کردم دعا یا مناجاتی را به یاد بیاورم. به تدریج توانستم اندک دعائی را از دهها سال پیش و ایام بچگی که به کلیسا می رفتم به یاد بیاورم و شروع به زمزمه آن کردم. با این کار موجوداتی که اطراف من بودند به تلاطم افتاده و فریاد زدند که خدائی وجود ندارد و من بدترین موجودات هستم و کسی اینجا صدای من را نمی شنود. شکایت و عکس العمل آن ها من را تشویق کرد که به دعاهای خود ادامه دهم. من به طرف آن ها فریاد کشیدم که خدا من را دوست دارد و به نام خدا از من دور شوید. آن ها به فریاد خود بر سر من ادامه دادند ولی از من دورتر شده بودند. من هنوز هم در حال فریاد زدن نام خدا بودم و هر چیز مذهبی یا مقدسی که به ذهنم می رسید را به زبان می آوردم، تا جایی که بالاخره دیگر اثری از آنها باقی نماند. در این موقع دیگر من کاملاً در تاریکی تنها شده بودم. من در اعماق قلبم به این دعاها اعتقاد نداشتیم ولی می دیدم که دعاهای من روی این موجودات ترسناک چه اثری دارد و مانند آب روی آتش آنها را می راند، و به همین خاطر به دعاهایم ادامه دادم.

من نمی دانستم کجا هستم ولی می دانستم که آنجا بودم، و تمام احساسات و افکار من به خوبی کار می کردند و تمام آنچه اتفاق می افتاد کاملاً واقعی و ملموس بود. من ناتوان و به شدت مجروح و تکه پاره شده بر روی زمین افتاده بودم بدون اینکه توان هیچ حرکتی را داشته باشم. درد و شکنجه ای که تحمل کردم بیشتر از هرچه که بتوان تصور کرد بود و من می دانستم که این پایان وجود من است. نمی دانم که چه مدت در تاریکی تنها بودم ولی در اثر تنهایی کامل در آن تاریکی مطلق به تدریج در حرمان و افسردگی شدیدی فرو رفتم، بیشتر از آنچه بتوان آن را تصور کرد. من می دانستم که جایی در آن تاریکی آن موجودات هولناک هستند و من نه می توانستم از جای خود حرکت کنم و نه می دانستم چه باید کرد. در حقیقت من به جایی رسیدم که دیگر نمی خواستم اصلاً وجود داشته باشم.

در آن حسیض ناامیدی و نابودی نوانی از دوران بچگی، از زمانی که به کلیسا می رفتم، شروع به نواختن در فکر من کرد «می دانم که مسیح من را دوست دارد» من واقعاً می خواستم این حرف حقیقت داشته باشد، بیشتر از هر چیز دیگر در زندگی من با تمام توانم و ذره ذره وجودم در تاریکی فریاد زدم «ای مسیحا، خواهش می کنم من را نجات بده!» و اکنون دیگر من با تمام وجودم و با صداقت این حرف را می گویم و به آن ایمان دارم. ناگهان یک نقطه کوچک نورانی را از دور دیدم که به سرعت به من نزدیک شد، و در مدت اندکی تبدیل به نوری فوق العاده درخشان با زیبایی غیر قابل وصف گشت و من را در خود گرفت. در درخشندگی این نور من برای اولین بار توانستم خود و هولناکی تمام زخمها و پارگیها و تکه های کنده شده بدنم را ببینم. ولی تمام این جراحات به سرعت در نور او ترمیم شدند و با بالا رفتن من در نور او، من به تدریج دوباره کامل و یک پارچه شدم. به محض اینکه نور او بر من افتاد، دانش و آگاهی زیادی در من رخنه کرد. من فهمیدم که نور من را عمیقاً می شناسد، بهتر از هر کس دیگر. من همچنین فهمیدم که نور من را بطور کامل و نامشروط دوست دارد، به شکلی که هرگز آن را تجربه نکرده بودم و حتی نمی توانم شروع به شرح آن کنم. من حتی نمی دانستم که اینگونه محبت و عشقی می تواند در جهان وجود داشته باشد. این نور مانند یک میدان انرژی فشرده و قدرتمند بود که از خود تنها خوبی و عشق صادر می کرد. بعد از آنچه که بر من گذشته بود، اینکه چنین مورد مهر و عطوفت و قبول قرار بگیرم از درک و تصور من خارج بود. من به طرز شدید و غیر قابل کنترلی شروع به گریستن کردم و خود را از هر آن چه بر من گذشته بود خالی نمودم.

در یک لحظه من یک منکر و کافر به تمام عیار و لحظه های بعد با تمام وجود عاشق خداوند بودم. تمامی آن غرور و تکبر و منیت و تکیه بر خود و هوش خود که همه عمر با آن زندگی کرده بودم در من کاملاً از بین رفت. آنها نه تنها خدمتی به من نکرده بودند، بلکه من را شکست دادند. تنها چیزی که آخرین دست آویز و نجات من در آن عمق تاریکی بود کورسویی از امید بود که از سالیانی بسیار قبل در دوران کودکی در قلب من کاشته شده بود.



در حالی که آن فرشته نورانی من را نگاه داشته بود ما شروع به حرکت در فضا کردیم و سرعت ما مرتب افزایش می یافت. در دوردست می توانستم منظره ای را ببینم که مانند آسمان پر ستاره بود. وقتی نزدیکتر رفتیم متوجه شدم که این نقاط نورانی در حرکت و ترددند و به سمت نقطه مرکزی بسیار درخشانی رفته یا از آن دور می شوند. آنجا مانند نمای یک کهکشان با درخشندگی و ستارگان بسیار بود. در مرکز این مجموعه نورانی، آن نقاط شبیه به ستاره دیگر بطور مجزا قابل تفکیک نبودند بلکه با آن مرکز یکی شده بودند. دوست نورانی من با صدای خوش آوایی چند فرشته را صدا زد که نزد ما آمدند. فرشتگانی که با من بودند می خواستند زندگی من را به من نشان دهند. من در فکر خود خواستم که به همان تاریکی که از آن آمده بودم

بازگردم، زیرا از آنچه در زندگی انجام داده بودم شرمند بودم و خود را لایق آنجا نمی‌دیدم و می‌خواستم در تاریکی از اعمال خود پنهان شوم. دوست نورانی من احساس من را فهمید و برای اولین بار بلبصدائی که مذکر بود از طریق فکر به من گفت که اگر راحت نیستم، لازم نیست که از این به آن مرکز نورانی نزدیک تر شوم، و با این گفته ما همانجا متوقف شدیم او به من گفت که من به آنجا (آن فضای نورانی) تعلق دارم. من به او گفتم که نه، تو اشتباه می‌کنی. او پاسخ داد که ما در اینجا هرگز اشتباه نمی‌کنیم. آن فرشتگان از من پرسیدند که آیا از آنها می‌ترسم؟ آنها گفتند اگر بخواهم آنها می‌توانند نور خود را کم کرده و مانند انسانهای عادی ظاهر شوند. من گفتم که نه، شما زیباترین چیزی هستید که من تاکنون دیده‌ام. من در درخشندگی آنها رنگهائی می‌دیدم که هرگز ندیده بودم. آنها همگی از طریق فکر با من مکالمه می‌کردند، و تمامی آنچه را من فکر می‌کردم بلافاصله درک می‌کردند. این کمی باعث تشویش من بود، زیرا از اینکه ممکن است نتوانم فکرم را کنترل کنم و چیزی نامناسب از فکر من بگذرد نگران بودم.

سپس آنها زندگی من را برایم به نمایش در آوردند. مرور زندگی من تنها به منظور آگاه ساختن من بود. بسیاری از آنچه در زندگی کرده بودم، تمامی موفقیت‌های تحصیلی و شغلی و مالی و جوایزی که دریافت کرده بودم و مدارکی که کسب کرده بودم در آنجا هیچ ارزشی نداشتند. تقریباً تنها چیزی که از دید آن فرشتگان مهم بود رفتار و برخوردهای من با دیگران بود. من در تمام زندگی خود حقیقت را انکار کرده بودم ولی اکنون باید با آن روبرو می‌شدم. من بار سنگین تمام انسانهایی را که در زندگی مورد تمسخر یا اهانت قرار داده بودم یا در اثر خودپرستی‌ام به آنها آسیب زده بودم را حس می‌کردم و حتی تصور سنگینی آن برایم ممکن نبود. زندگی من از تولد تا مرگ برایم به نمایش درآمد. قسمت‌هایی از آن بسیار سریع و قسمتهایی دیگر خیلی کند می‌گذشتند و قسمتهایی نیز چندین بار مرور می‌شدند. در این صحنه‌ها تأکید بر روی انسانها بود. بسیاری از تلاش‌های من در زندگی در جهت بدست آوردن تأیید یا تحسین دیگران بود و آن تلاش‌ها از دید فرشتگان بی‌اهمیت بودند. اگر به عملی می‌رسیدیم که به طور خاص بد (یا خوب) بود آنها مرور زندگی‌ام را کند می‌کردند تا به دقت به آن بنگرم. یکی از جنبه‌هایی که در زندگی در آن اشتباهات زیادی کرده بودم در ارتباط با انسانها بود. من به آدمها به شکل وسیله‌ای برای بدست آوردن آنچه می‌خواستم نگاه می‌کردم. مثلاً به یاد دارم که در نوجوانی برخورد با پدرم با سردی و بی‌محرمانگی بود زیرا فکر می‌کردم که بیش از حد به کارش اهمیت می‌دهد. در مرور زندگی‌ام می‌دیدم که برخوردهای من چه احساسی در او بوجود آورده است. برخورد من باعث می‌شد که او از دست من عصبانی باشد و ما مرتب دعوا می‌کردیم من همیشه تصور می‌کردم که تمام اینها تقصیر پدرم است و من مظلوم واقع شده‌ام. اکنون می‌دیدم که من خود نقش زیادی در آن داشتم.

دیدم که هنگامی که استاد دانشگاه بودم یک دانشجو برای درد و دل در مورد مشکلاتش به دفتر من آمده بود. من تظاهر می‌کردم که به او گوش کرده و توجه می‌کنم، ولی در حقیقت از حرفهایش خیلی کسل شده بودم و زیر میز مرتب ساعت را نگاه می‌کردم و منتظر بودم که زودتر برود. من تمام این ریزه کاری‌های رفتارم را در حضور این فرشتگان دوباره دیدم. دیدم هنگامی که ۸ ساله بودم یک شب خواهرم که با او روابط خوبی نداشتم به شدت مریض بود و با تب شدیدی به خواب رفته بود. من در نیمه شب وقتی همه خواب بودند به اتاقش رفته و او را از صمیم قلب در آغوش گرفتم و در حالی که خواب بود برای مدتی نوازشش کردم. اکنون می‌دیدم که این یکی از بهترین کارهایی بود که من در تمام طول زندگی‌ام انجام داده بودم. یا مثلاً هنگامی را دیدم که یک زن جوان و زیبا به زندگی من آمده و به من عطف و مهر زیادی نشان داد و از خود و قلب خود برای من مایه گذاشت. من روح و روان او را آزردم و عشق او که هدیه‌ای از طرف خدا به من بود را بی‌ارزش گرفتم. دیدم که بچه‌هایی که خدا به من داده بود را جزیی از منیت خود گرفته بودم. اگر آن‌ها آن طوری بودند که من می‌خواستم از آنها خوشحال بودم، و اگر به میل من نبودند من با آنها عصبانی و بد خو بودم. من پول زیادی درمی‌آوردم و به نظر همه مرد فوق‌العاده‌ای بودم و با این که به ظاهر بسیار موفق بودم و با مردم نیز مشکلی نداشتم، از درون مرتب خودخواه تر می‌شدم و بیشتر در خود غرق می‌گشتم.

من احساسات آن فرشتگان، و خوشحالی و حزنشان را در حین مرور زندگی‌ام حس می‌کردم. با این حال آنها من را مورد قضاوت قرار نمی‌دادند و به من نمی‌گفتند که اعمالم بد یا خوب بوده‌اند. بسیاری از اوقات فرشتگان مرور زندگی من را متوقف می‌کردند تنها برای اینکه به من عشق و آرامش دهند، زیرا آنچه می‌دیدم برایم غیر قابل تحمل می‌شد. می‌دیدم که وقتی بچه بودم به من یاد داده شده بود که مهربان و بخشنده باشم ولی به تدریج با بزرگتر شدن از آن روحیه دور شده بودم و مرتب خود خواه تر و مغرورتر شده بودم. تمام اینها در حالی بود که من به ظاهر یک شوهر خوب، یک پدر خوب، و یک شهروند خوب بودم. به من نشان داده شد چگونه با غرورم از خداوند روی برگردانده بودم... می‌دیدم که چطور خدا بارها سعی کرده بود از طرق مختلفی با من حرف بزند، از راه یک آواز که در رادیو پخش می‌شد، از درون یک کتاب که می‌خواندم، یک رمان، یک فیلم، و یا روشهای دیگر. او همچنین از طریق انسانهای خوبی که سر راه من قرار داده بود تا به من محبت کنند، سعی کرده بود پلی به قلب من بزند. به نظر می‌رسید او در هر روز زندگی‌ام سعی کرده بود با من ارتباط برقرار کند. قبل از این اگر از من می‌پرسیدند آیا خدا خوب است یا تمسخر می‌خندیدم. اکنون می‌دیدم که خدا بسیار از آنچه آن را خوب می‌نامیم بهتر است. خوبی تنها یک قسمت کوچک از انعکاس خداست...

آینده زمین

من پرسیدم آیا روی زمین جنگ هسته ای اتفاق خواهد افتاد. آنها گفتند خدا مهربان تر از آنیست که اجازه آن را بدهد. حداکثر ممکن است یک یا دو بمب هسته ای به اشتباه منفجر شود. من پرسیدم پس چرا خدا اجازه این همه جنگ و خون ریزی روی زمین را در طول تاریخ داده است؟ آنها گفتند از میان تمام جنگهای متعددی که بشریت سعی در برآوردن آنها داشته، اجازه فقط چندتای آنها داده شده است تا شاید بشریت متنبه شده و سر عقل بیاید (و زشتی و ترسناکی خصومت را ببیند). علم و تکنولوژی و دست آوردهای دیگر بشریت تمام هدیه هائی از عالم بالاتر هستند که در موقع مناسب به انسانها الهام و یاد داده شده اند. دانشمندان و مخترعان از عالم بالاتر به سمت اکتشاف خود هدایت شده اند، ولی بسیاری از این دستاوردها بعداً توسط بشریت برای مقاصد خودخواهانه و خصمانه مورد سوء استفاده قرار گرفته آنها گفتند که بشریت در حدی از توان و تکنولوژی است که می تواند صدمات بسیاری به این سیاره و ساکنان آن وارد کند. و منظورم از ساکنان تنها انسانها نیستند، بلکه حیوانات، گیاهان، و همه چیز است.

آنها به من گفتند که نگرانی و دلسوزی آنها برای تمامی بشریت و مخلوقات خدا بر روی زمین است و آنها به دنبال یک گروه یا ملت خاص نیستند. آنها می خواهند هر انسانی انسانهای دیگر را بیشتر از رگ و پی خود دوست داشته باشد. اگر یک نفر در جایی از دنیا آسیب و دردی دید، این باید درد تمام انسانها باشد و کمک به او باید برای همه مهم باشد. بشریت برای اولین بار در تاریخ این سیاره به درجه ای از تکنولوژی و ارتباط رسیده است که چنین چیزی مقدور است و تمام مردم روی زمین می توانند با هم یکی شوند.

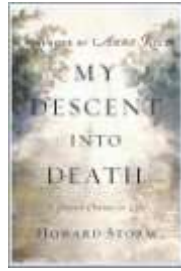
من از آنها پرسیدم که چگونه می توان رفتار مردم را روی زمین تغییر داد؟ چنین چیزی بی نهایت مشکل، اگر نه غیر ممکن است! آنها بطور خیلی واضح گفتند تنها چیزی که نیاز است تغییر یک نفر است! یک نفر با تلاش خود برای تغییر یافتن به دیگران و اطرافیان الهام می بخشد و آنها نیز به نوبه خود سعی در بهتر شدن کرده و باعث تشویق و الهام کسان دیگری می شوند. تنها راه تغییر رفتار مردم این است که این تغییر از یک نفر شروع شود!

هوارد استرم اتفاقاتی از آینده زمین را در تجربه خود دیده بود که در بحث اتفاقات آینده درج شده است

من از آنها پرسیدم که اگر تغییراتی که شما می گوید اتفاق بیافتد و مردم آن طوری که شما می گوید رفتار کنند، آینده زمین چطور خواهد بود؟ آنها آینده ای را به من نشان دادند که با آنچه من انتظار داشتم خیلی تفاوت داشت. من انتظار داشتم دنیائی بسیار مدرن و پر از دستگاه و تکنولوژی و دستگاههای الکترونیک را ببینم. ولی تکنولوژی و ابزار زیادی در این دنیا وجود نداشت. مردم بیشتر وقت خود را با کودکان صرف می کردند و کودکان با ارزش ترن چیز برای مردم بودند. هنگامی که این کودکان بزرگ می شدند، در آنها کوچکترین اثری از نگرانی، رقابت، دشمنی، و احساس کمبود یا عقده نبود. بین مردم احساس عمیق احترام و اعتماد متقابل وجود داشت. اگر کسی مریض یا ناراحت می شد، تمام اجتماع و گروه نگران او می شدند و برایش دلسوزی می کردند و برای بهبود او دعا کرده و به او محبت می ورزیدند. همچنین مردم وقت زیادی را با گل و گیاهان می گذرانند. مردم برای رشد گیاهان و درختان و باغبانی یا کشاورزی تقریباً نیازی به هیچ تلاشی نداشتند. تنها دعای آنها کافی بود که میوه های بزرگ و خوبی به بار آید. مردم می توانستند به طور گروهی و با دعای دسته جمعی آب و هوا را کنترل کنند و تقاضای باران طوفان نمایند. حیوانات نیز در این آینده با هارمونی و هم زیستی با انسانها بودند.

در آینده ای که به من نشان دادند مردم بیشتر از دانش به حکمت علاقه داشتند. زیرا آنچه که از علم و دانش علمی نیاز داشتند را می توانستند به راحتی و تنها با دعا کردن دریافت کنند. برای این مردم مشکل غیر قابل حل و درد لاعلاج وجود نداشت. این مردم تقریباً قادر به انجام هر کاری که می خواستند بودند. آنها به ندرت دلتنگ می شدند و احساس غربت می کردند و می توانستند از طریق روحی با یکدیگر از هر فاصله ای ارتباط برقرار کنند. در آن زمان کسی نیاز به تعطیلات نداشت، زیرا هر کس از آنچه می کرد و از جایی که زندگی می کرد و مردمی که با آنها بود بسیار لذت می برد.

مردن در این دنیا بسیار ساده بود و هنگامی اتفاق می افتاد که شخص آنچه را که باید در زندگی دنیا تجربه کرده و یاد گرفته باشد را تجربه کرده بود. در این هنگام کافی بود که او دراز کشیده و اجازه دهد که روحش از کالبد او خارج شود. در آن حال مردم به دور کالبد او جمع شده و شادی می کردند، زیرا همه می دانستند که روح او به جایی بسیار زیبا می رود. این دنیا برای من چیزی مانند باغ خدا را تداعی می کرد که در آن مردم گلهای این باغ بودند و به این دنیا می آمدند که در شناخت خالق خود و عشق ورزیدن رشد کنند.



این تجربه زندگی من را به کلی دگرگون کرد. من نه تنها از شغل استادی در دانشگاه استنفا داده و در کلیسا یک کشیش تمام وقت شدم، بلکه احساسات من نیز تغییر یافتند. قبل از آن من عیب جو و بد گمان و ناراحت بودم، ولی اکنون همیشه و حقیقتاً از درون خوشحال و مسرورم. نه به این معنی که روزهای ابری و بالا و پایین‌های خودم را ندارم، بلکه در پس هر روزم بالاخره لذتی درونی است. من تمام سعی خود را می‌کنم که این لذت و سرور را بین بقیه پخش کنم..

نمی‌دانم چرا خدا من را برای این اتفاق برگزید. شاید به خاطر این بود که من یک معلم بودم و قدرت بیان خوبی داشتم. شاید به این علت بود که من مشهور بودم و یک منکر شناخته شده و مسلم به شمار می‌رفتم. شاید خدا می‌خواست با این کار قدرت خود را نشان دهد.



تجربه خودکشی انجی فنیمور

انجی فنیمور (Angie Fenimore) در بچگی دچار اذیت و آزار فراوان شده بود. هنگامی که او یک کودک خردسال بود مادر او پدرش و بقیه بچه‌ها را ترک کرده و از منزل رفته بود. اکنون او که خود یک کودک بود باید از برادر و خواهرهای کوچکترش مراقبت می‌کرد. اگر این کافی نبود، به همه اینها آزار و اذیت‌های مختلف فیزیکی و جنسی نیز اضافه شد. تمامی اینها احساس بی‌ارزشی و تهی بودن عمیقی به اتجی دادند که در سنین بالاتر و حتی بعد از ازدواج و مادر شدن او نیز از بین نرفتند. تا بالاخره انجی در اثر ناراحتی و افسردگی شدید در سال 1991 با خوردن قرص دست به خودکشی زد. ولی خودکشی انجی را از دردهائی که سعی می‌کرد از آن بگریزد رها نکرد. او به سرائی تاریک و تنها و افسرده رفت که درد ماندن در آنجا به مراتب از دردی که در زندگی تجربه کرده بود سخت‌تر بود. ولی او به طور معجزه آسانی با نگرشی متفاوت به خود و ایمانی تجدید شده به زندگی بازگشت، در حالی که خود را فرزند خدا و تحت اراده او می‌دید. او در کتاب خود به نام ماوراء تاریکی (Beyond the Darkness) چنین می‌گوید :



... من در حال حرکت به سطح دیگری بودم و احساس می کردم از بدنم جدا می شوم. در این حال صدای وزوزی می شنیدم که در حال بلندتر شدن بود و به تدریج به صدای یک سوت تبدیل می شد. متوجه شدم که در پیش روی من صفحه بزرگی گسترده شد و بر روی آن زندگی من از زمان بچگی تا موقعی که روی صندلی در حال مردن بودم به صورت سه بعدی به نمایش درآمد. من هر عمل خود را از زاویه های مختلف می دیدم و از تمام جهات آن را درک می کردم. من دقیقاً حس می کردم که چگونه عمل من روی هر کسی که با من تماس یا ارتباطی داشته اثر گذاشته و چه احساسی در او بوجود آورده است. هر چه به آخر زندگیم نزدیکتر می شد، صحنه ها سریعتر می گذشتند، ولی با این حال من تمام آنها را کاملاً جذب می کردم.

ناگهان مرور زندگی من متوقف شد و من خود را در تاریکی عمیقی یافتم که در تمام جهات ادامه داشت و انتهایی در آن نبود. آن تنها یک تاریکی نبود، بلکه تهی بودن و نبود نور و کاملاً فراگیر بود. با اینکه تاریکی عمیقی در آنجا بود می توانستم ببینم. در سمت راست من گروهی از جوانان بودند. پیش خود فکر کردم که ما باید خودکشی کرده ها باشیم. صدای فکر من در آنجا منعکس می شد ولی من مطمئن نبودم که آیا کسی آن را شنید یا نه. تا برگشتم و در کنار خود مردی را دیدم که به کندی و سردی نگاهی به من انداخت و سپس به جلو نگاه کرد و به راه رفتن بی هدف و افسرده خود ادامه داد. در نگاه او هیچ اثری از احساس و گرمی و هوشمندی نبود.

او و تمام کسانی که در تاریکی آنجا معلق بودند، در بهتی خالی و بدون اندیشه به سر می بردند. سپس به دختر

جوانی برخورد کردم که او نیز بی تفاوت از کنار من عبور کرده و به مسیر بی هدف خود ادامه داد.

مانند بقیه آنها، نگاه خیره ولی خالی و بدون احساس او به هیچ نقطه خاصی نبود. می دانستم که در سطح و مرحله ای از جهنم هستم، ولی اینجا مانند جهنمی که فکر می کردم پر از آتش نبود. مردان و زنان از سنین مختلف، به استثناء کودکان را در آنجا می دیدم. می توانستم حس کنم که این تاریکی از عمق درون آنها منشأ شده و آنها را احاطه کرده است. آنها امکان ارتباط برقرار کردن با یکدیگر را داشتند، ولی غرق بودن در دنیای بدبختی و نکبت خود، و تاریکی که آنها را احاطه کرده بود، آنها را از این کار عاجز نموده بود. به مرد مسنی برخورد کردم که به نظر حدود ۶۰ ساله می آمد و به طور رقت انگیزی روی زمین نشسته بود. چشمان او مطلقاً از احساس و ادراک خالی بودند. از او هیچ گرمی و احساسی صادر نمی شد، حتی احساس ترحم به خود. من اینطور فهمیدم که او هر آنچه را که آنجا برای دانستن بوده جذب نموده، و دیگر فکر او متوقف شده است.

او کاملاً از درون خشک شده بود و نا امیدانه و بی هدف انتظار می کشید. من می دانستم که روح او برای ابدیت در آنجا پوسیده است و من مطمئن بودم که او نیز مرتکب خودکشی شده است.

احساس کامل تنهایی در من رو به فزونی بود. حتی دریافت خشم یا شنیدن دشنام از کسی، هر چند ناخوشایند، نوعی از ارتباط است. ولی در این مکان تنها و خالی امکان برقراری هیچ ارتباطی نبود و وحشت تنهایی غیر قابل تحمل می نمود.

ناگهان من صدائی بسیار قدرتمند را شنیدم که خشمی در آن بود که می‌توانست جهانی را نابود کند. صدا به من گفت: "آیا این همان چیزی است که واقعاً می‌خواهی؟" این صدا از نقطه‌ای دور دست و نورانی می‌آمد و به تدریج بزرگتر می‌شد تا به جایی که مانند خورشیدی در پشت قفای تاریکی که ما را احاطه کرده بود قرار گرفت. با اینکه درخشندگی آن از خورشید به مراتب بیشتر بود، نه تنها چشم من را آزار نمی‌داد، بلکه به من آرامش می‌داد. او وجودی از جنس نور بود، نه اینکه تنها از خود نور متشعشع کند یا از درون نورانی باشد، بلکه نوری که دارای جوهره و بعد بود، زیباترین و باشکوه‌ترین و عاشقانه‌ترین جوهره‌ای که می‌توان تصور آن را کرد.

تمامی زیبایی، عشق و خوبی در نور او بود.



من می‌توانستم ببینم که کسان دیگری که در آنجا بودند نمی‌توانستند این نور را ببینند. نور به من (از طریق فکر) گفت: "آیا واقعاً همین را می‌خواهی؟ آیا نمی‌دانی که این بدترین کاری است که می‌توانستی مرتکب شوی؟". من می‌توانستم حس کنم که او از من خشمگین است، نه تنها به خاطر اینکه تسلیم سختی‌ها شده و خود کشتی کرده بودم، بلکه به این علت که خود را از او و هدایت او بریده بودم. من جواب دادم که آخر زندگی من خیلی سخت بود. ارتباط ما چنان سریع بود که قبل از اینکه کلام در فکر من کاملاً شکل بگیرد جواب آن را از او آنجا دریافت می‌کردم. او گفت: "تو فکر می‌کنی زندگی سخت بود؟ آن سختی در مقابل آنچه که به خاطر خودکشی در انتظار توست هیچ است! زندگی سخت است و تو نمی‌توانی از آن قسمتهایی که نمی‌خواهی صرف‌نظر کنی. همه ما آن را تجربه کرده‌ایم. تو باید لیاقت آنچه را که دریافت می‌کنی در خود بوجود آوری."

به تدریج من متوجه حضور وجود دیگری که بسیار پر قدرت ولی آرام و مهربان بود در کنار خود شدم که او نیز از جنس نور بود. اینطور احساس کردم که او همواره آنجا بوده، ولی من تازه توانایی دیدن او را کسب کرده بودم. توانایی من برای دیدن به خواست من برای باور کردن بستگی داشت. من احساس کردم که او نه تنها تمام زندگی و دردهای من را دقیقاً می‌فهمد، مانند آنکه خود آنها را تجربه کرده است، بلکه او دقیقاً هدایت من و نتایج اعمال من را می‌دانست. من می‌فهمیدم که کجا را به اشتباه رفته‌ام، من در وجود او شک کرده بودم، و کتب الهی را حقیقت نمی‌دانستم. او می‌خواست که مرا در آغوش بگیرد و به من آرامش ببخشد، ولی پاسخ من به درسهای زندگی ما را از هم جدا کرده بود. او در تمام طول زندگی با من بود، ولی من از اینکه او را باور کنم و به او اعتماد کنم ممانعت ورزیده بودم. حال می‌دیدم که تمامی سختی‌هایی که در زندگی تحمل کرده بودم بسیار موقتی و برای خیری بزرگتر بوده است. از بستر سخت‌ترین تراژدی‌ها رشد انسانی می‌تواند جوانه بزند.

من متوجه شدم که چطور با ضعفای خودم باعث درد و سختی نزدیکان و عزیزانم شده بودم. ولی بدتر از آن، اکنون با خودکشی شبکه‌ای از ارتباط بین انسانها را نابود کرده بودم و شاید روی زندگی بسیاری اثر منفی گذاشته بودم، چرا که همه ما به هم متصلیم. شمه‌ای از آینده فرزندانم به من نشان داده شد و دیدم که چگونه خودکشی من بخصوص روی زندگی آنها اثر منفی زیادی خواهد داشت. به ویژه پسر بزرگترم که در آینده بخاطر اثری که خودکشی من روی زندگی او داشته، تصمیماتی خواهد گرفت که او را از منظور الهی او برای زندگی دور خواهد کرد. برای من شمه‌ای از عشق خدا به فرزندانم آشکار شد، و اینکه با بی‌اهمیت شمردن زندگی و سرنوشت آنها، در حقیقت با اراده مقدس الهی بازی می‌کنم. فهمیدم که خودکشی من روی زندگی بسیاری که حتی آنها را نمی‌شناسم و ملاقات نکرده و نخواهم کرد بصورت مستقیم یا غیر مستقیم اثر منفی خواهد داشت. دیدم که با خودکشی کودن، من درد و خشمی را به درون وجود عزیزان و اطرافیانم تزریق می‌کنم که توانایی آنها برای عشق ورزیدن و خوبی کردن به دیگران را محدود خواهد کرد که می‌بایست پاسخ گوی این رفتار خودخواهانه ام باشم.

فهمیدم که علت حضور من در آن تاریکی و تنهایی این بود که بزرگی اشتباه خود را کاملاً درک کنم و تا موقعی که حقیقتاً اراده کنم که نور را ببینم و قلب خود را برای آن باز کنم آن تاریکی ادامه خواهد داشت. ولی این سؤال برای من پیش آمد که چرا من؟

چرا به من این امکان داده شده بود که نور خدا را ببینم و جذب کنم، در حالی که مردی که در کنار من بود این توانایی را نداشت؟ به من پاسخ داده شد که علت آن خواستن است! به محض اینکه خواستم وجود خدا را قبول کنم، توانستم نور را ببینم. خواستن و توانستن یک چیز هستند. تمام کسانی که دور و اطراف من بودند در درجات مختلفی از خواستن بودند، و شاید بعضی از آنها نیز مانند من با نور سخن می گفتند. توقف من در تاریکی می توانست تنها یک لحظه، یا هزاران هزار سال به طول انجامد، بسته به اینکه چقدر طول می کشید که به نقطه خواستم برای دیدن نور برسم.

اکنون با دریافت نور بیشتر چشمان معنوی من بینا تر گشتند و می توانستم بعد دیگری را در آن فضای تاریک رؤیت کنم و دیدم که موجودات نورانی بی شماری در اطراف من هستند.

جهنم گرچه یک بعد است، بیشتر حالتی از ضمیر است. وقتی می میریم، به آنجائی می رویم که ضمیر ما آنجاست و با آنانی خواهیم بود که مانند ما فکر می کنند. من در حقیقت قبل از مرگ هم در جهنم درون خود بودم بدون اینکه متوجه آن باشم. توقف ما روی زمین در مقابل ابدیت حقیقت تنها مانند یک لحظه کوتاه و یک چشم به هم زدن است، ولی با وجود آن، این لحظه بسیار حیاتی و برای رشد روحی ما سرنوشت ساز است. به تدریج من از سطح آن مکان تاریک بالاتر آمده و می توانستم آنجا را از بالا ببینم. من دیگر مانند آن ارواح تاریک و گم شده فکر نمی کردم و می خواستم زندگی کنم.

دوباره همان انرژی پر قدرتی که من را به آن مکان آورده بود برای نجات من از آنجا به سراغم آمد و من را با خود برد. با احساس سرعتی بسیار زیاد از تاریکی دور شده و به بدنم که روی کاناپه افتاده بود بازگشتم."



تجربه راجیو پارتی

راجیو پارتی (Rajiv Parti) دکتر و رئیس بخش بیهوشی بیمارستان قلب بیکرزفیلد (Bakersfield's Heart Hospital) در ایالت کالیفرنیا در آمریکا و بنیان گزار انستیتوی کنترل و بهبود درد کالیفرنیا بود. او در حرفه خود بسیار موفق و از نظر مالی در وفور و ثروت زندگی می کرد. ولی زندگی او در سال ۲۰۰۸ در اثر برخورد نزدیک او با مرگ به کلی دگرگون شد. او در تجربه خود دید که گرچه او صاحب تحصیلات عالی و موفقیت کاری و ثروت و سایر جنبه های موفقیت از دید جامعه بوده، زندگی او از آنچه که از دیدگاه حقیقت اهمیت دارد، یعنی عشق و شفقت به دیگران خالی بوده است:



در سال ۲۰۰۸ من متخصص بیهوشی ارشد در یک بیمارستان قلب و عروق بودم. من خوشحالی و رضایت و احساس هویت خود را از شغل و خانوادهام می گزافتم. ولی در ماه اگوست آن سال دنیای من زیر و رو شد. من مبتلا به سرطان پروستات شدم و برای مداوای آن تحت عمل جراحی قرار گرفتم. ظاهراً سرطان برای من کافی نبود، زیرا اکنون به خاطر عوارض بعد از عمل، دردی غیر قابل تحمل و ناتوانی جنسی نیز به آن اضافه شده بود. بین اگوست تا دسامبر ۲۰۰۸ دو مورد دیگر عمل جراحی روی من انجام شد. اکنون باید پوشک می پوشیدم زیرا کنترل ادرار خود را نیز از دست داده بودم. به عنوان یک دکتر، من خود طرفدار استفاده از داروهای مسکن برای تسکین درد بودم، ولی به زودی دریافتم که استفاده مکرر از این داروها باعث اعتیاد کامل بدن من به آنها شده است. ظرف مدت یک سال به تمام این ها افسردگی نیز اضافه شد.

در تاریخ ۱۴ دسامبر ۲۰۱۰ من برای قرار دادن یک حلقه کنترل ادرار مصنوعی دوباره تحت جراحی قرار گرفتم در روزهای بعد از جراحی تب شدید ۱۰۵ درجه فارنهایت داشتم. تمام منطقه لگن خاسره من به طرز بدی متورم و قرمز بود و نمی توانستم ادرار کنم. من را تحت آنتی بیوتیک بسیار قوی و سرم قرار دادند، ولی حال من بهبودی نیافت. ۱۰ روز بعد در صبح کریسمس سال ۲۰۱۰ بخاطر عفونت شدید و برداشتن حلقه کنترل ادرار مصنوعی مجدداً تحت یک عمل جراحی اورژانس قرار گرفتم. آخرین چیزی که به یاد دارم این است که کادر پزشکی برای تخلیه مثانه من یک سوند به من فرو کردند درد آن چنان عمیق و سوزاننده بود که خاطره بعدی من این بود که دیگر در بدنم نبودم، ولی هوش و آگاهی من کاملاً در جای خود بود.

من بدن خود را از بالا و ارتفاع ۳ تا ۴ متری می دیدم و گفتگوی افراد را در اتاق عمل می شنیدم. حتی شنیدم که متخصص بی هوشی یک جوک برای بقیه تعریف کرد که او بعداً تأیید کرد که این جوک را در اتاق عمل گفته بود. نه تنها می توانستم تمام چیزها را در اتاق عمل ببینم و بشنوم و حتی بوها را نیز استشمام می کردم، بلکه آگویی خواستم می توانستم چیزهای دور دست را نیز دیده و حس کنم، در حالی که هنوز به اتفاقات اتاق عمل نیز مشرف بودم. بعنوان مثال گفتگوی بین خواهر و مادرم را می شنیدم که درباره اینکه برای شام چه چیزی درست کنند حرف می زدند، که قرار شد برنج و ماست و سبزیجات باشد. آنها در هند بودند در حالی که بیمارستانی که من در آن بستری بودم در آمریکا بود. می دیدم که در جایی که آنها بودند شبی سرد و مه گرفته بود.

خیلی دوست داشتم بتوانم بگویم که ضمیر من به مکانی پر از عشق و مهربانی منتقل شد، ولی متأسفانه این طور نبود. من به جایی رفتم که در آن آتشی بزرگ و وحشی زبانه می کشید و پر از موجوداتی تاریک بود که دو شاخ و دندانهای ترسناک داشتند. من در حالی که در حال فریاد و مبارزه بودم به زور به این مکان آورده شدم در ابرهای تاریکی که تمام آسمان آنجا را پوشانده بودند مرتباً رعد و برق می زد و طوفانی شدید و آزار دهنده دائماً در آنجا می غرید. بوی گوشت در حال سوختن فضای آنجا را پر کرده بود. من در جهنم بودم و صدای ارواح دیگر را نیز می شنیدم که از درد و شکنجه ضربه می زدند. در بدن من میخ فرو

می کردند و من به شدت شکنجه می‌شدم. من را روی تختی که پر از میخ بود خوابانند و زخمهای متعدد بدنم در حال خون ریزی بودند. من با خود فکر کردم مگر من چه گناهی مرتکب شده‌ام که سزاوار چنین شکنجه‌هایی هستم؟

همانطور که من در حال چشیدن طعم عذاب بودم آگاهی عمیقی به من داده شد که زندگی من در مادی گرایی کامل و خودخواهی خلاصه می‌شد. همه چیز همیشه راجع به من بود، حتی اگر کسی را ملاقات می‌کردم تنها سوآلی که از خود می‌پرسیدم این بود که از او چه فایده‌ای می‌توانم ببرم. این حقیقت که حیاتی که زیسته بودم خالی از عشق و محبت بود، مانند پتکی بر سر من فرود آمد. من با دیگران و خود با بخشش و شفقت رفتار نکرده بودم و با آنانی که به نوعی از من پائین‌تر بودند، چه از نظر رتبه اجتماعی یا مالی یا شغلی یا هر چیز دیگر، رفتاری ناخوشایند و خشن داشتم. احساس تأسف عمیقی از اینکه اینگونه با دیگران نامهربان و بدون شفقت بودم مرا فراگرفت و آرزو کردم ای کاش می‌توانستم آن چه را که انجام داده‌ام تغییر دهم.

به محض اینکه این ادراک در عمق من نفوذ کرد و اشتباهاتم برایم مانند روز روشن شدند مکان جهنمی که در آن بودم شروع به محو شدن نمود و پدرم را دیدم که به همراه پدر خویش به استقبال من آمدند. پدرم دست من را گرفت و با خود به سمت یک تونل برد که در انتهای آن نور درخشانی بود. با حرکت من در این تونل به سمت نور گویی زمان و مکان ناپدید شدند. به طور عجیبی مانند این که من در آن واحد در جهانی موازی هستم، آگاهی من آنآ به مکان دیگری معطوف شد. جایی که در آن آرامشی به عمق تمامی جهان را احساس می‌کردم، و حال من هارمونی و تطابق کامل و خالص با همه هستی بود، بدون هیچ گونه مزاحمت و تشویش. احساس خوشی و سعادت در آنجا کامل و در اوج خود بود، احساسی که تمامی موجودات و چیزهای جهان هستی را با هم یکی می‌کرد.

آن فضا که می‌دانستم بهشت است، بسیار شفاف و خالص و روشن بود و من در حضور نوری آبی و بدون فرم و شکل بودم که ملو از عشق و آرامش بود. من به نوعی می‌دانستم این نور عشق مطلق و آگاهی و هوش بی انتها بود که به شکل نور متجلی شده است. کلمات برای توصیف آن کافی نیستند. ناگهان آگاهی من دوباره به تونل برگشت که در آن پشت سر پدرم در حال حرکت بودم. در آن جا می‌توانستم گذشته و حال و آینده خود را ببینم.

در حالی که در تونل زمان در حرکت بودم و این حقایق بیدار کننده خود را به من نشان می‌دادند، پدرم از طریق فکر با من صحبت کرد. او گفت «اگر ضمیر خود را روشن و پاک نگاه داری، و به حقیقت خود وفادار باشی، جهان هستی و خداوند از تو مراقبت خواهد کرد». این کلمات برای من از قبل از این هم معنای خاصی داشتند، زیرا این ها آخرین کلماتی بودند که پدرم قبل از مرگش به من گفته بود. او حدود ۲۰ سال پیش در اثر عوارض عمل جراحی قلب مرده بود، ولی اکنون دوباره دست من را مانند یک کودک گرفته و وجود من را با این کلمات پر می‌کرد. به نوعی می‌فهمیدم که زندگی من از هم اکنون به مسیر دیگری هدایت خواهد شد.

با کمک پدرم از تونل عبور کردیم و با خروج از آن من خود را در مکانی پر از آرامش، نور، و سرور یافتم دو وجود نورانی که به شکل مردان جوانی بودند برای خیر مقدم گفتن آنجا بودند. آنها پر از انرژی، نور، قدرت، و عشق بودند و به من گفتند که فرشته هستند و نام یکی از آنها مایکل (میخائیل) و نام یکی رافائل است. آنها گفتند که فرشته نگهبان من هستند و من را با خود به سطوح و جنبه‌های مختلف این مکان راهنمایی کردند. من به مرغزار زیبایی رفتم که پر از گلهای رز رنگارنگ بود و کوه‌هایی زیبا و چشمه‌های زلال آن را آراسته بودند. هوا بسیار سبک و دل نشین بود و رایحه عطری شیرین در نسیم ملایم آن به مشام می‌رسید. من صدای سرود و مناجاتی را می‌شنیدم که از فاصله‌های دور می‌آمد، ولی با این حال کاملاً قابل تشخیص بود. به نظر می‌رسید فرشتگان سعی داشتند سطح بالاتری از آگاهی و بیداری را به من نشان دهند. در سطح آگاهی خود آنها، که بسیار از سطح من بالاتر بود، هنوز فرم و شکل وجود داشت. آنها به من فهماندند که در بالاترین سطح آگاهی، هیچ شکل و فرمی وجود ندارد. در این سطح اعلی، تنها یک نیروی جهان شمول و مطلقاً نافذ، و انرژی پر قدرت عشق خالص وجود دارد. این ضمیر بی نهایت و خالص، حقیقت بنیادی و تاروپود هستی و تمام موجودات است. سرچشمه تمامی خلقت و نیروی خلاق تمامی هستی و بالاترین سطح آگاهی انرژی عشق خالص و مطلق است.

به محض اینکه ضمیر من این حقیقت را درک کرد، من خود را غرق و مزوج در آن نور آبی و بدون شکل و فرم یافتم توصیف آن بسیار سخت است، گویی تمام حواس من و ذره ذره وجود من با عشق خالص او اشیاء شده بود نور از درون شروع به صحبت با من کرد. به من گفته شد که هنوز وقت آن نرسیده که من زمین را ترک کنم، و اینکه همه چیز درست خواهد بود، ولی مسیر زندگی من از این به بعد مسیر یک شفا دهنده خواهد بود. به من گفته شد که باید شغل فعلی‌ام به عنوان یک متخصص بیهوشی را ترک کنم و از تعقیب مادیات دست بردارم. به من گفته شد: «اکنون وقت آن است که شفا دهنده روح باشی، به خصوص امراض مربوط به روح و انرژی، اعتیاد، افسردگی، دردهای مزمن، و سرطان». به من گفته شد علت داشت که من

می‌بایست خود مبتلای به آن امراض می‌شدم، تا بتوانم برای آنانی که مبتلا به آن هستند احساس همدردی داشته باشم و بفهمم چه می‌کشند.

وجود نور به من شمه‌ای از آینده‌ام را نشان داد: نوشتن کتابهای با ارزش برای کمک به دیگران، سخنرانی برای گروه‌های بزرگ، و کمک به بسیاری از مردم. این برایم عجیب و باور آن برایم سخت بود. من یک متخصص بیهوشی بودم که به ندرت با مریضانم صحبت می‌کردم و سخنرانی برای عموم برایم بسیار اضطراب آور بود و همیشه از آن اجتناب می‌کردم. اگر به خودم بود، من همان شغل سابقم را ادامه می‌دادم زیرا بسیار به آن علاقه داشتم و در آن خیلی ماهر و موفق بودم، درآمد زیادی از آن داشتم، و ارتباط زیادی در آن با مردم نداشتم. ولی در آنجا به من دستور مستقیم داده شده بود که شغلم را کنار بگذارم. من این دستور را بدون هیچ مقاومتی قبول کردم. با قبول من، کلماتی در آسمان در پیش روی من شکل گرفتند «یک درس درباره معجزه‌ها (A Course in Miracles)» «من بعداً فهمیدم که این نام یک کتاب است. خاطره بعدی من این است که در اتاق مراقبت‌های بعد از عمل به هوش آمدم. در روزهایی که آمدند، سرعت بهبود من کاملاً معجزه آسا بود. در کمال ناباوری پزشکان، در ظرف مدت ۳ روز تمامی عفونت‌های من از بین رفتند. تورم و درد ناحیه لگن من به سرعت کاهش یافته و بسیار کم شد و ظرف چندین ماه کاملاً ناپدید گشت. در مدت ۳ هفته بعد از ترک بیمارستان، من از شغل خود استتفا دادم و از آن روز به بعد هرگز به محیط بیمارستان باز نگشتم.

زندگی من به سرعت زیر و رو شد و روی زندگی تمامی خانواده‌ام نیز اثر گذاشت. ما از یک خانه مجلل ۱۰۰۰ متری به یک خانه ساده رفتیم و من شروع به کارهای داوطلبانه برای کمک به دیگران کردم. ماشین من از یک مرسدس بنز و یک هامر به یک تویوتای کوچک تغییر یافت. در نتیجه ملاقات من با سرای دیگر، افسردگی من که سالها زندگی من را تلخ کرده بود ناپدید شده و اعتیاد من به قرصهای ضد درد کاملاً از بین رفت. این برای روان پزشک من و چندین متخصص اعتیاد که با من کار می‌کردند بسیار تعجب آور بود، که چگونه من سالها اعتیاد را به راحتی کنار گذاشته بودم. ظرف ۸ ماه من دوباره توانایی کنترل اندام خود را پیدا کردم و نیاز من برای پوشیدن پوشک برای اولین بار بعد از ۴ سال از بین رفت. یک سال بعد از تجربه‌ام، زندگی من در مقایسه با سابق دیگر قابل تشخیص نبود و روحیه و منش من نیز بسیار تغییر یافته بود. اکنون با دیگران بسیار دلسوزتر و مهربان‌تر بودم و با آنها احساس هم‌دردی داشتم. من شروع به نوشتن کردم و در مورد موضوعات سلامتی روانی و معنوی سمینار می‌دادم. به عنوان کسی که خود در درد و داروهای شیمیایی تخصص داشت، و خود نیز سالها قربانی درد و اعتیاد هر دو بود، من مردم را تشویق می‌کنم که برای شفای خود ابتدا به روشهای سنتی و داروهای گیاهی روی بیاورند. من دیگران را ترغیب می‌کنم که برای شفا، از مداوای ضمیر و روان خود شروع کنند و ارتباط خود را با ضمیر الهی ارتقاء دهند.

در اکتبر ۲۰۱۲، بیست و دو ماه بعد از ملاقات من با عالم دیگر، اولین کتاب خود به نام «روح سلامتی» (The Soul of Wellness) منتشر کردم کلمات «یک درس در مورد معجزات» که در آسمان عالم دیگر پیش رویم نقش بسته بودند، پایه و اساس پیغام معنوی من شد که شیرازه آن بخشیدن، عشق ورزیدن، و شفا دادن است. به جای آنکه گذشته تاریک خود را مخفی یا انکار کنم، آن را به قصد کمک و ترغیب بطور باز با همه در میان می‌گذارم و به آنها می‌گویم که چطور لازم بود که آن چیزها را ببینم و تجربه کنم و بعنوان بخشی از خود قبول نمایم، تا آنها نطفه تغییر و شفای من گردند. اکنون دید من به زندگی به طور کامل متحول شده است و پر از احساس کمک به دیگران و خدمت به مردم هستم. حس می‌کنم م‌عنای تمام چیزهایی که تجربه کردم با گذشت زمان برایم به تدریج آشکارتر می‌گردد. تا امروز هنوز با وجود نور خود را مرتبط حس می‌کنم و صحنه جهنم و بهشت و پدرم و تونل زمان را به وضوح به یاد می‌آورم. قبل از این تجربه من مردم را خواب (بیهوش) می‌کردم، ولی اکنون سعی می‌کنم آنها را بیدار کنم، و خود نیز بیدار شده‌ام.



خودکشی با تجربه مثبت

جوانی که از فرط ناراحتی شدید به خاطر خودکشی دوست نزدیکش و احساس گناه شدید به خاطر نقشی که او در این امر داشته دست به خودکشی زده بود تجربه خود را این گونه بازگو می‌کند:

من بعد از خودکشی بهترین دوستم، به مدت دو روز خود را در اتاق حبس کرده و مدام گریه می‌کردم. من با دوستم در مورد خودکشی کردن چند بار صحبت کرده بودم و فکر می‌کردم که این صحبتها باعث تغیب او شده بود. احساس گناه چنان بر من غلبه کرده بود که می‌خواستم هدیه زندگی را بازگردانم زیرا دیگر خود را لایق آن نمی‌دیدم. من ساعتها و ساعتها در کنار تخت زانو می‌زدم و گریه می‌کردم و از خدا برای تمام بدی‌ها و اشتباهاتی که در زندگیم در حق دیگران مرتکب شده‌ام بخشش می‌خواستم....

بلاخره با یک شیشه از قرص های پدر بزرگم و یک بطری آب به اتاقم آمدم و بعد از سه ساعت تلاش برای اینکه به خودم شهادت انجام این کار را بدهم، تمام قرصها را خوردم. بعد از حدود نیم ساعت به خواب رفتم ولی بعد از مدتی ناگهان بلند شدم و دیدم که پتو از رویم کنار رفته است. وقتی سعی کردم پتو را روی خود بکشم، دیدم که دستهایم از من فرمان نمی‌برند و نمی‌توانم آنها را حرکت دهم. من وحشت کردم و خواستم از تخت پائین بیایم ولی دیدم پاها و بقیه بدنم نیز به همین گونه هستند و مانند یک سنگ بی حرکت و بی جان می‌باشند. در این لحظه متوجه شدم که من برای نگاه کردن به پاهایم سرم را حرکت ندادم، بلکه از خارج از بدنم به آن نگاه می‌کنم، و آنجا بود که دریافتم که در حقیقت مردام.

می‌دانستم که بدنی که روی تخت خواب است مال من است، ولی دیگر مانند گذشته و وقتی در آینه نگاه می‌کردم، آن بدن را "من" نمی‌دیدم، بلکه مانند یک وسیله‌ای که دیگر خراب شده و قابل استفاده نیست به آن می‌نگریستم. با اینکه وقتی به خواب می‌رفتم چراغها خاموش بودند و همه جا کاملاً تاریک بود، الان می‌توانستم همه چیز را براحتی ببینم. اتاق من در زیر زمین بود و وقتی در بسته بود چنان ساکت بود که من می‌توانستم حتی صدای نفس خودم را بشنوم، ولی الان می‌توانستم بر راحتی صدای صحبتهای پدرم را از طبقه بالا بشنوم، گوئی من در اتاق آنها بودم. من ناگهان احساس یک گرمی مطبوع کردم و دیدم اتاق در حال روشن‌تر شدن است. وقتی برگشتم یک نقطه نورانی را دیدم که فاصله آن از من بیشتر از آن بود که با ابعاد اتاق سازگاری داشته باشد. من احساس جذابیت بسیار شدیدی به آن نور حس می‌کردم، بطوری که نمی‌توانستم نگاهم را از آن برگردانم. نقطه نورانی به تدریج بزرگتر می‌شد و با نزدیک شدن آن تمام محیط روشن‌تر می‌گشت، بطوری که به تدریج تمامی اتاق و فضای پیرامون من کاملاً در آن نور محو و ناپدید شدند. احساس خوشحالی و رضایت در من هر لحظه عمیق‌تر می‌شد و نوعی احساس گرمی و عشق ذره ذره وجود و درون من را پر کرده بود. این احساس عشق با هر احساسی که من تا کنون در زندگی تجربه کرده بودم متفاوت بود. مانند بهترین احساس من در زندگی بود که بینهایت قوی‌تر شده است، عشقی آمیخته به درک و قبول کامل. این احساس چنان قوی بود که من درد و ناراحتی که اطرافیانم به خاطر خودکشی من خواهند داشت، و تمام دردها و سختی‌های زندگی خودم را کاملاً فراموش کردم. گوئی که تمام سختی‌های زندگی جزئی و موقتی و کاملاً بی اهمیت بودند. احساس می‌کردم این گرمی و عشق کاملاً طبیعی است و من همیشه در آن احساس می‌زیسته‌ام و فقط در مدتی که روی زمین بودم از آن غافل

بودم. مانند این بود که بعد از یک مسافرت، به خانه و وطن حقیقی خود که آغاز و مقصد من بوده برمی‌گشتم. من به اینجا تعلق داشتم و حضور من روی زمین کاملاً موقتی و غریبانه، و زندگی دنیوی من چیزی دور دست و فراموش شده می‌نماید. احساس می‌کردم که نور با عشقی که به من می‌دهد در حقیقت آنچه را که در آینده در انتظار من خواهد بود به من می‌نمایاند، و فقط به شرطی به نور خواهم رسید که در خود لیاقت بوجود بیاورم، وگرنه آنگونه که از زندگی خارج شده ام (با خودکشی) رسیدن به چنین احساسی را به دنبال نخواهد داشت. در آن لحظه آگاه شدم که چه چیزی در زندگی از همه چیز مهم تر است:

عشقی که به دیگران می‌دهیم، احساس دلسوزی و شفقت نسبت به هم نوعانمان، محبت و نرمشی که به بقیه نشان می‌دهیم، و در نهایت اینکه چقدر از وجود خودمان را به کسانی که در مسیر زندگی ما قرار می‌گیرند می‌بخشیم...

من در یک لحظه ناگهان خود را روی تخت خوابم درحالی که در تمام بدنم احساس سرما و درد می‌کردم. با مشقت زیاد از روی تخت حرکت کرده و در کنار تخت و روی کف اتاق استفاغ کردم. در همین لحظه پدرم در اتاق را باز کرده و چراغ را روشن کرد. او نگاهی به من، نگاهی به کف اتاق، و نگاهی به شیشه خالی قرص بالای سرم انداخته و برای چند لحظه در جای خود خشک شد، و سپس فریاد کشید: "با خودت چه کرده ای؟"، و داد زد که یک آمبولانس خبر کنند...

در طول سالهایی که از این اتفاق گذشته است من بسیار به آن فکر کرده‌ام و مطمئن هستم که من برای منظوری به زندگی دنیا باز گردانده شده‌ام، ولی تا امروز هنوز بدرستی نمی‌دانم برای چه منظوری.

ولی یک چیز را می‌دانم، آنچه تجربه کردم را دوباره تجربه نخواهم کرد مگر اینکه لیاقت آنرا با افکار و اعمالم کسب کنم. گرچه من امروز در هیچ دین و مذهب متشکلی فعال نیستم، باور دارم که اکثر ادیان ارزشهای یکسانی را یاد می‌دهند که می‌بایست در زندگی من باشند تا من بتوانم آن عشق را بعد از مردن تجربه کنم. قبل از این تجربه، باید بگویم که دین و مذهب من به نوعی تقلیدی و تکرار و انعکاس یک سری تشریفات بود که از کودکی از طریق خانواده و جامعه به من آموزش داده شده بود. بعد از این تجربه، من حقیقتاً باور دارم که آن ارزشها و اصول اساسی که بین اکثر ادیان مشترک است کلید خوشحالی و آرامش بعد از مرگ است.

در اثر این تجربه، من نوعی ارتباط روحی عمیق با مردم، حیوانات، و حتی گیاهان احساس می‌کنم که قبل از این تجربه وجود نداشت. قبل از این حادثه من در مورد اتفاقات بدی که برای دیگران می‌افتاد بی‌تفاوت بودم و حتی برای آن جوک می‌ساختم، ولی اکنون از چنان اتفاقاتی بسیار متأثر می‌شوم. کارهای خیر خواهانه حتی کوچک که کسی در حق یک غریبه یا درمانده انجام می‌دهد بر راحتی اشک به چشمان من می‌آورند.

همچنین بعد از این حادثه می‌توانم تنها با نزدیک کسی ایستادن، انرژی های مثبت مانند عشق و دلسوزی را در آنها احساس کنم. من دیگر هیچ ترسی از مردن ندارم، و گرچه عجیب و غیر معقول به نظر می‌آید، حتی چشم به راه آن هستم.



تجربه دریل

تجربه دریل (Daryl D) در اثر تصادف رانندگی :

برای من سالها طول کشید تا بتوانم با تجربه نزدیک به مرگم که هم به طور فراموش نشدنی ترسناک بود و هم روشن‌گر کنار بیایم و آن را هضم کنم...

تاریخ ۸ ماه می سال ۱۹۹۶ بود و به یاد دارم که شب بعد از آخرین امتحان سال آخر کالج من بود. باورم نمی‌شد که تمام استرس و دغدغه درس‌ها و امتحان‌های کالج را پشت سر گذاشته‌ام و به زودی مدرکی که برایش این قدر تلاش کرده‌ام را می‌گیرم. آن روزها من با چندتا از دوستان کالج در یک خانه که با هم اجاره کرده بودیم زندگی می‌کردیم. من از بیرون آمده و وارد خانه شدم. دوستم «برت» (Brett) خانه بود و به من خوش آمد گفت. برت کوتاه قد بود و موهای مشکی بلند و سیل و یک دماغ بزرگ داشت و چشمانش مانند حشرات بود. با اینکه به نظر من برت زشت می‌آمد، ولی همیشه در ارتباط برقرار کردن با خانمها مهارت داشت و هر وقت بیرون می‌رفت با کسی به خانه بازمی‌گشت، برعکس من که همیشه تنها برمی‌گشتم. ولی شخصیت برت جنبه‌های بدی داشت. او خیلی خودخواه و نژادپرست بود و تقریباً در کالج هم با قلب و زرنگی خودش را بالا کشیده و درسها را گذشته بود. او برای دیگران، به خصوص خانمها احترامی قائل نبود. ولی با این حال به هر علتی که بود با من همیشه خوب و خوش برخورد بود.

یکی از عادات بد برت می‌خوارگی بود، ولی من نمی‌توانستم زیاد او را مقصر بدانم زیرا تا آنجائی که من می‌دانستم این عادت را از خانواده خود گرفته بود که عادت الکلی بودن در آن‌ها رایج بود. مشکل من (در ارتباط با زنها و تفریحات دیگر) به نظر خودم این بود که من مانند برت و بقیه دوستانم به اندازه کافی مست نمی‌کردم و وقتی بیرون می‌رفتم مثل آنان شلوغ و پر از بزم و حال نبودم. آن شب تصمیم گرفتم که استثناء قائل شوم و چندین جام از مشروبات الکلی قوی و مختلف را بالا کشیدم یادم نیست دقیقاً چه مشروباتی بودند ولی به یاد دارم که طعم آنها اقتضاح و غیر قابل تحمل بود.

من (به خاطر الکل زیاد) درست به یاد ندارم که در کلویی که رفته بودم چه اتفاقاتی افتاد، ولی به یاد دارم که برای برگشت به خانه سوار ماشین تویوتای برت شدیم. یادم است که ماشینش بوی نم و رطوبت مانده و کثیفی می‌داد و این بو حال من را به هم می‌زد. ولی از پیاده بازگشتن بهتر بود. به یاد دارم که برت با سرعت ۸۰ کیلومتر در یک خیابان فرعی که حد سرعت در آن ۳۵ کیلومتر بود می‌راند. با اینکه من مست بودم، فهمیدم که تند می‌رود و به او تذکر دادم. او در جواب من داشت چیزی می‌گفت ولی قبل از اینکه بتواند جمله‌اش را تمام کند یک جفت چراغ ماشین را دیدم که از روبرو مستقیم و با سرعت به طرف ما می‌آید.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، ولی با این حال مثل این بود که من یک فیلم را با دور آهسته می‌دیدم. من خود تصادف و برخورد ماشین‌ها را به یاد ندارم ولی به یاد دارم که از ماشین به بیرون پرتاب شدم و روی زمین کف خیابان فرود آمدم و سر من به شدت به زمین برخورد کرد. نمی‌توانستم بقیه بدنم را احساس کنم ولی می‌فهمیدم که اوضاع خیلی خراب است. من مرتب به هوش آمده و از هوش می‌رفتم. در یک زمان صدای یک افسر پلیس را شنیدم که گفت «او مرده است» و می‌دانستم که منظورش دوستم برت است. بعداً فهمیدم که راننده و انتی که با او تصادف کرده بودیم نیز در گذشته بود. به یاد دارم که در یک آمبولانس بودم و کسی به من می‌گفت «باید مقاومت کنی... فقط مقاومت کن» و بعد از مدتی من را روی یک تخت در بیمارستان قرار دادند و دکتری بالای سرم بود و می‌گفت «ما داریم او را از دست می‌دهیم.»

من صدای وزوزی غرش مانند را شنیدم و ناگهان خودم را در خارج و بالای بدنم که به شدت مجروح و داغان بود و در حال نگاه کردن به آن یافتم، در حالی که دکترها سعی در احیاء آن داشتند. پیش خودم فکر کردم «این صحنه من را یاد سریال تلویزیونی بخش مراقبت‌های اضطراری می‌اندازد!» من احساس آزادی و راحتی کامل می‌کردم و چشمانم همه چیز را سه بعدی می‌دیدند و می‌توانستم افکار مردم را بشنوم. من می‌توانستم در اتاق آزادانه به هر جا که بخواهم حرکت کنم بدون اینکه واقعاً نیاز به هیچ سعی و تلاشی داشته باشم. کافی بود که به رفتن به یک نقطه فکر کنم تا آنجا باشم. برایم مشکل است که زنده بودن در این حال را توصیف کنم ولی به طور خلاصه کافیسیت بگویم که در مقایسه با وقتی که در جسم مادام بودم بسیار احساس زنده بودن بیشتری می‌کردم.

به محض اینکه متوجه شدم که می‌توانم به راحتی به هر کجا که می‌خواهم بروم، می‌خواستم که از اتاق خارج شوم. گویی بدنم که روی تخت بود برایم ذره‌ای اهمیت نداشت. ولی قبل از اینکه فرصت هیچ حرکتی را داشته باشم صدائی مانند صدای حرکت سریع باد شنیدم و دیدم که توده‌ای تیره رنگ به من نزدیک می‌شود و بدن (روحی) من بلافاصله به درون این توده پرتاب شد. در

ابتدا پیش خودم فکر کردم که شاید ورود به این حجم سیاه چیزی است که نیاز دارم تا بتوانم از این اتاق بیمارستان خارج شوم ولی این توده روح من را در خود قبضه کرد و احساس کردم که کسان دیگری نیز در آن حضور دارند.

همانطور که از سرعت حرکت این توده سیاه رنگ (یا سرعت حرکت من در آن) کاسته می‌شد، می‌توانستم صداهای ضجه ماندنی مانند صدای غرغر خوکها را بشنوم. سپس صدای گریه و جیغ‌هایی را شنیدم که بیشتر احساس ترس و دلهره در آنها بود تا حزن و اندوه. این فریادها بسیار از هر آنچه که هرگز شنیده بودم دلهره آور تر بود.

هنگامی که تونل متوقف شد (به انتها رسید) برت را دیدم که روی زمین دراز کشیده بود در حالی که یک موجود بسیار زشت و مخوف که نیمه انسان و نیمه هیولا بود در حال شکنجه او بود. من حتی نمی‌توانم زشتی و ترسناکی چهره این موجود را توصیف کنم. نزدیکترین چیزی که به ذهنم می‌رسد سر و صورت بزرگ شده یک موش روی بدن یک انسان است. برت و آن جانور هر دو متوجه حضور من در آنجا شدند. برت فریاد کشید «کمکم کن، خواهش می‌کنم» در حالی که جانور به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. خنده او بسیار زشت و خبیثانه بود و درون من را به هم می‌ریخت، با اینکه در حقیقت من درونی نداشتم.

افراد دیگری نیز در آنجا در حال شکنجه شدن بودند و جانوران و موجودات مخوف دیگری نیز در آنجا حضور داشتند. ولی به هر علتی که بود هیچ یک از آنها هنوز به سمت من نیامده بود. مانند این بود که من تنها یک ناظر در سایه جهنم بودم. ولی من هیچ سپر فکری (در برابر آنها) نداشتم و فریاد می‌کشیدم که کسی به برت کمک کند. دو جانور لباس برت را در آوردند. بدن برت به نظر خیلی شبیه به بدن یک انسان (در دنیا) بود، با این فرق که زخمهای سوختگی شدید زیادی در تمام سطح بدن او بود. او مرتب خواهش می‌کرد «مسیح، خواهش می‌کنم مسیح» در حالی که یکی از آن جانوران او را در جای خود محکم نگاه داشته بود و دیگری به او تجاوز می‌کرد. برت به من نگاه می‌کرد و گرچه چیزی نمی‌گفت، می‌دانم که پیش خودش فکر می‌کرد که چرا کمکش نمی‌کنم.

من به او گفتم که ای کاش می‌توانستم کمکت کنم. آنگاه برای اولین بار از وقتی که وارد آنجا شده بودم برای دو سه دقیقه‌ای هیچ صدایی از دهان برت خارج نشد. هر دوی ما به نوعی می‌دانستیم که اتفاق بد و ترسناکی در شرف رخ دادن است و این انتظار خود به بدی اتفاقی که قرار بود رخ بدهد بود. من صدای غرغر خوکها را دوباره شنیدم که به تدریج نزدیکتر می‌شدند. موجودات آدم نمای بیشتری به آنجا نزدیک شدند. این موجودات نیز بسیار ترسناک بودند ولی نه به ترسناکی و زشتی آن جانوران قبلی، ولی رفتار آنها بدتر از آن جانوران بود. آنها برت را برداشته و به سمت یک دیوار که علامت صلیب قرمزی روی آن بود بردند و او را جلوی آن علامت انداختند. همانطور که او فریاد می‌کشید، یکی از مردان روی او تف کرد. برت سعی می‌کرد بجنگد و مشت و لگد می‌زد ولی چیزی طول نکشید که آنها او را به دیوار محکم بستند. می‌شنیدم و می‌دیدم که میخهای بزرگی یکی بعد از دیگری به بدن برت فرو کرده می‌شوند. من نمی‌توانستم مستقیماً ببینم که آنها چطور هر میخ را وارد بدن او می‌کنند (شاید با تله پاتی) و خونی هم نمی‌دیدم. ولی فریادهای گوش‌خراش و دل آشوب کن او را می‌شنیدم.

ناگهان یکی از آن مردان به طرف من حمله کرد. ولی بلافاصله یک زن پدیدار شد و تنها با نگاه داشتن دستش به علامت توقف آن مرد را متوقف کرد. من فهمیدم که او یک زن به نام امیلی است که سالها پیش در سرای افراد در حال احتضار و سالمند در شیکاگو از او مراقبت کرده بودم. من آن قدری که به دیگران توجه می‌کردم به او توجه نمی‌کردم زیرا او خیلی داد می‌کشید و گاهی وقتی می‌خواستیم به او قرص‌هایش را بدهیم با ما دعوا می‌کرد. وقتی او مرد، هیچ یک از افراد فامیلش برای تدفین و مراسم سوگواری او نیامدند، من هم خودم شخصاً ترتیب کارها و ترتیب کفن و دفن او را دادم. گرچه من او را می‌شناختم و می‌دانستم همان امیلی است، او در اینجا خیلی جوان‌تر و زیباتر به نظر می‌رسید. او گفت «نگران نباش. اینها نمی‌توانند به تو آسیبی بزنند». من از او خواستم که به برت هم کمک کند، ولی او گفت که نمی‌تواند. ولی او به من اطمینان داد که شکنجه‌های برت فقط برای مدت کوتاهی ادامه خواهد داشت.

خوشبختانه ناگهان من خود را دوباره در آن توده سیاه یافتم و می‌دانستم که این دفعه امیلی من را هدایت می‌کند. من چنان احساس عشقی می‌کردم که درک آن برای آدمها غیر ممکن است. می‌دانستم که حتی از نور هم سریع‌تر حرکت می‌کنم ولی می‌خواستم برای همیشه در آن حال باقی بمانم. امیلی به من گفت که من برای او خیلی مهم هستم و او منتظر من خواهد بود تا روزی که موعد بازگشت من فرا برسد. قبل از اینکه بتوانم از امیلی بپرسم منظورش چیست صدایی را شنیدم که می‌گفت «برگشت (به هوش آمد)، ما او را داریم». روح من شروع به حرکت به سمت این صداها کرده و از توده سیاهی که در آن بودم دور شد. آخرین چیزی که به یاد دارم این است که دوباره بدنم را روی تخت بیمارستان از بالای سقف اتاق می‌دیدم، ولی وارد شدن به بدنم را درست به یاد نمی‌آورم.

برای دو سال بعد من همواره در حالت گیجی از تجربه خود به سر می‌پردم. چرا من چنان ترس و وحشتی و بعد چنان عشق شگفت‌انگیزی را تجربه کرده بودم؟ بالاخره چه بلایی بر سر برت آمد؟ چرا هنوز موعد من نبود؟ آیا امیلی فرشته نگهبان من است؟ آیا این واقعاً یک تجربه نزدیک به مرگ بود یا این که در اثر نرسیدن اکسیژن به مغزم دچار توهم شده بودم؟ من بالاخره به این نتیجه رسیدم که این تجربه به هیچ وجه نمی‌توانست یک توهم باشد، گرچه بعضی دکترها و دانشمندان سعی کرده‌اند من را متقاعد کنند که توهم بوده است. همچنین به این نتیجه رسیدم که علت اینکه موعد من نبوده این است که هنوز کارهای دیگری روی زمین برای من هست که باید آنها را انجام دهم، هر چند آن کارها به نظر من مهم نیابند ولی ممکن است برای یک نفر دیگر بسیار ارزشمند باشند. همانطور که من هیچ وقت آنچه برای امیلی انجام داده بودم را چیز مهمی به حساب نیاورده بودم (ولی اکنون می‌فهمیدم که چقدر اهمیت داشته است).

بهبود جراحات من از دید دکترها در حد یک معجزه بود. ظرف ۴ ماه حال من کاملاً به وضع عادی بازگشت و هیچ نشانی از مشکل مغزی هم در من باقی نماند. اکنون من ارزش چیزهای کوچک زندگی که بسیاری آن‌ها را پیش پا افتاده به حساب می‌آورند را می‌دانم: اسکیت بازی، فوتبال، اینکه بتوانم وزنه بلند کنم، ...

یک سال بعد از این اتفاق من برای اولین بار آن را برای یکی از دوستانم تعریف کردم. می‌دیدم که وقتی جزئیات تجربه‌ام را می‌گفتم او از ترس می‌لرزید. او گفت چطور تو نمی‌ترسی و این قدر راجع به آن آرام هستی؟ گفتم که عشقی که من تجربه کردم بسیار قوی‌تر و با معنی‌تر از ترس و وحشتی بود که دیدم. او نمی‌فهمید که چطور اگر انتخاب داشتم تصمیم گرفتم بازگردم.

از لطف داشتن اینترنت، من با افراد زیاد دیگری که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند آشنا شده‌ام. گرچه هیچ یک را ندیدم که تجربه منفی و جهنمی مانند من را دیده باشد، ولی دو سه نفری را ملاقات کردم که سعی در خودکشی کرده‌اند و به من گفته‌اند که آنها به مکانی ترسناک، سرد، تاریک، کاملاً تهی و تنها رفته‌اند. بسیاری دیگر مانند من بعد از یک تجربه موقتی ترسناک توسط یکی از اقوام یا عزیزان درگذشته به سوی تجربه‌ای بسیار خوشایند هدایت شده‌اند. من کمی احساس ضرر می‌کنم زیرا بسیاری توانسته‌اند بعد از تونل به شهر (یا مکانی) بسیار نورانی بروند و سپس به آنها گفته شده که بازگردند. بسیاری از افراد بر خلاف من بعد از تجربه‌شان خیلی مذهبی شده‌اند.

من چشم به راه روزی هستم که دوباره پیش امیلی یا بقیه خانواده درگذشته‌ام بازگردم، ولی تا آن روز که شاید فردا یا هفته دیگر یا ۱۰ سال دیگر باشد سعی می‌کنم به بهترین نحو زندگی کنم.



تجربه آلون آنوا

آلون آنوا (Alon Anava) جوانی بود که زندگی او در خودخواهی و خوش گذرانی خلاصه می شد و در زندگی او جایی برای معنویت نبود. ولی تجربه او در سن ۲۷ سالگی دنیای او را زیر و رو کرد. این تجربه از زبان خود او این گونه است:



9 سال قبل من یک تجربه نزدیک به مرگ داشتم. بعضی آنرا مرگ بالینی می نامند، برخی به آن تجربه نزدیک به مرگ می گویند، ولی من اسم آن را "تجربه زندگی بعد از مرگ" می گذارم. من در اسرائیل و در خانواده های کاملاً غیر مذهبی و بدون دین بزرگ شده بودم. من هیچ اعتقادی به خدا نداشتم و دین و مذهب برایم چیزی مسخره بود و افراد دین دار به نظرم احمق می رسیدند. من هر طوری که دوست داشتم زندگی می کردم، به دنبال عیش و لذت. ولی این تجربه زندگی من را زیر و رو کرد. در آن موقع من در شهر نیویورک زندگی می کردم. یادم است که روز شنبه بود،

روز "یود دالت نیسان" یهودیان (Yod-Dalet Nissan)، که روز قبل از عید فصح است، روزی که بنی اسرائیل از مصر فرار کردند. توضیح این تجربه سخت است زیرا کلمات مناسب برای آن وجود ندارند.

زندگی آن موقع من با امروز بسیار متفاوت بود. داستان از یک پارتنری شروع شد. من در پارتنری چند ماده مخدر مختلف استفاده کرده بودم. بعد از مدتی من احساس مریضی و حال به هم خوردگی بسیار شدید کردم و به خاطر همین از پارتنری بیرون آمدم. یک تاکسی گرفتم تا با دوست دخترم که همراهم بود به منزل بازگردیم. حال بسیار بد بود و حس می کردم بزودی خواهم مرد. همان طور که سوار تاکسی بودیم فکر و احساس پر قدرتی از درون من شکل گرفت، حس پشیمانی و حسرت، حس اینکه فرصتهای خود را از دست داده و آنها را خراب کرده ام. احساس اینکه آنچه را که باید انجام می دادم انجام ندادم. این احساس در روح من بسیار قوی گشت و از نظر فیزیکی هم احساس می کردم به مردن نزدیک هستم، توصیف آن خیلی سخت است. بدون اینکه بدانم چرا و از کجا، ناگهان بدون فکر قبلی شروع به زمزمه این آیه تورات کردم "ای اسرائیل بشنو، پروردگار ما خداست، که یگانه و بی همتاست."

در آن موقع شل شدم و بی اختیار روی دوست دخترم که کنار من نشسته بود افتادم. اگر تاکسی های نیویورک را دیده باشید، معمولاً یک جداره و صفحه جدا کننده بین ردیف صندلی جلو و عقب آنها وجود دارد. جلوی دید من این جداره محو شده و من از ناحیه چشمانم از بدنم خارج شده و خود را در فضایی بسیار متفاوت و عجیب یافتم. اولین چیزی که حس کردم سکوت بود، سکوتی کاملاً عمیق که تاکنون حس نکرده بودم. تازه فهمیدم که چقدر در زندگی روزمره دنیا ما همواره با سر و صدا و نویز محاصره شده ایم. حس کردم که بسیار سبک هستم و در هوا معلقم. احساس سکوت و معلق بودن در هوا حس بسیار آرامش بخش و خارق العاده ای بود. چیز دیگری که حس کردم این بود که زمان معنی و مفهومی نداشت و من محدود به زمان نبودم. تنها در این محیط ساکت و آرام شناور بودم. پیش خود فکر کردم چه خبر شده و کجا هستم؟ حس عجیب و ناآشنایی بود. صدایی از درون به من گفت «تو مرده ای! این مرگ توست». من پاسخ دادم «منظورت چیست؟». «صدا تکرار کرد «تو مرده ای، آلون مرده است». البته توضیح آن سخت است، این واقعاً یک صدا مانند صوت نبود، بلکه ارتباط فکری و ندانی درونی بود.

چیزی توجه من را به سمت پائین معطوف کرد. من به پائین نگاه کرده و بدنم را دیدم که بدون جان روی آن دختر افتاده است. من هیچ ارتباط و وابستگی به بدنم حس نمی کردم، مانند اینکه یک شیء را از دور تماشا می کنم. تنها با خود گفتم «عجب! پس من اینطور می میرم، در یک تاکسی در شهر نیویورک!» صدای درونی به من گفت «بله! تو مُردی، و برای تو زندگی اینطور تمام شد»

بعد از مدتی حس کردم که به سمت بالا کشیده می‌شوم و بالا و بالاتر می‌روم، در حالی که هنوز نگاهم رو به پائین و منظرهٔ بدنم در تاکسی بود. ناگهان اتفاق جالبی افتاد، گوئی در یک لحظه تمام زندگی و احساسات و خاطرات آن دختر را دیدم و حس کردم گوئی در کسری از ثانیه تمام زندگی او را زیستم و هر چه را که او تجربه کرده بود از دید او تجربه کردم خیلی عجیب بود، گوئی من او هستم و تمام سالیان زندگی او را واقعاً زندگی کرده‌ام. من می‌توانستم تمام آنچه را که او فکر می‌کند عمیقاً بفهمم و احساسی که او از افتادن بدن بی جان من روی خود داشت را نیز کاملاً درک کنم.

من همچنین می‌توانستم کمی از آینده را ببینم و دیدم که به زودی پدر و مادرم خیر مرگ من را دریافت خواهند کرد و دیدم که آنها و خواهرم گریه می‌کنند. در تمام این مدت من آنچنان در این تجربه‌ها غرق شده و از اعجاب آنها در شگرف بودم که هنوز واقعاً مطلب مردن خودم برایم جا نیافتاده بود. گذشت زمان کند شده بود و گرچه شاید تمامی این قضیه فقط ثانیه ای به طول انجامیده بود، برای من گوئی سالها گذشته بود. همه چیز فوق‌العاده روشن و شفاف بود.

من به همان شکل به تدریج در حال اوج گرفتن بودم. هرچه بالاتر می‌رفتم، چشم انداز بیشتری را می‌دیدم. در ابتدا فقط آن دختر و تاکسی را می‌دیدم. بعد از مدتی احساس کردم در ارتفاعی تقریباً معادل یک ساختمان ۶ طبقه هستم. من مانند یک آهنربا تاکسی را از بالا دنبال می‌کردم. در جایی از مسیر، ما به یک پل رسیدیم و تاکسی از زیر پل رد شد و من به دنبال آن از بالای پل رد شدم. در آنجا توهم و خیالی بودن این دنیا را دیدم. مانند یک وب سایت که با تمام تصاویر رنگارنگ آن و موسیقی و ویدیو و چیزهای دیگر بسیار زیباست ولی در حقیقت مثنی برنامه کامپیوتری و عدد و رقم است. به همین شکل این دنیا نیز جایی است که نامحدود به محدود می‌رسد، محدودی که از نامحدود بوجود آمده است و همه چیز از کلمات خدا شکل گرفته است. ولی حواس ما طوری طراحی شده که دنیا را اینطور ببیند، درختان، آسمان، حیوانات، شهرها، رنگها...

چیز خارق‌العاده دیگری که اتفاق افتاد این بود که تاکسی از کنار یک ساختمان چند طبقه عبور کرد و من از آن ساختمان عبور کردم. ولی در یک آن توانستم هرچه در ساختمان می گذرد و تمامی افراد درون آن را ببینم. من می‌توانستم خوشحالی و غم یک یک آنها را درک کنم. خود هیچ نگرانی و اندوه و دردی نداشتم. مانند اینکه چیزی من را در آغوش امنیت خود گرفته است. بعدها که همسرم را ملاقات کردم، او با مذهب مشکل داشت و می گفت در میان بیلیون‌ها مخلوقات، چرا خدا متوجه من باشد و به من اهمیتی بدهد. من برای او این تجربه را توضیح دادم و اینکه خدا در آن واحد با تک تک مخلوقات خود در تماس است و با آنها ارتباطی شخصی و نزدیک دارد.

متأسفانه این احساس امنیت من مدت زیادی دوام نیاورد. بدون هیچ اخطار قبلی ناگهان چیزی یا کسی از پشت من را به شیت گرفت و من در کسری از ثانیه خود را در یک فضای بی‌نهایت تاریک یافتم، تاریکی که نمی‌توان آن را شرح داد، زیرا از هر تاریکی تاریک‌تر و عمیق‌تر بود. حس می‌کردم که از پشت بسته شده‌ام و نمی‌توانم هیچ حرکت یا عکس‌العملی نشان دهم. احساس درد آوری بود و کلمهٔ ترس برای توصیف آن کافی نیست. حس کردم اکنون رو به سمت بالا هستم و چیزی در حال له کردن و خوردن من است. نمی‌دانستم کجا هستم یا چگونه به آنجا آورده شده‌ام. تمام خاطرات خودم را تا آن لحظه از دست داده بودم.

نمی‌خواهم وارد جزئیات شوم، چون خاطرهٔ آن خشن و آزار دهنده است. احساس من از این تاریکی و عذاب ترس و درد بود. کسی را فرض کنید که اسیر شده و هیچ راه فرار و دفاعی ندارد و نمی‌داند چه بر سر او خواهد آمد و چقدر و تا کی شکنجه خواهد شد، و این احساس را ضرب در یک بیلیون کنید. می‌دانستم که در چنگال بدترین موجودات هستم و هرگز از آنجا رها نخواهم شد. آنجا ابدیت من بود. ترسی که داشتم را نمی‌توان هیچ گونه توصیف کرد. می‌دانستم که تاریکی که در آن هستم انتهایی ندارد و من راه فراری از آن ندارم. من نه تنها به این فضا عادت نمی‌کردم، بلکه احساس عذاب و ترس من مرتب در حال افزایش بود. من شیطان را در شکل یک انسان دیدم که به من می‌گفت «تو متعلق به منی، من هرچه بخوام با تو می‌کنم.» نمی‌دانستم چه چیزی در انتظار من بود. آن درد یک درد خارجی نبود، مانند این بود که این درد وارد وجود من شده و تکه‌های آن را از هم می‌درد. این درد نه تنها کم نمی‌شد، بلکه مدام رو به افزایش بود.

من به خوبی می‌دانستم که چرا آنجا هستم. من کارهای بدی در زندگی انجام داده بودم و اکنون زمان تصفیه حساب بود. هرچه زمان می‌گذشت حس می‌کردم که تکه‌های من از من جدا می‌شوند. گناهانم را می‌دیدم که یکی یکی وارد من می‌شدند و با هر کدام از آنها، موجی از ترس، درد، و شرمندگی بر من جاری می‌شد. هر گناهی که کرده بودم بر من عرضه شد، ولی به شکلی بسیار منفی و ترسناک. مفهومی در یهودیت است به نام «فرشتگان عذاب و نابودی». کسی که خالق این فرشتگان عذاب است خود ما هستیم. می‌دانستم که من خود بوجود آورندهٔ این فضای تاریک و عذاب آور بودم. من همچنین می‌دانستم که تنها کسی که ورای این فضای تاریک است خداست. من شروع به فریاد کشیدن کردم: «خدایا! من را از اینجا نجات بده! به من کمک کن! من متأسفم! لطفاً مرا ببخش! من انسان خوبی خواهم شد!»

گوئی میلیون‌ها سال آنجا بودم. ولی در آن موقع نقطه نورانی کوچکی را دیدم، مانند نوری در انتهای یک تونل بسیار طولانی می‌دانستم که اگر به این نور برسیم امن خواهیم بود. نور که بسیار سفید و درخشنده بود به من نزدیکتر می‌شد و با نزدیکتر شدن همه جا را می‌پوشاند، تا جایی که دیگر هیچ چیزی جز نور در اطراف من نبود. این نور فوق‌العاده درخشنده بود ولی با این حال می‌توانستم به آن نگاه کنم. می‌دانستم که در این نور خداست. منظره مبهوت‌کننده‌ای بود. ناگهان از درون این نور چیزی به سوی من آمده و من را به نور متصل کرد. به محض اینکه به نور متصل شدم، سیلی بهانتهای از دانش و آگاهی به درون من سرازیر شد. احساسی که به من دست داد لذت بود. در حقیقت هیچ لذتی را نمی‌توان تصور کرد که حتی با اندکی از آن قابل مقایسه باشد. آن لذت ابدی و نامحدود بود. من توان نگاهداری تمام آن دانش و فهم بی‌انتهای را نداشتم، ولی آن حکمت از درون من مانند سیلی عبور می‌کرد.

در جایی از این تجربه من خود را برهنه و در مکانی شبیه به یک دادگاه یافتم. احساس شرمندگی و خجالت من غیر قابل وصف بود. قبل از اینکه بتوانم صحبتی بکنم، تمام زندگی من جلوی من به نمایش درآمد، لحظه به لحظه آن گوئی از ابتدا تمامی لحظات عمر خود را دوباره زندگی کردم. ولی این دفعه همه چیز متفاوت بود، دیگر من تنها یک بازیگر نبودم، بلکه خود شاهد و ناظر خارجی و قاضی اعمالم نیز بودم. کوچکترین عمل من به من نشان داده شد و باید بگویم که هیچ چیز خوبی در میان اعمال من نبود. وقتی عمل بدی به من نشان داده می‌شد، احساس می‌کردم که من به تمامی ارواحی که آنجا بودند و میلیونها شخص دیگر ضربه زده بودم. من نه تنها هر عمل را می‌دیدم، بلکه تاریکی و خسارت معنوی که عملم در عالمی بالاتر ایجاد کرده بود را نیز حس می‌کردم. هر عمل ما روی تمام جهان تأثیر دارد. من نه تنها به تمام این ارواح ضربه زده بودم، مسئولیت خود در مقابل خدا را نیز انجام نداده بودم و برعکس، هرآنچه را که نمی‌بایست می‌کردم، کرده بودم.

به من این انتخاب داده شد که یا به دنیا بازگشته و زندگی خود را تغییر دهم و یا به همان فضای تاریک و پر از درد بازگردم. ولی اگر به دنیا برمی‌گشتم، دیگر هیچ بهانه و عذری نداشتم و نمی‌توانستم بگویم نمی‌دانستم. به من زندگی آینده ام در زمین نشان داده شد و دیدم که باید به عنوان یک یهودی بسیار مذهبی روی زمین زندگی کنم. باید تمام آسیب‌های معنوی که زده بودم را جبران می‌کردم. باین به همه تمام چیزهایی را که دیده بودم می‌گفتم. آنها به من هشدار دادند که بار دومی وجود نخواهد داشت. من انتخاب دوم را برگزیدم و ناگهان در تاکسی چشمان خود را باز کردم. دختری که در کنار من بود جیغ کشید و گفت «تو مرده بودی! من مطمئن هستم تو مرده بودی! نه نفس می‌کشیدی و نه قلبت می‌زد».

من نمی‌توانستم جزئیات آنچه را که اتفاق افتاده بود به یاد بیاورم و به او گفتم که فقط از حال رفته بودم. ولی می‌دانستم که اتفاق بسیار بزرگی برایم افتاده است ولی به یاد نمی‌آوردم چه اتفاقی. تنها حس می‌کردم که باید به خانواده‌ام تلفن کنم و بگویم حال خوب است، و احساس می‌کردم دوست دارم کارهای مذهبی انجام دهم. یکی از دوستانم خیلی مذهبی بود. من به او تلفن کرده و گفتم که باید همین الان بیائی و یک تفیلین (بسته کوچکی که گاهی یهودیان به سر می‌بندند و آیات تورات در آن است) بر روی سر من بگذاری. او گفت امروز شنبه است و نمی‌توانی این کار را بکنی. ولی به جای آن امشب شب عید فصیح است و می‌توانیم عبادات عید فصیح را انجام دهیم.

من هیچ چیزی از تجربه نزدیک به مرگ یاد نمی‌آید و برای دو هفته مریض و ضعیف بودم. ولی یک بار وقتی داشتم به خواب می‌رفتم همه چیز ناگهان به خاطر آمد. من از رختخواب بیرون پریده و دوست دخترم را نیز بیدار کردم و برایش ماجرا را شرح دادم. من همچنین تمام آنچه از زندگی آن دختر در حال خارج از بدنم بودن دیده بودم را نیز برایش تعریف کردم و او من را تأیید کرده و گفت می‌دانستم مرده بودی!

من تصمیم گرفتم که نیویورک را ترک کنم و کاملاً فرد متفاوتی شدم. قبل از این اتفاق من خشن و قلدر و منفی بودم و همیشه فحش و ناسزا بر سر زبان من بود. بعد از آن، من به شخصی بسیار مهربان و مؤدب تبدیل شدم. من برای زندگی به شیکاگو رفتم و خوردن گوشت و فرآورده‌های آن را کاملاً متوقف کردم و شروع به بستن تفیلین کردم. من برای یک سال و نیم شیکاگو بودم و در این مدت احساس می‌کردم خدا در هر قدم با من است و تأیید می‌کند که هر چه به یاد آورده بودم حقیقت داشت. شبها نمی‌توانستم بخوابم زیرا بد و خوب هر دو را به یاد می‌آوردم. می‌دانستم که با خدا قرارداد بسته‌ام و نمی‌توانم از آن سرپیچی کنم. من در ۲۷ سالگی به شخصی بسیار مذهبی تبدیل شدم و تمام آداب و آئین‌های یهودیت را به جا می‌آوردم. این برای من قبل از این غیر قابل تصور بود. زندگی قبلی من چنان دور از دین و مذهب بود که چنین تغییری برایم بیشتر به جنون شباهت داشت. البته در ابتدا رعایت همه چیز برایم غیر ممکن می‌نمود.

به خواست خدا دوباره از نیویورک سر درآوردم و در آنجا یک خاخام را ملاقات کردم که فوق‌العاده بود و تأثیر عمیقی روی من گذاشت و به من از تورات آموخت. بعد از یک ماه احساس کردم که می‌توانم تمام داستانم را به او بگویم. او گفت «مگر

دیوانه شده‌ای؟ یک معجزه برای تو اتفاق افتاده و تو به هیچ کس نمی‌گوئی؟ تو باید به همه بگوئی و زندگی خود را زیر و رو کنی». بعد از آن من حقیقتاً به یک یهودی کاملاً مذهبی تبدیل شدم. من می‌دیدم که تمام آنچه در تجربه خود دیده بودم با آموزشهای مذهبی که یاد می‌گرفتم تأیید می‌شدند. من شروع به بازگو کردن تجربه‌ام برای دیگران کردم. بعضی آن را قبول کرده و بعضی هم فکر می‌کردند که اثر مواد مخدری بوده که در آن پارتنی استفاده کرده بودم. ولی چگونه تجربه من می‌توانست توهم و اثر آن مواد مخدر باشد، در حالی که من تمامی جزئیات زندگی آن دختر را دیدم و دریافتیم

من این‌ها را می‌گویم تا شما فرصت این را داشته باشید که زندگی خود را تغییر دهید. برادر زن من چند ماه قبل وقتی برای ورزش در حال دویدن بود ناگهان سکنه کرده و مرد. او ۴۰ ساله بود و هیچ مشکل سلامتی و جسمانی قبلی نداشت. زندگی او از معنویت خالی بود و شاید او هم در آنجا مانند من برهنه و بدون هیچ دفاعی در سرای دیگر ظاهر گشته است.

من به شما اطمینان می‌دهم که وقتی به پایان زندگی خود برسید اگر دستتان خالی باشد اصلاً مسافرت راحتی نخواهید داشت.

من نمی‌گویم مانند من یک مذهبی متعصب و تمام عیار شوید، البته که این نحوه زندگی برای هر کسی نیست. ولی مرتب به خیریه کمک کنید، به دیگران لبخند بزنید، به دیگران کمک کنید. همین چیزهای به ظاهر کوچک می‌تواند دنیای را عوض کند. البته من شما را تشویق می‌کنم که تا جایی که می‌توانید کارهای بزرگتر و بیشتری انجام دهید، ولی اقل از کارهای کوچکی که به راحتی از دستتان برمی‌آید فرو گذار نکنید. هر کاری که در دنیا انجام می‌دهید، تا ابدیت در جهان منعکس می‌گردد.



آلن آناوا بعد از تجربه اش



اتفاقات آینده

آینده از دید تجربه های نزدیک به مرگ

تعدادی از تجربه کنندگان صحنه هائی از آینده بشریت را در تجربه خود مشاهده کرده اند.

بین این گزارش ها که برای افراد مختلف با زمینه های متفاوت اتفاق افتاده هماهنگی زیادی مشهود است. متأسفانه پیغام هماهنگ بین تمام این گزارش ها این است که اگر بشریت (به صورت فردی و گروهی) به آنچه می کند ادامه دهد و رفتار خودخواهانه و حریصانه خود را تغییر ندهد و به ریشه معنوی و ماورائی خود توجه نکرده و به جای رقابت و ستیز، به کمک و دلسوزی در حق یکدیگر روی نیاورد، حوادث جهانی بسیار سختی در انتظار این سطره و ساکنین آن خواهد بود. گرچه معمولاً تاریخ دقیق این اتفاقات تعیین نشده اند، از بررسی آنها می توان دریافت که زمان این اتفاقات چندان دور نیست و ممکن است دامنگیر این نسل یا نسلهای آینده نزدیک گردد.

چندین تجربه نزدیک به مرگ مشهور که به اتفاقات آینده اشاره می کنند در ادامه درج شده است.

آینده قابل تغییر است

تجربه های متعددی به این امر اشاره می کنند که آینده غیر قابل تغییر نیست و تحت تأثیر انتخاب انسانها و رفتار آنها خواهد بود. مارگوت گری در تجربه خود می گوید:

«... به من اتفاقاتی نشان داده شد که احتمال دارد در آینده نزدیک رخ دهد، ولی این آگاهی نیز به من داده شد که هیچ چیزی به طور مطلق ثابت شده و غیر قابل تغییر نیست و به این بستگی دارد که ما چگونه از آزادی انتخاب خود استفاده کرده و عمل کنیم، حتی آن اتفاقاتی که از هم اکنون معین شده اند»

هوارد استرم که چند قسمت از تجربه او را نقل کردیم می گوید:

«ما آزادی انتخاب داریم و اگر خود را تغییر دهیم می توانیم آینده ای را که به من نشان دادند تغییر دهیم. آینده ای که به من نشان دادند بر اساس رفتاری بود که مردم امروزه دارند. ... خدا در حال تغییر دادن دنیای ماست و می خواهد مردم دنیا عوض شوند. خدا به زودی هر کس را بیدار خواهد کرد تا آن کسی شود که خدا او را آفریده است. آنانی که اراده خدا و

این بیداری را در زندگی خود قبول کنند نجات یافته و سرفراز خواهند گشت و کسانی که آن را رد کنند (از روی زمین) از بین خواهند رفت.»

بلاای آینده نتیجه طبیعی عملکرد بشریت است

رنی پاسارو که در نوجوانی خود در اثر واکنش آلرژیک شدید به نوعی خوراکی درگذشته و تجربه نزدیک به مرگ داشت، در تجربه خود در مورد آینده این گونه دیده بود:

«تصویری که در حین تجربه من از آینده به من نشان داده شد تصویری پر آشوب و منقلب بود، که نتیجه طبیعی بی توجهی و بی اهمیت شمردن حقیقت است. به من گفته شد که این رنج و عذاب به خاطر این است که بشریت بر خلاف قوانین جهان عمل می‌کند. این بلا یا نتیجه تنبیه یا انتقام از طرف خدائی خشمناک نیست، بلکه مانند دردی شدید است که یک نفر می‌تواند در اثر بی توجهی به قانون جاذبه و زمین خوردن حس کند. این بلا یا در جهت تصفیۀ زمین و متنبه شدن بشریتی که کورکورانه در زیر لوای علم، قانون، و مذهب پنهان شده است، ملزم خواهد بود. به من گفته شد که سرطان تکبر و خودخواهی، مادی گرایی، نژاد پرستی، میهن پرستی متعصبانه، و در مجموع دیدی جدائی گرا در حال نابود کردن بشریت است. در پایان این دوره گذرا، گوئی بشریت از نو متولد خواهد شد، با درک و نگاهی جدید به جایگاه خود در جهان هستی. ولی این تولد دوباره، مانند تمام تولدها با درد زیادی همراه خواهد بود. بشریت جدید متواضع و فروتن و در عین حال آگاه و با درایت، صلح طلب، و بالاخره متحد خواهد بود.»

تحقیقات دکتر کنس رینگ

دکتر کنس رینگ (Kenneth Ring) یکی از محققین مشهور در زمینه NDEهاست. وی در تحقیقات خود راجع به پیشگویی آینده در تجربه های نزدیک به مرگ اینطور مشاهده کرده است:

تجربه کنندگان احساس می‌کنند که به ادراک عمیقی راجع به سیاره زمین و تاریخ و تحولات آن از ابتدا تا انتها دست می‌یابند. آنچه در مورد آینده دیده می‌شود معمولاً از نظر بازه زمانی به نسبت کوتاه است. بعضی از این افراد در گزارش خود بیان می‌کنند که در آینده به تعداد زمین لرزه‌ها، آتشفشان‌ها و تغییرات بزرگ زمین شناسی و بلاای طبیعی افزوده خواهد شد. ساختار آب و هوای زمین تغییر خواهد یافت و روی توزیع و منابع غذایی اثرات بزرگی خواهد داشت. سیستم اقتصاد جهانی از هم فرو خواهد پاشید. ولی تمام این اتفاقات موقتی خواهند بود و بالاخره دوران جدید زندگی بشر آغاز خواهد شد که در آن صلح جهانی و برادری و محبت و دلسوزی بین همه انسانها حاکم است.

قسمتهائی از بعضی از این گزارش‌ها که دکتر رینگ به آن اشاره کرده در اینجا درج شده است:

اتفاقات زمینی و جغرافیائی

«تحولات زیادی از قبیل زمین لرزه، آتش فشان، سیل و ... اتفاق خواهد افتاد و تعداد و شدت آنها به تدریج افزایش خواهد یافت. به من این آگاهی داده شد که این تحولات انعکاس تحولات اجتماعی و خشونت‌هایی است که بین مردم و کشورها در آن موقع حاکم است.»

«زمین لرزه‌ها به شدت افزایش خواهند یافت و آمریکا زمین لرزه‌های زیادی را حس خواهد کرد.»

«قطب‌های زمین جابجا خواهند شد و این تحولات زمین ادامه خواهد داشت تا وقتی که یک آگاهی و بیداری جدید برای مردم روی زمین بوجود بیاید. دیدم در طول تاریخ بشریت این اتفاق و تحولات هر چند مدت یک بار رخ می‌دهد و این برای زمین در جهت صعود به مرحله بعدی رشد و تحول امری اجتناب ناپذیر است.»

«امکان دارد که قطب‌های زمین حرکت کنند و تغییراتی در آنها رخ دهد. این تغییرات باعث نابودی تمام بشر نخواهد شد، ولی بشریت (از نظر جمعیت و آنچه ساخته و بنا کرده است) دوباره به نقطه آغازین باز خواهد گشت.»

تغییرات آب و هوایی

«در بسیاری از کشورها خشکسالی‌های شدید اتفاق خواهد افتاد در حالی که کشورهای دیگر متحمل طوفانهای بسیار مهیبی خواهند شد که سیل‌های بزرگ و امواج عظیمی را ایجاد خواهد کرد که نتیجهٔ بارندگی بیش از حد در این کشورها خواهد بود. در کل آب و هوا بسیار غیر قابل پیش بینی خواهد شد. بعضی از این تغییرات از هم اکنون نیز شروع شده‌اند.»

«به خاطر خشکسالی در مناطق متعدد، بشریت با کمبود جدی مواد غذایی روبرو خواهد شد. این باعث افزایش چشمگیر قیمت مواد غذایی شده و بسیاری از مردم ناچار خواهند شد تا از خوردن بسیاری از چیزهایی که ثقیل از آن به وفور در دسترسشان بوده است صرفنظر کنند.»

«ما خشکسالی‌های رو به فزونی خواهیم داشت که باعث افزایش قیمت غله شده و آن نیز به نوبهٔ خود قیمت سایر مواد غذایی را بالا خواهد برد. این مسئله فشار و تنش زیادی به اقتصاد جهانی که در آن موقع خود رو به نزول و رکود است وارد خواهد کرد. در اثر این تنش‌ها و کمبودها، درگیری‌های مسلحانه زیادتر خواهد شد.»

برقراری نظامی نوین

«من دیدم که بعد از گذشت این دورهٔ تاریک از زندگی بشر، و نابودی آنچه بشر از زندگی دنیائی برای خود ساخته بود، یک بیداری و آگاهی جدید پدیدار خواهد شد و بشریت در شکل نوینی ظاهر خواهد شد. دیدم که متعاقباً عصر طلائی زندگی انسان بر روی زمین شروع خواهد شد و در آن انسانها در صلح و هارمونی با یکدیگر و با بقیهٔ طبیعت و موجودات خواهند زیست.»

«پس از این تغییر و تحولات، گوئی بشریت دوباره متولد خواهد شد، با درک و نگاهی جدید به جایگاه خود در جهان هستی. ولی این تولد دوباره، مانند تمام تولدها با درد زیادی همراه خواهد بود. بشریت جدید متواضع و فروتن و در عین حال آگاه و با درایت، صلح طلب، و بالاخره متحد خواهد بود.»

قسمت‌هایی از تجربهٔ هوارد استرم

هوارد استرم در تجربهٔ خود اتفاقاتی از آینده را دیده بود:

”... در این آینده زلزله‌ها، آتشفشان‌ها، طوفان‌ها، و سیل‌های زیادی در اطراف زمین اتفاق خواهد افتاد، آب و هوای زمین به شدت تغییر خواهد کرد و رکود (اقتصادی) بزرگ جهانی رخ خواهد داد... من از آن فرشته پرسیدم آیا آمریکا دنیا را در این تحولات رهبری خواهد کرد؟ آنها جواب دادند:

به آمریکا این فرصت و موقعیت داده شده که برای بقیهٔ مردم دنیا یک معلم و رهبر باشد. به آمریکا نعمت و منابع بسیاری اعطا شده است، بیشتر از هر کشور دیگر در تاریخ، ولی از آنانی که بیشتر دریافت کرده‌اند انتظارات بیشتری نمی‌هست. آمریکا در اینکه این هدایای خود را به دیگران بدهد و به مسئولیت خود عمل کند شکست خورده است. اگر آمریکا به بهره‌بری بیش از حد از منابع طبیعی و حرص خود ادامه دهد رحمت خدا از آن برداشته خواهد شد و از نظر اقتصادی از هم فرو خواهد پاشید و در نتیجهٔ آن جنگ‌های داخلی شروع خواهد شد.

به خاطر طبع آزمند مردم آن، مردم یکدیگر را برای یک فنجان بنزین خواهند کشت در حالی که بقیهٔ مردم دنیا با وحشت آن را نظاره خواهند کرد. بقیهٔ کشورها (برای نجات شما) مداخله نخواهند کرد زیرا آن‌ها خود قربانی طمع شما بوده‌اند و در واقع از نابودی چنین مردم خودخواهی استقبال خواهند کرد.

آمریکا باید به زودی تغییر کرده و راهنما و معلم خوبی و سخاوت برای بقیه شود.

در حال حاضر آمریکا یکی از بزرگترین بانیان جنگ و کشتار و فرهنگ خشونت در روی زمین است.

این امر پایان خواهد یافت زیرا شما خود بذر نابودی خود را در خود دارید. یا شما به دست خود خود را نابود خواهید کرد یا اگر تغییر نکنید خداوند شما را به پایان خواهد رسانید.

قسمتهائی از تجربه جرج ریچی

دکتر جرج ریچی (George Ritchie) در کتاب خود به نام "بازگشت از فردا" از تجربه خود می‌گوید:

... وجود نورانی مجرائی را در زمان در پیش روی من گشود. از درون این مجرا می‌توانستم ببینم که بلائای طبیعی زیادی در آینده بر روی زمین اتفاق خواهد افتاد.

به تدریج خودخواهی و خود درست بینی مردم افزایش یافته و با آن بلائای طبیعی نیز بیشتر اتفاق می‌افتند و به تعداد گردبادهای شدید، سیل‌ها، آتش فشان‌ها و زمین‌لرزه‌ها افزوده خواهد شد. می‌دیدم که خانواده‌ها از هم خواهند پاشید و دولت‌های زیادی سقوط خواهند کرد، در حالی که مردم تنها به خود فکر می‌کنند. نظامیانی را دیدم که از سمت جنوب به آمریکا حمله خواهند کرد و در نقاط مختلف روی زمین انفجارهائی سهمگین متعددی اتفاق خواهد افتاد که بزرگی آن خارج از تصور بود. من فهمیدم که اگر به همین منوال پیش رود، انسانهای روی زمین یکدیگر را کاملاً نابود خواهند کرد. ناگهان این روزنه بسته شده و مجرای دیگری در زمان برای من باز شد. در ابتدا زمینی که از درون این روزنه زمان می‌دیدم با حالت قبلی یکی به نظر می‌رسید، ولی به تدریج با گذشت زمان اختلاف و تمایز بین این دو سناریو بیشتر می‌شد. در این سناریوی جدید دیدم که صلح و آرامش روی زمین را فرا خواهد گرفت و مردم و طبیعت هر دو شرایط بهتری خواهند داشتند. انسانها با یکدیگر بیشتر مدارا خواهند کرد و نسبت به طبیعت نیز ملاحظه کارتر خواهند بود و می‌توانند بفهمند که عشق (واقعی) چیست.

ما در آنجا به نقطه‌ای در زمان رسیدیم که به نظر شروع دوره چهارم و پنجم می‌رسید. از طریق فکر به من الهام شد که "بشریت می‌تواند آن سرنوشتی را که می‌خواهد برای خود انتخاب کند"...



تجربه می ایولت

در پائیز سال ۱۹۷۱ وقتی ۲۲ ساله بودم یک تجربه نزدیک به مرگ مشترک برای من و پسر عمویم «جیمز» و

و بهترین دوستم «رشاد» که یک پسر هندی بود اتفاق افتاد. آنوقت تعطیلات دانشگاه بود و هر دوی آنها پیش من و خانواده من در مزرعه ما به سر می بردند. یک روز بعد از ظهر هر سه ما به یک مزرعه ذرت رفته بودیم تا برای احشام علوفه تهیه کنیم. برای رفتن به آن مزرعه ذرت باید از یک دروازه فلزی رد می شدیم. معمولاً هر دفعه نوبت یکی از ما بود که از آن دروازه بالا رفته و آن طرف پایین پریده و در را برای بقیه باز کند. حدود عصر بود که دیدیم یک طوفان و هوای بارانی از سمت غرب در حال نزدیک شدن به آنجا است و تصمیم گرفتیم که به خانه بازگردیم. این دفعه نوبت جیمز بود که دروازه را باز کند. او دست من را گرفت که از واگنی که من روی آن ایستاده بودم بالا بیاید. من به شکل و جهت نامناسبی خم شده بودم و وزن او داشت من را پایین می کشید. رشاد بازوی دیگر من را گرفت که من تعادل خود را از دست ندهم. در این حالت بودیم که ناگهان یک صاعقه به ما اصابت کرد.

من صاعقه را دیدم که به بالای دروازه برخورد کرده و جرقه زده و درخشید. در لحظه بعد هر سه ما خود را در یک سالن بزرگ یافتیم که از سنگهایی سیاه ساخته شده بود. ارتفاع سقف آن چنان زیاد بود که در نور کم سوی آنجا نمی توانستیم آن را ببینیم. هیچ مبل یا چیز دیگری در اتاق یا به دیوارها نبود، و فقط سنگ های سرباه و سرد اطراف ما بودند. می دانستم که (منطقاً) باید می ترسیدم، ولی من به همراه آن دو دوستم در آن سالن وسیع و کم نور تنها احساس آرامش و شناور بودن می کردیم. دیوارهای عظیم آن مکان در جلو و بر فراز ما برافراشته بودند و از خود احساس قدرت و هیبت زیادی را صادر می کردند. به خاطر دارم که با خود فکر کردم هیبت این مکان درخور کسی مانند کینگ است. آن موقع بود که دریافتم که هر سه ما در فکر و بدن با یکدیگر متحد هستیم. (پادشاه) (King Arthur) آرتور تصاویری از کینگ آرتور را از سوی (فکر) جیمز و رشاد دریافت می کردم. جیمز بیشتر به صورتی مسخره درباره کینگ آرتور فکر می کرد، در حالی که رشاد خود را در زمان کینگ آرتور تصور می نمود. به محض اینکه ما به افکار یکدیگر آگاه شدیم، ناگهان من جیمز و رشاد را بهتر از هر کس دیگری در دنیا می شناختم.

ما متوجه شدیم که نوری طلائی از انتهای یک راهرو به درون سالن می تابد. این تنها نور نبود، بلکه احساس گرمی در آغوش گرفتن و آرامش و رضایتی در خود داشت که از هرچه ما تاکنون حس کرده بودیم قوی تر بود و ما را به سوی خود جذب می کرد. ما با هم حرف نمی زدیم، بلکه در درجه و سطح دیگری با هم ارتباط داشتیم و از درون چشمان یکدیگر می نگریستیم. ما وارد راهرو شده و تا از آن عبور کردیم، خود را در یک دره زیبا یافتیم. آنجا مرغزارهایی بود و تپه های سرسبزی که به کوههایی مرتفع در دور دست منتهی می شدند.

همه چیز با یک نور طلائی نقطه نقطه (مانند رنگ اکریلیک) می درخشید. من می دیدم که این نقطه های درخشنده حبابهای بسیار کوچک و شفاف هستند که در هوا شناورند و بر روی چمن ها برق می زنند و متوجه شدم که هر نقطه کوچک یک روح است. برای من این دره به نظر بهشت می آمد، ولی می دانستم که به طور هم زمان جیمز و رشاد آنجا را به طور متفاوتی می بینند. جهاز آنجا را دریایی از ارواح می دید و از دید رشاد آنجا «نیروانا» بود.

به نوعی هر سه ما بدون نیاز به تکلم این چیزها را می دانستیم. نور در انتهای دورتر دره شروع به تراکم نمود و به آهستگی از درون یک فضای مه مانند یک وجود که از جنس نور سفید خالص بود شروع به شکل گرفتن کرد.

من (این وجود را) یک فرشته می دیدم که صورتی قوی و روشن داشت ولی نه ظاهری که شما از یک فرشته تصور می کنید. او بیشتر حالتی قوی داشت. می دانستم که او یک فرشته مخصوص است که مراقب زنان در خانواده و فامیل من است و من اینطور درک کردم که اسم او «هلنا» است.

جیمز همین وجود را پدر در گذشته خود می دید که یک افسر نیروی دریایی بود و یونیفرم ملوانی سفیدی به تن داشت. رشاد وجود به استشراف رسیده، یعنی بودا را در این وجود نور می دید.

وجود نور ابتدا با رشاد صحبت کرد و به او خوش آمد گفت. او گفت که زمان رشاد روی زمین به پایان رسیده است و اکنون او لایق بازگشت به نیروانا است. رشاد پرسید چرا جیمز و من آنجا هستیم. به او گفته شد که ما بخشی از علت

لیاقت داشتن او برای نیروانا هستیم. دو دوست نزدیک او، یعنی ما، چنان او را دوست داریم که داوطلبانه حاضر شده بودیم که او را در آخرین سفرش همراهی و بدرقه کنیم. به طور همزمان جیمز پیغام متفاوتی دریافت کرد. او نگران بود

که پدرش که یک نظامی بود درباره فعالیت‌های ضد جنگ او چه فکری می‌کند. پدرش به او گفت که به او افتخار می‌کند که برای آنچه باور دارد ایستاده است. پدرش گفت که می‌داند که او یک ترسو نیست زیرا یک ترسو حاضر نمی‌شد برای بدرقه رشاد به چنین سفری بیاید. من پیغام دیگری دریافت کردم. هلنا به من گفت که خوشحال است که من الگوی پایداری و صداقت و خرد و وفاداری را از خانواده خود فرا گرفته‌ام.

ما زمانی که به نظر ابدیت می‌رسید را در این مکان صرف کردیم و با (این) هویت‌های (به ظاهر) مجزا ولی

متصل به هم (و در حقیقت واحد) صحبت می‌کردیم.

آنها گفتند که به این شکل ظاهر شده‌اند زیرا در دنیای فیزیکی وقتی که صاعقه به ما اصابت کرد ما به هم متصل بودیم آنها گفتند که همچنین این سمبول و نشانه ای است از متصل (و یکی) شدن تمامی ادیان و تئو و نظرها. آنها گفتند که من (در دنیا) عصر جدیدی از مدارا و پذیرش را خواهم دید که در آن روح‌ها و قلب‌های بشریت به هم ملحق خواهند گشت، همانطور که هر سه ما اینجا به هم ملحق شده‌ایم. این راهنماها به ما یاد دادند که تئو و نظریه و دین و مذهب و نژاد هیچ معنایی ندارند. صرفنظر از اینکه ما به چه چیزی باور داریم، همه ما فرزندان یک خدا هستیم و به هم متصلیم و تنها قانون (اخلاقی) قانون حقیقی خداست که با دیگران آنگونه رفتار کن که دوست داری با تو رفتار شود. ما باید با دیگران طوری برخورد کنیم که گویی آنها پاره‌ای از روح ما هستند، زیرا واقعا هستند.

تمام موجودات زنده در تمامی هستی به یکدیگر متصل‌اند. آنها گفتند که به زودی بشریت به اندازه کافی (رشد) خواهد داشت تا بتواند جایگاه بالاتری را در نظام هستی بگیرد. ولی تا آن موقع ما باید قبول کردن و مدارا و محبت و عطوفت به یکدیگر را یاد بگیریم. آنها گفتند که عصر جدیدی فرا خواهد رسید که در آن انسانها نمی‌توانند دیدن یک هم نوع خود که بی‌خانمان یا گرسنه است را تحمل کنند و ما خواهیم فهمید که تنها با کمک به یکدیگر می‌توانیم حقیقتا به خودمان کمک کنیم.

بالاخره به ما گفته شد که زمان آن فرا رسیده که بازگردیم. به ما اجازه داده نشده بود که بیشتر از آن آنجا باشیم زیرا موعد من یا جیمز فرا نرسیده بود، بلکه تنها موعد رشاد بود. وجود به استشراف رسیده به رشاد گفت که به او زمان اندکی (برای بازگشت و توقف روی زمین) داده می‌شود تا بتواند امور دنیایی خود را سر و سامان داده و به پایان برساند. پدر جیمز به او گفت که او نیز مدت کوتاهی بعد از رشاد به اینجا باز خواهد گشت ولی فعلا هر دوی آنها باید به همراه من به دنیا بازگردند. من گفتم که با کمال میل حاضریم که به همراه آنها در همین دره زیبا بمانم (و به دنیا باز نگردم). ولی هلنا گفت که من به اهداف زندگی دنیوی خود نرسیده‌ام و فرزندانم خواهی داشت که هنوز متولد نشده‌اند و باید بازگردم.

ما به آرامی با حالتی شناور به سمت همان راهرو کشیده شدیم. کشش به تدریج افزایش یافت و می‌توان گفت که به درون دنیا پرت شدیم. ما برای مدتی بالای بدنمان (روی زمین) شناور بودیم. چندان از پسر عموهای من در مزرعه کناری بودند و آنچه رخ داده بود را دیده بودند. ما دیدیم که آنها به سمت (بدن) ما دویدند. دستهای جیمز و رشاد هنوز در دست یکدیگر بود و دست رشاد بازوی من را چسبیده بود. پسر عموهای من به زحمت انگشتان رشاد را از دست من آزاد کردند تا بتوانند بدن او را چرخانده و به او کمک کنند...

من و جیمز اول از همه به بدنمان بازگشتیم. احساس می‌کردیم که بدنمان در آتش می‌سوزد ولی با این وجود در نهایت جراحات ما جدی نبود. رشاد که در انتهای زنجیره بود بیشترین صدمه را از صاعقه دیده بود. دکترها گفتند که صاعقه به قلب و ریه و کبد او صدمه زده است. او به مدت چند هفته در بیمارستان به سر برد. در همان زمانها بود که معلوم شد جیمز به سرطان مغز مبتلا است.

به محض اینکه رشاد کمی بهتر شده و می‌توانست مسافرت کند، جیمز او را به وطنش، یعنی هند برد. جیمز پیشنهاد کرد که (برای کمک) در کنار رشاد بماند، ولی رشاد گفت که می‌خواهد در آخرین روزهای زندگی در تنهایی و خلوت باشد. رشاد زندگی زاهدانه‌ای را به سبک «ودیک» (Vedic) «یکی از آیین‌های مقدس هندی» در پیش گرفت. او از همسرش نیز خواست که نزد خانواده خودش بماند زیرا می‌خواست آخرین روزهایش را به بیداری معنوی اختصاص

دهد. حدود یکسال و نیم بعد در یک روز سرد زمستانی در ماه ژانویه رشاد بالاخره به نیروانا بازگشت. من و جیمز وقتی که روح او این دنیا را ترک کرد می‌دانستیم، بدون اینکه کسی به ما بگوید.

جیمز سه سال بعد از یافتن غده سرطانی در مغزش درگذشت. او بیشتر ارثیه قابل توجهش را به یک بنیاد خیریه بخشید که برای گسترش خواندن و نوشتن و تحصیلات در هند فعالیت می‌کرد. از طرف دیگر من تاکنون که ۳۰ سال از این اتفاق می‌گذرد زنده بوده‌ام و می‌دانم که این تجربه که من با نزدیک‌ترین دوستانم در زندگی مشترکاً داشتیم نیروی هدایت‌کننده زندگی من بوده است. من هر روز تمام تلاش خود را می‌کنم (که طوری زندگی کنم) که فرجام خود (یعنی مرگ) را با همان عزت و عزمی ملاقات کنم که دوستان من در هنگام ملاقات فرجام خود نشان دادند. آنها حقیقتاً راهنمای من بوده‌اند و من می‌دانم که اتصالی که من با آنها در آن همه سال قبل داشتم اتصالی است که همه ما به هم داریم ولی تنها متوجه آن نیستیم. ولی آن ارزش تمام کار و تلاشی که نیاز است ما و آیندگان ما روی آن بگذاریم را دارد تا بتوانیم آن را درست کنیم.



دین و مذهب از دید تجربه های نزدیک به مرگ

تحقیقات نشان داده و با مطالعه تجربه های نزدیک به مرگ می توان دریافت که محتوای این تجربه ها ارتباطی به زمینه های دینی و مذهبی افراد ندارد. البته افراد ممکن است مشاهدات خود را در بستر زمینه های مذهبی و فرهنگی خود توضیح دهند. به عنوان مثال، در بازگو کردن تجربه ملاقات با وجودی نورانی، یک مسیحی ممکن است او را مسیح و یک بودائی او را بودا بنامد. ولی این در اصلیت تجربه تأثیری ندارد. پیام این تجربه ها به خوبی نشان می دهد که جایگاه ما در پیش خداوند بسته به القاب و عناوینی که به خود نسبت می دهیم یا اینکه چگونه و به چه شکلی با او ارتباط برقرار می کنیم نبوده، بلکه به آنچه در قلب ما می گذرد و تأثیراتی که با رفتار خود روی دیگران و زندگی آنان گذاشته ایم بستگی دارد. چند نمونه تجربه زیر به روشنی این مطلب را نشان می دهد.

هوارد استرم که به تجربه ی او در قبل اشاره شد، در قسمتی از تجربه ی خود چنین می گوید:

در حالی که در پیش روی چند وجود نور بودم، پرسیدم که چه دینی بهترین دین است؟ من انتظار داشتم به عنوان مثال: به من بگویند کاتولیک یا چیز دیگر. به من گفته شد بهترین دین برای تو دینی است که تو را به خدا نزدیکتر کند. سؤال کردم آیا انجیل حقیقت دارد؟ گفته شد بله. گفتم اگر این گونه است، چرا وقتی آن را می‌خوانم در آن عیب و اشتباه می‌یابم؟ آنها در جواب من را دوباره به باز بینی اعمالم بردند و به من نشان دادند که چگونه چند دفعه اولی که به سراغ

انجیل رفتیم، همواره به قصد پیدا کردن عیب و تناقض در آن بوده و همواره می‌خواستیم به خود ثابت کنیم که این کتاب ارزش خواندن ندارد. به آنها گفتیم که گفته‌های انجیل برای من مبهم و غیر قابل فهم بودند. آنها گفتند که انجیل مانند کتابهای دیگر نیست و شامل حقایق معنوی است و برای اینکه آنرا بفهم باید آن را با دیدی روحانی بخوانیم، مانند یک دعا و مناجات. آنها به من گفتند، و من نیز بعداً (بعد از بازگشت به دنیا) خود دریافتم، که اگر آنرا با دلی معنوی و مانند یک دعا و عبادت بخوانیم، این کتاب با من سخن می‌گوید و حقایق خود را به من می‌نمایاند و فهم آن مشکل نخواهد بود...

دکتر لیز پیل در کتاب خود به نام «عبور کردن و بازگشت» نقل می‌کند که یکی از افرادی که برای او تجربه خود را تعریف کرده بود می‌گفت که آنچه واقعیت داشت با خدائی که او در مذهب خود آموخته بود و تصور می‌کرد هیچ شباهتی نداشت. او در تجربه خود فهمیده بود که اهمیتی ندارد که او را خدا یا الله یا تائو یا برهن یا یهوه بنامند، او همان و یکی است. به قول دکتر آتواتر خدا عضو هیچ مذهب و دین انحصاری نیست. این دینها و مذاهب مختلف هستند که هر کدام جزئی از نور و هدایت بی انتهای خدا هستند. هیچ دینی راه انحصاری برای رسیدن به خدا نیست، همانگونه که هیچ ملت و گروهی به طور انحصاری برگزیدگان خدا نیستند و همانگونه که هیچ یک راه انحصاری برای درک بینهائی که فهم کامل آن غیر ممکن است وجود ندارد. ما همه بندگان خدا و از روح او هستیم، بدون جنسیت، بدون شکل و فرم، و بدون ملیت.

بتی ایدای که تجربه او در قبل به طور مفصل بازگو شد، در قسمتی از تجربه خود در کتاب «در آغوش نور» می‌گوید:

«من می‌خواستم بدانم چرا بر روی زمین انواع پرستشگاه‌ها که با هم بسیار متفاوت هستند وجود دارند. چرا خدا به ما تنها یک مذهب نداده است. جواب آمد که هر انسانی در درجه مختلفی از تکامل روحی و آگاهی است، بنابراین هر کسی برای درجه‌ای مختلف از آگاهی معنوی آمادگی دارد. تمام مذاهب باید در جای خود باشند، زیرا کسانی هستند که به آن چیزهائی که در آن مذاهب تعلیم داده می‌شود نیازمندند. در مذهبی ممکن است فهم کاملی از خدا حاصل نشود، ولی آن مذهب نیز پله‌ای برای رسیدن به درجه‌ای بالاتر است. هر پرستشگاهی نیازی معنوی را برآورده می‌کند که شاید بقیه نتوانند برآورده کنند. هنگامی که یک نفر سطح فهم خود از خدا بالا می‌رود و روح او پیشرفت می‌کند، ممکن است تعلیم مذهب خود را ناکافی و خود را از آنها منفصل بیابد و به دنبال فلسفه‌های دیگر رود تا خلأ خود را از آن جابجایی کند. او به مرحله جدیدی رسیده و تشنه حقیقت و دانشی بالاتر و فرصتی جدید برای رشد است. در هر قدم از راه به انسانها فرصتهای جدید برای یادگرفتن داده می‌شود...»

ساندرا راجرز در تجربه خود در مورد مذهب می‌گوید:

«من قبلاً فکر می‌کردم خدا منصف نیست زیرا مسیح گفته است که من راه و حقیقت و زندگی هستم. راه به پدر (آسمانی همه ما - خدا) از طریق من است. من پیش خود فکر می‌کردم که این منصفانه نیست زیرا همه امکان یا علاقه گرایش به مسیحیت را ندارند یا در معرض تعلیمات آن قرار نگرفته و با آن آشنا نیستند. در تجربه‌ام از نور، که اکنون او را مسیح می‌نامم، پرسیدم آیا پیروان سایر مذاهب به بهشت خواهند رفت؟ به من نشان داده شد که اینکه نام چه گروه یا مذهبی را به خود نسبت دهی کاملاً بی اهمیت است. تنها چیزی که مهم است این است که چقدر با نحوه رفتارت با دیگران و مهر ورزیدن به آنان به خدا عشق ورزیده ایم. نور به من نشان داد که آنچه که پس از مرگ به حساب می‌آید چیزهایی نیستند که به ظاهر می‌گوییم و ادعا می‌کنیم، بلکه عشقی است که در قلب ما نسبت به خدا و یکدیگر وجود دارد.» ساندرا در قسمت دیگری از تجربه خود می‌گوید: «من درک کردم که خدا تنها یکیست، گرچه هر مذهب و تعلیمی آنرا به گونه‌ای متفاوت بیان می‌کند و می‌پرستد. تفاوت بین مذاهب به خاطر تفاوت در درسهائیکست که انسانها باید یاد بگیرند و فهم آنانست. تمام جهان هستی معبد خداست و خدای انتقامجو و خشمگین خدای ساخته ذهن انسانهاست. آنهایی که از نظر معنوی پیشرفته ترند حقیقت را در تمامی ادیان می‌بینند.»

تملن-توماس بندیکت در تجربه خود می‌گوید:

من از خدا پرسیدم بهترین دین روی زمین چه دینی است و کدام آنها درست است؟ خدا با عشقی فراوان به من گفت: «برای من فرقی نمی‌کند که چه دین و آیینی دارید». این خارق‌العاده بود و به این معنا بود که این ما هستیم که به آن اهمیت می‌دهیم، نه خدا. ادیان می‌آیند و می‌روند. آیین بودایی یا مسیحی همیشه بر روی زمین نبوده‌اند. همه آنها راجع به این هستند که بیدار شده و به استشراف برسیم. یک تغییر و تحول بزرگ روحی و معنوی (بر روی زمین) در شرف اتفاق افتادن است. بسیاری برای آن خواهند جنگید، با تصور اینکه تنها دین و روش آنها درست است. هرکسی فکر می‌کند که با آیین و فلسفه خود صاحب خدا شده است. به خصوص ادیان و مذاهب، چون مؤسسه‌ها و ساختارهای (اجتماعی، مالی، فرهنگی، حکومتی، ...) بزرگی را در حول محور خود برقرار می‌سازند. ولی خدا اهمیتی نمی‌دهد و این ما هستیم که آن را مهم کرده‌ایم. آرزو داشتم که تمام مذاهب این را درمی‌یافتند و به یکدیگر اجازه بودن می‌دادند.

لیندا در تجربه خود که در حین یک زایمان بسیار مشکل اتفاق افتاده بود می‌گوید که نور به او گفت:

«تو حقیقت را جستجو می‌کردی و گناهی در جستجو کردن نیست. جستجو کردن بخشی از منظور و هدف تو است. در جستجوی لقاء من باش! در جستجوی حقیقت من باش! تو نخواهی توانست که تمامی حقیقت را در طول زندگی خود در دنیا کشف کنی. به جستجوی خود در هر روز از روزهای زندگی ادامه بده، و هیچگاه از سؤال (و کنجکاوی) دست برندار. هنگامی که با فلسفه (یا مذهبی) احساس راحتی کردی مدتی در آن بمان. اگر بعداً فهمیدی که این فلسفه درست نبوده، حرکت کن و به مسیر خود ادامه بده. هیچ ترسی نداشته باش. حقیقت می‌تواند از جاهایی که انتظار آن را نداری بر تو عرضه شود. هرچه می‌توانی از تمامی چیزها و جاها و انسانها و اتفاقات یاد بگیر. با قلب و فکر و گوش خود گوش کن. وقتی که حقیقتی را بیابی خود خواهی دانست. من به تو کمک خواهم کرد...»



تجربه های کوتاه

تجربه توماس کارلین

توماس کارلین در اثر حمله ی قلبی تجربه ای داشت که دید او را نسبت به دنیا و زندگی تغییر داد :

این حادثه چند سال پیش یک شب در ماه فوریه برای من اتفاق افتاد. من در اثر درد در ناحیه قفسه سینه از خواب بیدار شدم، در حالی که احساس تنگی نفس و ناراحتی شدیدی می‌کردم. قلب من به تندی می‌تپید و من نمی‌دانستم که چه اتفاقی در شرف رخ دادن است. ناگهان درد بسیار شدیدی وارد سینه‌ام شده و به پشت سر و آرواره‌هایم نیز سرایت کرد. در زندگی تاکنون هیچگاه چنین دردی را تجربه نکرده بودم. تپش قلب من بسیار نامنظم شده و دردم حتی از آنچه بود نیز بیشتر شد. من در شرف یک حمله قلبی بودم. مطمئن نیستم که این حالت چقدر طول کشید، ولی بعد از مدت به نسبت کوتاهی قلبم به طور کامل متوقف شد. من دیگر نه می‌توانستم نفس بکشم و نه اینکه از جای خود برخیزم.

در آن موقع من تازه معنای حقیقی فانی بودن را درک کردم. هیچ وقت در زندگی اینقدر نترسیده بودم. من در حال مردن بودم و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. در حالی که روی تختم در آن حال دراز کشیده بودم هزاران فکر از ذهنم عبور کرد، خانواده‌ام، دوستانم، کارم، و کسانی که می‌شناختم و مرده بودند. گویی زمان متوقف شده بود و آن لحظه برای ابدیت به طول انجامید، در حالی که در قالب زمان فیزیکی شاید بیش از چند ثانیه نبود.

بعد از چند لحظه همه چیز شروع به تغییر به رنگ سقید رنگین کمانی کرد. درد من شروع به ناپدید شدن کرده و آرامشی کامل من را احاطه کرد. دیگر هیچ گونه ناراحتی و نگرانی حس نمی‌کردم. من در مکانی بودم که در آن سخن از ترس و نگرانی معنی نداشت. ضمیر و آگاهی من کامل و طبیعی بود و حس می‌کردم که افراد بی‌شمار دیگری نیز آنجا حضور دارند. آنجا بهشت یا جهنم نبود، بلکه گستره‌ی نهایی از انرژی بود که من همیشه جزئی از آن بودم. در

آنجا هیچ فضاوتی وجود نداشت، بلکه تنها احساس تعلق داشتن بود.

من فهمیدم که اینجا جاییست که همه از آن آمده‌ایم، و همه به آن باز می‌گردیم. من در منزل و وطنم بودم.

من در آن جا بالاخره فهمیدم که ترسهای من بی‌اساس بوده‌اند. من همچنین فهمیدم که بسیاری از چیزهایی که در زندگی به من یاد داده شده بود بی‌معنی و بی‌فایده بوده و بیشتر جلوی رشد من را گرفته‌اند، و از اینکه آن کسی که باید و شاید باشم جلوگیری کرده‌اند. من آن موقع بودم که فهمیدم من بیش از آن چیزی هستم که حتی بتوانم تصور آن را بکنم. من هدف و منظوری دارم و وجود من بدون علت نیست و خود حقیقی من غیر قابل انکار است. من فهمیدم که باید با مثال و نمونه بودن خود دیگران را رهبری کرده و به آنها الهام بخشم، نه با مثال و نمونه کس دیگر.

با اینکه هنوز وقت من برای مردن نبود، به من شمه‌ای از آرامش (بعد از مرگ) نشان داده شد. من احیاء شده و قلبم دوباره شروع به کار کرد. نمی‌دانم برای چه مدت بود که رفته بودم، ولی می‌دانم که برای مدت کوتاهی در جایی بسیار بهتر بودم. من بعد از این اتفاق دیگر هیچگاه آدم سابق نبودم. بعد از برگشت به دنیا به من هدایا و توانایی‌هایی داده شد. من از نظر روحی و فکری قوی‌تر شده و توانستم با جهنمی که در انتظار اتفاق افتادن برای من بود، یعنی سرطان، مقابله کنم. من آدم عاقل‌تر و باهوش‌تری شدم و نسبت به دیگران احساس قبول و مدارا و دلسوزی و عطوفت بیشتری پیدا کردم که هرگز قبل از این نداشتم.



تجربه کوتاه

در تاریخ ۱۲ ماه جولای سال ۲۰۰۲ من برای جراحی روی پایم به بیمارستان رفتم. حدود ساعت ۷ شب به خانه بازگشتم و احساس کردم که حالماً خوب نیستم و در تمام طول شب استفراغ می‌کردم. احساس خستگی مفرطی داشتم و تنها می‌خواستم که چشمانم را بسته و بخوابم.

آخرین چیزی که به یاد می‌آورم دخترم میشل بود که به من گفت «مامان، ما نمی‌تونیم بیشتر از این به تو قرص مسکن بدیم. ما نمی‌دونیم چقدر داروی ضد درد در بدنت هست.»

ناگهان متوجه شدم که با سرعت زیادی که مانند سرعت نور به نظر می‌آمد در یک تونل تاریک و بسیار بلند در حال حرکت هستم. در انتهای تونل می‌توانستم نوری را ببینم که درخشنده‌ترین و زیباترین چیز قابل تصور بود و چیزی شبیه آن روی زمین وجود ندارد. بین من و نور چیزی شبیه به الکتریسته به رنگ سبز و کهربائی وجود داشت. من احساس سرمای بسیار شدید و ترس می‌کردم، در حالی که این انرژی به من نزدیک‌تر می‌شد. من به نور نزدیک‌تر می‌شدم و از آن گرما می‌گرفتم. با نزدیک شدن به نور می‌دیدم که تشعشع آن مطلقاً درخشنده است و احساس امنیت و آرامش و عشق فوق‌العاده زیادی در من نفوذ می‌کرد.

من به خدا گفتم «خدایا، خواهش می‌کنم من را به زمین باز نگردان! اینجا احساس گرما (و آرامش) زیادی می‌کنم و هرگز احساس به این خوبی نداشته‌ام. لطفاً من را باز نگردان.» دیدم که زندگی جلوی من به نمایش در آمد. هر چه هرگز کسی به کسی گفته بودم یا هر رفتاری که با هرکس کرده بودم همه و همه به من نشان داده شدند. همچنین، هر چه هرگز کسی به من گفته بود یا انجام داده بود نیز برایم به نمایش در آمد. به عنوان مثال خودم و همسرم را و تمام آنچه در حق یکدیگر انجام داده یا گفته بودیم را دوباره دیدم. ناگهان این کلمات در ضمیر من القاء شدند

زندگی از زمین شروع نشده و روی آن پایان نمی‌یابد.

الویت‌های تو در زندگی اشتباه بوده‌اند. آنچه به حساب می‌آید داشتن بهترین ماشین یا بهترین خانه نیست، بلکه دوست داشتن و محبت ورزیدن به انسانها و حیوانات (و تمام اشکال حیات) است.

هم نوع خود را دوست بدار و برای محبت (و خدمت) به انسانها به چهار گوشه عالم سفر کن. این است که ارزش و اهمیت دارد، نه دین و مذهب تو. همسایه‌ات، فقیر و درمانده، محتاج، بی‌خانمان، گناه کارانی که بهتر از این نمی‌دانند یا نمی‌توانند عمل کنند، همه را دوست بدار. مخلوقات ریز و درشت ما برای منظوری روی زمین قرار داده شده‌اند، تا شفقت و محبت و گرمی داشتن یکدیگر را تعلیم کنند. آنها همه چیز را از ازل تا ابد می‌دانند. اگر نتوانید به مخلوقات من محبت کرده و آنها را گرمی بدارید، چگونه خواهید توانست که به یکدیگر محبت کنید؟ چگونه خواهید توانست من را دوست داشته باشید؟ به دنیا درس محبت و عشق و دوستی و بخشش بده.

ناگهان بهوش آمدم در حالی که برای تنفس تقلا می‌کردم و بدنم از شدت حرارت می‌سوخت. من به زحمت روی کاناپه نشستم و فریاد زدم که نمی‌توانم درست نفس بکشم. من از اینکه برای دیگران آنچه را که دیده بودم تعریف کنم و اهمه داشتم، زیرا فکر می‌کردم من را به جنون و دیوانگی متهم خواهند کرد. زندگی من از آن به بعد برای همیشه تغییر پیدا کرده است.



تجربه های شبیه به NDE

گاهی افرادی تجربه هائی شبیه به تجربه های نزدیک به مرگ را گزارش داده اند، بدون اینکه از نظر جسمی در شرایط نزدیک به مرگ باشند. این تجربه ها می تواند در اثر تمرکز و مراقبه یا عوامل دیگری رخ دهد. چند نمونه از این تجربه ها در زیر درج شده است.

تجربه جان

جان (John K) در زمستان سال ۱۹۸۴ به اوج ناامیدی و افسردگی رسیده و قصد خودکشی داشت، ولی برایش تجربه‌ای رخ داد که زندگی او را زیر و رو کرد. از میان آن همه یأس و ناامیدی، برای او بزرگترین تجربه روحانی رخ داد. تجربه جان یک تجربه نزدیک به مرگ به شمار نمی‌آید، زیرا او در شرایط جسمی مرگ و زندگی نبوده و تجربه او مؤلفه‌های معمول یک NDE را ندارند. ولی با این حال آنچه او تجربه کرده یکی از معنوی‌ترین و عمیق‌ترین تجربه‌هاست. به قول خود جان، «این شرح داستان شبی است که خدا من را ملاقات کرد»:

در سال ۱۹۸۳ من به یک صومعه در ایالت مینیسوتا در آمریکا ملحق شدم. وارد تمام جزئیات نمی‌شوم، ولی کافیست بگویم که من مشکلات بسیار زیادی در تمام جنبه‌های زندگی‌ام داشتم و متقاعد شده بودم که به همین خاطر باید به یک صومعه ملحق شوم و یک زندگی رهبانی را پیش بگیرم (تا از نظر روحی و روانی سر و سامان بیابم). من از دست خانواده‌ام آزاده بودم، در دانشگاه موفق نبودم، و در تمام روابط شخصی‌ام نیز شکست خورده بودم، و آینده‌ای برای خود نمی‌دیدم. در سن ۲۴ سالگی من در احساس گم‌گشتگی و سرخورده‌گی کامل بودم.

بعد از یک دوره اولیه آزمایشی سه ماهه عضویت و کار در صومعه، اکنون من بطور دائمی در یک گوشه قدیمی صومعه زندگی می‌کردم. زندگی یک تازه وارد در صومعه شامل ساعت‌های متوالی سکوت است، و این به تنهایی من می‌افزود. من نمی‌توانستم دوستی پیدا کنم و مرتب افسرده‌تر می‌شدم. من بیش از آنچه که باید وقت خالی داشتم و وقتی در ساعات شب با خود خلوت می‌کردم، افکارم غرق اندیشه راجع به مشکلاتی می‌شد که در شخصیت وجود داشت، اشتباهاتی که در تصمیماتم در زندگی مرتکب شده بودم، و به خاطر آنها از چه جایی در زندگی سردآورده بودم.

قادر نبودم با کسی راجع به این مسائل و مشکلات حرف بزنم، و به تدریج حس می‌کردم که تاریکی در حال سایه انداختن بر من به طور کامل، و نابود کردن وجودم است. من از نظر روحی به بن بست رسیده بودم و برای خود راه نجات و امید می‌دیدم. فکر خودکشی در من شکل گرفته و به تدریج رشد می‌کرد. در قلب من هنوز ایمان به خدا وجود داشت، ولی دیگر به خودم هیچ علاقه‌ای نداشتم. فکر کردن و طراحی روشی برای خودکشی دیگر جزو برنامه هر شب من شده بود. برنامه و طرح من دیگر نزدیک به کامل شدن بود که ناگهان یک شب اتفاقی باور نکردنی برایم افتاد:

من تنها در دل شب در رختخواب دراز کشیده بودم، دور از تمامی دوستان و خویشاوندان، در عمق تاریک‌ترین لحظات زندگی. من شروع به گریستن و دعا و مناجات با خدا کردم. گفتم:

«خدایا، اگر واقعاً وجود داری اکنون زمانی است که به کمک تو نیازمندم. من به بن بست رسیده‌ام و بدون کمک و مهر تو نمی‌توانم (به زندگی) ادامه دهم. اگر واقعاً وجود داری، خود را به من نشان بده. اگر وجود نداری، سکوت تو پاسخی کافی در تأیید آن خواهد بود.»

در آن لحظه، همانطور که من در این اتاق قدیمی در گوشه صومعه تنها بودم، ناگهان اتاق با نسیم گرم مطبوعی پر شد و شعاع‌های نور در اتاق پدیدار شدند و من را در خود گرفتند. من حس کردم که مانند کودکی خردسال از جای خود برداشته شده و در آغوش گرم این نور نوازش شدم. احساس گرم‌ترین عشق و عطوفتی خارق‌العاده که هرگز نظیر آن را احساس نکرده بودم من را فرا گرفت. تنها چیزی که می‌توانستم ببینم این نور گرم و دلنشین بود. خدا از درون نور با صدایی مذكر و بسیار زیبا با من سخن گفت، نه با کلمات و اصوات، بلکه از طریق فکر. خدا به من گفت:

«من مراقب تو هستم، تو فرزند منی. من تو را بطور کامل دوست دارم. تو فرزند منی و من پدر (آسمانی) تو هستم.»

همان موقع این ادراک به من داده شد که خدا ذره ذره وجود من را دوست دارد. مهر او مانند آن بود که من در اقیانوس بی‌انتهایی از عشق و قبول و پذیرش و بخشش کامل غرق هستم. خدا به من گفت:

«من تو را دوست دارم، و همیشه دوست داشته‌ام. هیچ کاری نیست که بتوانی انجام دهی یا سخنی بگویی که بتواند بین عشق من و تو فاصله بیاندازد. تو کامل و بی‌نقصی، و همیشه کامل و بی‌نقص خواهی بود.»

آنگاه خدا من را با اسم واقعی صدا زد، نه اسمی که والدینم در هنگام تولد به من داده بودند، بلکه اسمی که کهن و ابدی بود، به قدمت جهان هستی. جالب است که من بعد از تجربه‌ام نتوانستم این اسم را به یاد بیاورم، ولی هنگامی که او مرا

با این اسم صدا زد من بلافاصله آن را بیاد آوردم و فهمیدم که در خانه و وطن هستم، و قبلاً در آنجا می‌زیسته‌ام. احساس کردم که در میان جهان هستی‌ام که تماماً و تنها از عشق خداست. فهمیدم که خدائی که وجودش را حس می‌کنم ماهیتی غیر شخصی و مجزا نیست که تنها حیات را آفریده (و خود جدای از آن) باشد. بلکه خدا صمیمی و نزدیک است و خود دارای شخصیت و صفات است. او دارای کمال و راستی یک پدر (حقیقی) بود، چیزی که در زندگی دنیا از آن محروم بودم. خدا شوخ بود، و او و من با هم به اینکه من وجود او را مورد سؤال قرار داده و در آن شک کرده بودم خندیدیم. این فکر مسخره‌ترین و خنده‌دارترین فکر دنیا به نظر می‌رسید. من می‌دیدم که او واقعیت و اصل، و من سایه و فرع هستم، و اینکه این من باشم که در وجود او شک کرده و آن را مورد سؤال قرار دهم چقدر مضحک و مسخره است، و این فکر هر دوی ما را به شدت می‌خندانند. من به طور هم زمان در قهقهه خنده با خدا و در حق گریه از شدت عشق و عطوفت او بودم.

در آن موقع بود که من از خدا پرسیدم که چرا اینقدر زندگی من دردآور بوده، و در تمام این سالهای تنهایی و ترس من او کجا بوده است؟ او به من گفت که دستش را بگیرم تا چیزی را به من نشان دهد. نمی‌دانم چگونه آنچه اتفاق افتاد را توضیح دهم. بهترین طوری که می‌توانم آن را توصیف کنم این است که در آن هنگام خاطراتی کهنه و دور دست برای من دوباره شکل گرفتند. خاطراتی که برای سالها آنها را سرکوب و مخفی کرده بودم. دیدم که وقتی یک پسر بچه بودم، چطور پدرم من را از نظر جسمی و روحی به شدت اذیت می‌کرد. خودم را تپم که در مدرسه هم مورد تمسخر و قلدری دیگران، چه دختر و چه پسر قرار می‌گرفتم و همیشه تنها بودم. می‌دیدم که معلمان و حتی خواهران روحانی صومعه نیز من را مورد تحقیر قرار می‌دادند. این خاطرات هولناک بودند و با تماشای آنها من احساس حزن و دلسوزی و شفقت زیادی نسبت به خودم و کودکیم کردم. خدا به من گفت که از نزدیک نگاه کن. دیدم که در تمامی آن سالها و اتفاقات نوری من را در خود فرا گرفته بود. عشق خدا را نسبت به خود از همان ابتدای کودکی حس کردم. او به من گفت که همیشه در کنار من بوده و هیچ وقت من را تنها نگذاشته و پشت من را خالی نکرده است. من در عشقش کاملاً غرق شدم، در حدی که دیگر تحمل آن همه عشق و عطوفت و رای توان و طاقت من بود.

در آنجا بود که تک تک افرادی که من را آزرد و مجروح کرده بودند را نیز دیدم، و دیدم که آنها نیز نوری در اطراف خود داشتند. دیدم که ما همگی فرزندان مجروح و زخم خورده‌ایم، و اینجا روی زمین هستیم که به یکدیگر در این سفر معنوی و روحانی یاری دهیم و به یکدیگر محبت کنیم و یکدیگر را ببخشیم. من عشق خدا را نه تنها نسبت به خودم، بلکه نسبت به تمام انسانهایی که در زندگی با آنها برخورد کرده بودم حس کردم و من خود به عطوفت و شفقت نسبت به تمام آنها پر شدم. خدا آنجا من را به گرمی در آغوش خود فشرد و گفت که همیشه با من خواهد بود و نباید اطمینان و ایمان خود را به او از دست بدهم. او گفت که هیچ عملی نیست که بتوانم مرتکب شوم که باعث شود او من را تنها بگذارد، و همه چیز درست و سر جای خود است. بعد از زمانی که احساس می‌کردم ساعتها به طول انجامیده بود، به تدریج حضور خدا در آنجا کم‌رنگ‌تر شد، گرچه در اتاق هنوز باقی مانده درخششی که به رنگ طلائی بود وجود داشت...

من از اتاق بیرون آمدم و به در اتاق مسئول تازه واردان رفته و در را زدم. ساعت ۳:۱۵ صبح بود. او با من نشست و من گریه کنان اتفاقی را که برایم افتاده بود برای او شرح دادم. او من را درک می‌کرد و به من گفت که من حقیقتاً با خدا روبرو شده‌ام و مورد موهبت زیادی قرار گرفته‌ام. او برای چند روز آینده به من استراحت داد و من را از انجام کارهای صومعه مرخص کرد. من تا چند روز هنوز بسیار منقلب بودم و حال من مرتب بین حالت عادی و احساس آن تجربه عوض می‌شد. دو روز طول کشید تا حق گریه من کاملاً متوقف شد.

اکنون که این خاطره را می‌نویسم ۳۰ سال از آن اتفاق می‌گذرد. من مطمئن هستم که این واقعی‌ترین چیزی بوده که هرگز برای من اتفاق افتاده است، حتی واقعی‌تر از زندگی روزمره کنونیم. این تجربه را برای کسانی که در زندگی دچار چالش و مشکلات زیادی هستند بازگو کردم.

همچنین برای خودم، تا یادآوری کنم که خدا همواره ما را دوست دارد و با ماست.



تجربه لوری

گزارش های متعددی وجود دارد که افراد توانسته اند با تمرکز حواس از بدن خود خارج شوند. همچنین در موارد نادری تجربه نزدیک به مرگ بدون حادثه یا مریضی شدید یا عامل مرگ بار دیگر اتفاق افتاده است. تجربه دختر جوانی به نام لوری یکی از این موارد است. لوری می‌گوید:

... من در اتاق خود روی تختم دراز کشیده بودم و در حالتی بین خواب و بیداری، و در افکار خود غرق بودم. در عین حال می‌توانستم صدای تلویزیون را از اتاق نشیمن بشنوم. به این فکر می‌کردم که وقتی ما می‌میریم چه اتفاقی می‌افتد. من کسی بودم که راجع به همه چیز فکر و سؤال می‌کردم و نمی‌توانستم چیزی را به راحتی از روی قلب قبول کنم، بلکه باید خود هر چیزی را تجربه می‌کردم. در تمام زندگی من حس ششم بسیار قوی داشتم و همیشه در جستجوی حقیقت بودم.

ناگهان من نقطه‌ای نورانی را در گوشه اتاقم دیدم. بسیار تعجب کردم و با خود گفتم این نور چیست؟ این یک ثانیه قبل اینجا نبود! در آن هنگام کشتی را به طرف بالا و این نور حس کرده، و سپس احساس نوعی آزاد و جدا شدن کردم. می‌دانستم بدنم روی تخت به جا مانده است. به محض اینکه وجود نور را قبول کردم، خود را در آن یافتم. نمی‌توانم با کلمات زیبایی و تنوع رنگها را در نور توصیف کنم، رنگهایی که بسیاری از آنها را هرگز ندیده بودم. هر یک از این رنگها خود زنده بودند. احساس کردم درون نوعی تونل هستم و رنگها در اطراف من می‌چرخیدند. منظره فوق‌العاده‌ای بود که زیبایی آن غیر قابل شرح است، شاید بهترین چیزی که بتوانم بگویم این است که عظمت و زیبایی آن تکان دهنده و مسحور کننده بود.

من به سرعت در تونل کشیده می‌شدم، ولی در عین حال توانایی فکر کردن من کاملاً سر جای خود بود. من دست و پائی در خود نمی‌دیدم، بلکه حس می‌کردم که یک انرژی تپنده هستم. من از سوی دیگر تونل به بیرون جهیده شدم و خود را در نوعی فضا یافتم که ستارگان زیادی بالای من و همچنین در پایین من بودند. من در میان ستارگان نبودم، زیرا آنها به نظر خیلی نزدیک نمی‌آمدند، ولی همه جا پر از ستاره بود. من لحظه‌ای مکث کردم که با خود فکر کنم که کجا هستم. قبل از اینکه فکر من تمام شود ناگهان در میان یک کوری دور شفاف و درخشان بودم، چیزی مانند یک هولوگرام. در سمت چپ من یک صفحه بود که بر روی آن زندگی من نمایش داده می‌شد. من تمامی انتخاب‌های خود را در زندگی یک به یک می‌دیدم. هیچ گونه قضاوتی در مورد آنها نبود، من هم قضاوتی نمی‌کردم، تنها آنها را مشاهده می‌کردم و می‌فهمیدم. در مرور زندگی من تمام امکانات و انتخاباتی که برای من موجود بود از تمام زاویه‌ها نشان داده می‌شد. به عنوان مثال اگر تصمیم می‌گرفتم ازدواج نکنم زندگی چگونه می‌بود. سمت راست من تاریک بود و احساس می‌کردم که تنها وقتی می‌توانم آن را ببینم که برای همیشه مرده باشم.

من از درون فکر خود سؤال کردم که چرا اینجا هستم. صدائی از درون فکرم به من گفت زیرا من تقاضا کرده‌ام که آنجا باشم. این صدا برایم آشنا و آرامش دهنده بود، می‌دانستم که این صدای خداست. ولی چگونه ممکن بود؟ من از مؤنث بودن این صدا تعجب کردم، زیرا همیشه در ذهنم خدا را مذکر می‌دانستم. من شگرف زده شدم وقتی دریافتم که من خود این صدا را برگزیده‌ام زیرا این صدا صدای خود من بود! بلافاصله فهمیدم که من جزئی از جهان هستی هستم. من موجودی جدا نیستم که خلق شده و به گوشه‌ای از جهان پرتاب شده باشد. ما ه مگی پاره‌ای از این نیروی زندگی هستیم، نیروئی جهان شمول که ما را احاطه کرده است.

من مانند یک بادکنک احساس آزادی و سبکی می‌کردم و در عین حال به این نیرو و این صدا متصل بودم، صدائی که از سوی میلیونها روح برمی‌خیزید. من در حقیقت احساس حضور میلیونها روح را در آن جا داشتم، و می‌توانستم بطور مبهمی آنها را در پس پرده‌ای مه‌آلود ببینم و محبت و مهر هر یک از آنها را نسبت به خود حس کنم. این پر قدرت ترین و خارق‌العاده‌ترین چیز بود. من افکار تک تک همه آنها را در آن واحد می‌شنیدم، ولی با این حال این برایم گیج‌کننده و شلوغ نبود.

چه احساس امنیت و کامل بودنی داشتم و چقدر در مقایسه با آن احساس روی زمین شکستگی و جدائی و انفصال بود! من همیشه می‌دانستم که ما همگی به هم متصل هستیم، ولی اکنون می‌دیدم که ما در حقیقت یکی هستیم و همگی این آگاهی را در عمق خود داریم. من آنجا یکی از دوست پسرهای سابقم را ملاقات کردم. او گلهای صورتی و سفید زیبایی برای من در دست داشت و به طرف من آمد. می‌توانستم عشق او را نسبت به خودم حس کنم. از دیدن او متعجب شدم زیرا نمی‌دانستم او مرده است. من سالها بود او را ندیده بودم ولی بارها به یاد او افتاده بودم و دلم برایش تنگ شده بود. سپس مادر ناپدریم را در سمت راست خود دیدم که آغوش خود را به سوی من گشوده بود. من در دنیا زیاد و از نزدیک او را نمی‌شناختم. آنجا او شبیه به سالهای آخر زندگیش در دنیا به نظر می‌رسید، با موهای سفید و لبخندی زیبا. من از او پرسیدم چرا اینقدر ظاهر او پیر است؟ او بلافاصله به دختر جوان زیبایی تبدیل شد و گفت که دست خود اوست که چگونه به نظر برسد.

در آنجا به من یک قلم به رنگ نارنجی داده شد و گفته شد که باید ترسهای خود را یک به یک بنویسم.

من هم شروع به نوشتن کردم: «ترس، شکست در عشق، مستاصل بودن، تفرق، احساس کم ارزشی، تمامی احساسات منفی راجع به خودم یا دیگران ...». سپس به من گفته شد از آنها رها شوم. در حالی که من می‌نوشتم لیست من از بالا شروع به محو و ناپدید شدن کرد. احساس عالی پیدا کردم، احساس کامل بودن و اینکه همه چیز همانطور است که باید باشد. من به ادراکاتی در لبه محدودۀ ضمیرم دست یافتم. گوئی تنها کافی بود به آنها توجه کنم، زیرا آنها همیشه جزئی از ضمیر من بودند. مانند وقتی که چیزی را گم کرده‌اید و چندین بار کشور را باز کرده ولی آن را آنجا نمی‌یابید، ولی برای دفعه دهم می‌بینید که آنجاست. در حقیقت در تمام این مدت آنجا جلوی چشم شما بوده ولی شما به آن توجه نکرده بودید. فهمیدم که چگونه تمام این حکمتها همیشه متعلق به من و جزئی از ضمیرم بوده‌اند، تنها باید با رها شدن از ترسهایم به آنها اجازه می‌دادم تا خود را به من نشان دهند.

من می‌خواستم پشت پرده را ببینم، ولی به من گفته شد که آن برای وقتی است که زندگیم روی زمین به پایان برسد و من هنوز نمی‌توانم وارد آن قلمرو شوم زیرا وجود من در بدنم و روی زمین مورد نیاز است. ولی من درک کردم که آنچه پشت پرده است سرتاسر آرامش، عشق، و فهم است، بدون حضور منیت یا قضاوت. من فهمیدم که تنها قضاوت در مورد من از سوی خود من است. در این موقع من احساس کششی در میانه خود کردم و فهمیدم دیگر وقت برگشتن من به زمین است. من تقاضا کردم که فقط برای لحظه‌ای آنچه پشت پرده است را ببینم تا بدانم وقتی مردم چه چیزی در انتظارم خواهد بود. ناگهان بدون هیچ هشداری صدای بزرگترین مهمانی را شنیدم که برای خوش آمد گویی به من برگزار شده بود، و پدر و مادر و دوستانم و هزاران هزار روح دیگر را دیدم که آنجا برای خیر مقدم گوئی به من جشن گرفته و کف می‌زدند. من احساس خواستنی بودن و مورد نیاز بودن می‌کردم، و می‌دانستم برای من جایی در نظر گرفته شده که منتظر بازگشت من خواهد بود. در آنجا نوری را دیدم که از هر چه تاکنون دیده بودم درخشانتر بود و با گرمی مطبوع خود ذره ذره وجودم را پر کرد. این نور عشق خالص بود و چنان باشکوه و خیره کننده بود که من تنها از نوشتن راجع به آن به گریه می‌افتم. این نور زنده بود و از احساس پر بود، احساس وفور، بخشش، ...

توانستم برای لحظه‌ای کوتاه بفهمم که رهایی کامل از تمام تعلقات دنیا چه احساسی دارد، فهمی که همیشه با من خواهد بود. فهم اینکه من خود نیروی خلاق زندگی خود هستم و آنچه من راجع به خودم و دیگران فکر و احساس می‌کنم روی من و اطرافم اثر می‌گذارد. نیازی نبود که به گونه خاصی فکر کنم تا در آنجا مورد قبول باشم، من فقط بودم. فهمیدم که

این نور باشکوه همواره درون من است، و به محض اینکه این را فهمیدم به شدت به عقب کشیده شده و در یک آن به همان جایی بازگشتم که از آن آمده بودم، اتاق تاریکم! من بلافاصله شروع به گریستن کردم.



تجربه ها و تحقیقات در ایران

تجربه آقای رضا در ۶ سالگی

(تاریخ ارسال: تیرماه ۱۳۹۵)

تجربه من از مرگ مربوط به ۳۵ سال قبله، یعنی وقتی که شش سال داشتم. شهریور ماه سال ۱۳۶۰ بود، اون موقع ما در شهرستان گرمی از توابع استان اردبیل زندگی می کردیم. یادمه که هوا مه آلود بود و من با اصرار از مادرم دو تومن گرفتم که برم مغازه بستنی بخرم. مغازه آنطرف یک خیابان شیب دار بود که باید از آن عبور می کردم. هنگامی که به سمت چپ نگاه کردم دیدم یک ماشین جیب سبزرنگ از بالا میاد با خودم گفتم تا ماشین بهم برسه از خیابون رد میشم اما.....

با اینکه شاهدان می گفتند سرم به جدول خورده بوده و خون زیادی ازم رفته بوده، اما هیچ دردی احساس نمی کردم. یک لحظه خودم را در تاکسی دریغل یکی از همسایگان دیدم که داشتند مرا بسوی بیمارستان می بردند، اما من حال خوش عجیبی داشتم و نمیخواستم ازین حالت بیرون بیام.

ناگهان احساس کردم مثل کندن پوست پیاز از جسم کنده میشم. بازم هیچ دردی نداشتم و آرامش عجیبی وجودم را فرا گرفته بود. تا تاکسی به بیمارستان برسه من از جسم جدا شده بودم. دیگر در فضا یا خلأ یا چیزی شبیه به آن شناور بودم مانند، ماهی که در آبی زلال شنا می کند.

اصلا به مرگ و زندگی فکر نمی کردم حتی به پدر و مادرم که تنها فرزندشون بودم هم فکر نمی کردم. همه جا پر از نور بود، نه نوری معمولی، بلکه نوری شبیه به نور مهتاب با درخشندگی صدها برابر. بیشتر احساس می کردم که این نورخیره کننده تمام وجودم را شستشو می دهد. دریایی از نور و آرامش وصف ناپذیر در همین اثنا احساس می کردم. رفته رفته داخل کانالی قرار گرفتم و بسمت بالا کشیده می شدم، با سرعتی باور نکردنی. وقتی از کانال عبور کردم

آنطرف کانال روشنایی تغییر حالت داده بود و نور سفید مانند منشور به انواع نورهای رنگی تجزیه می شد و یک کوه کریستالمانندی در سمت راستم می دیدم، مثل کوه یخی.

احساس می کردم که تنها نیستم و موجوداتی که با آنها احساس قرابت میکردم در اطرافم پراکنده اند و می خواهند با من ارتباط برقرار کنند. اما من وجودشان را فقط در درونم احساس می کردم. در اون موقع بود که احساس کردم در ضمیرم دوصدای متفاوت می شنوم، یکی می گفت «رضا بیا پیش ما، زود باش».

و صدای دیگر در جهت مخالف میگفت «نه رضا خواهش می کنم نرو». بقیه تجربه ام دیگه خوب یادم نیست، فقط یادمه خودم را روی تخت بیمارستان یافتم که سرم بهم وصل کرده بودن و همه جام باند پیچی شده بود. پدر و مادرم که از بهوش آمدن من سر از پا نمی شناختند می گفتند من سه روز تو کما بودم. هنوزم که هنوزه خاطرات اون دوران برام خیلی شیرینه، و حداقل دیگه از مرگ نمی ترسم.



تجربه آقای محمد زمانی

(ارسال در فروردین ۱۳۹۳)

تجربه آقای محمد زمانی که در سن ۲۶ سالگی برای او رخ داده یکی از کاملترین و پر جزئیات ترین تجربیات ایرانی است.

آقای زمانی در حال نوشتن کتابی در زمینه تجربه خود است ولی خلاصه ای از تجربه ایشان با کسب اجازه در اینجا آمده است (به نقل از منبع):

من اکنون ۶۵ سال دارم این اتفاق در سال ۱۳۵۵ برایم رخ داد و من در آن موقع ۲۶ سال داشتم.

محل زندگی خانواده ما شهر اصفهان بود ولی من در آن وقت به خاطر شغلم در شهر مشهد ساکن بودم. من صبح خیلی زود ساعت ۲ صبح با ماشین خود از مشهد به سمت اصفهان به راه افتادم.

جاده مشهد به اصفهان در آن روزها به خوبی اکنون نبود و یک بانده بود. در جایی از راه نزدیک به قوچان ناگهان متوجه شدم که یک جیب لندروور از روبرو در باند من آمده و با سرعت به طرف من می آید. من سعی کردم که ماشین را به سمت راست کشیده و از برخورد با او اجتناب کنم، ولی شانه کنار جاده باریک بود ارتفاع جاده از زمین اطراف

بالتر بود و من فضای زیادی برای مانور نداشتم و علی‌رغم تلاشم با او تصادف کردم. ماشین من چند معلق خورده و از جاده که کمی مرتفع‌تر از اطراف بود به پایین افتاد. من جراحات زیادی دیدم.

بعد از چند دقیقه یک اتوبوس که از آنجا رد می‌شد صحنه تصادف را دیده و ایستاد. من را بالاخره به بیمارستان کوچکی در شهر قوچان بردند. در آنجا من به اتاق عمل برده شدم و کادر بیمارستان بلافاصله مشغول کار روی بدن من شدند.

بدن من شکستگی و جراحات عمیق و زیادی داشت و من درد بسیاری داشتم. با این حال وقتی روی تخت بودم افکار زیادی از ذهنم عبور می‌کرد. مثلاً نگران این بودم که مبادا به خاطر این تصادف نتوانم سر موعد به محل کارم بازگردم و شغلم را به کس دیگری بدهند. در همین حال به این نیز فکر می‌کردم که ای کاش نصیحت یکی از دوستانم که من را به انتخاب این شغل تشویق کرده بود را گوش نکرده بودم. از دست او خیلی خشمگین بودم و او را به خاطر اینکه دور از خانواده‌ام زندگی می‌کنم و به خاطر تصادفم مقصر می‌دیدم. در حقیقت من از دست همه چیز و همه کس مستاصل یا عصبانی بودم و فکر می‌کردم در دنیا هیچ چیز سر جای خودش نیست و ذهنم پر از گله و شکایت بود.

در بیمارستان من را بیهوش نکردند و به حالت کما نیز فرو نرفتم و نخواهیدم. به یاد دارم که یکی از پرستارها زن جوانی بود که شاید حدود ۲۲ سال داشت و تازه کار و کم تجربه بود. او به نظرم زیبا می‌رسید و من با خودم فکر می‌کردم که ای کاش سالم خوب بود و می‌توانستم با او صحبت کرده و دوست شوم. ولی بعد از مدتی دوباره دردهای بدنم حواس من را از این افکارم پرت کردند و توجه من مرتب بین دردها و جراحاتم و افکار متعددی که داشتم تغییر می‌کرد.

ناگهان برای من همه چیز تغییر پیدا کرد.

احساس بسیار خوبی بر من غلبه کرد و آرامش زیادی پیدا کردم. برعکس چند دقیقه قبل، اکنون احساس می‌کردم که همه چیز در جهان صحیح و سر جای خودش است و آن گونه است که باید باشد. به هر شیئی که نگاه می‌کردم یا در مورد هر موضوعی که فکر می‌کردم اطلاعات بسیار زیادی در مورد آن به من الهام می‌شد و همه چیز را راجع به آن پدیده یا شیئی به خوبی درک می‌کردم و می‌فهمیدم که آن پدیده یا شیئی همان طور است که باید باشد.

من به آن پرستار زیبا نگاه کردم و متوجه شدم که او نسبت به قبل برایم کمی متفاوت به نظر می‌رسد. احساس می‌کردم که گویی به تمام وجود او محاط هستم و در حقیقت حس می‌کردم در تمام بیمارستان حضور دارم. اکنون وقتی به او می‌نگریستم تمام افکار و احساسات او را نیز می‌توانستم ببینم و درک کنم. دیدم که او نگرانی زیادی درباره‌ی حال من داشت و دلش خیلی برایم می‌سوخت و محزون بود و پیش خودش فکر می‌کرد که حیف از این جوان رشید که در حال تلف شدن است. من سعی کردم که به او دلداری بدهم و به او گفتم که برعکس، حال من خیلی خوب است و در حقیقت هیچ وقت در زندگی این قدر سالم خوب نبوده است و نیازی نیست که نگران باشد. ولی با تعجب می‌دیدم که او هیچ توجهی به حرفهای من نمی‌کند و حتی به سمت من نگاه هم نمی‌کند و برعکس به نقطه‌ی خاصی خیره شده است. من سعی کردم جهت نگاه او را دنبال کنم تا ببینم به کجا چشم دوخته است. دیدم او به بدنی می‌نگرد که روی تخت بیمارستان است. وقتی که بدن را دیدم جا خوردم. این شخص بمان شباهت خیره کننده‌ای داشت. پیش خودم فکر کردم چطور چنین چیزی ممکن است؟ آیا من برادر دوقلویی دارم که از آن خبر نداشته‌ام و اکنون در بیمارستان است؟ من سعی کردم به شانه‌ی آن پرستار دست بزنم تا توجه او را به خودم جلب کنم ولی در کمال تعجب دستم از شانه‌ی او رد شد و هیچ مقاومتی حس نکردم. وقتی به دستم و به بقیه‌ی بدنم نگاه کردم دیدم بدنم حالتی بلوری و شفاف دارد و نورانی است.

من از چیزهایی که می‌دیدم و طوری که همه چیز به نظر می‌آمد شگفت زده و گیج شده بودم. از ذهنم خنجر خورد که نکند من مرده باشم و به یاد مادرم افتادم که چقدر از مرگ من ناراحت خواهد شد، و ناگهان خود را در منزلمان در اصفهان و نزد مادرم یافتم. این به طور عجیبی اتفاق افتاد که نمی‌دانم چطور آن را توضیح دهم. گویی وجود من به دو نیمه تقسیم شده بود که هر نیمه کامل بود و من بودم. یکی در بیمارستان حضور داشت و یکی پیش مادرم. من در هر دو مکان حضور کامل داشتم و از تمام اتفاقات هر دو مکان خبر داشتم. من خواستم مادرم را غافلگیر کرده و خوشحال کنم و به همین خاطر او را از پشت بغل کردم. ولی دستهای من بدون هیچ مقاومتی در او فرو رفتند. من تعجب کردم و سعی کردم با او حرف بزنم ولی او نیز توجهی به من نکرد.

من به یاد یکی از معلمان سابقم افتادم و بلافاصله نزد او بودم. به هر کسی که نگاه می‌کردم می‌توانستم افکار و احوال و حتی وضع معیشتی و مالی آن شخص را بفهمم و استرس‌ها و نگرانی‌های او را درک کنم. مثلاً به یاد دارم که معلم در

آن موقع در بلوه پسرش فکر می‌کرد و من در همان حال می‌توانستم پسر او را نیز ببینم. من در مورد چند دوست و خویشاوند دیگر نیز فکر کردم و نزد یک یک آنها رفته و سعی در ارتباط با آنها کردم ولی گویی هیچ کسی من را نمی‌دید و صدای من را نمی‌شنید. متوجه شدم که تلاش فایده‌ای ندارد و نمی‌توانم به طور عادی با کسی ارتباط برقرار کنم.

در طول تمام این وقایع من هنوز در بیمارستان هم حضور کامل داشتم و شاهد همه اتفاقات آنجا هم بودم. دیدم که در بیمارستان دکنترها من را متوفی اعلام کردند و یک برگه را مهر و امضاء کردند و در پرونده من گذاشتند که نوشته بود «مریض احیاء نشد. آزمایش‌های دویل انجام شد ولی موفقیت آمیز نبود. مرگ قطعی اعلام شد.» روی بدن من یک ملحفه کشیدند و آن را از روی تخت بلند کرده و به روی یک تخت دیگر چرخ دار گذاشتند و به اتاقی که در آن درگذشتگان را به طور موقت نگاه می‌داشتند بردند. طبق گزارش پزشکی من ۳۲ دقیقه بعد دوباره زنده شدم ولی در این ۳۲ دقیقه چیزهای بسیاری را دیدم و تجربه کردم.

من در جایی از تجربه‌ام از یک تونل عبور کردم و با سرعت به سمت نوری درخشان حرکت کردم، ولی نمی‌دانم دقیقاً در چه نقطه‌ای از تجربه‌ام بود زیرا زمان برایم معنای خود را از دست داده بود. من به مکانی نورانی و دلنشین رفتم که احساس کردم خانه و وطن حقیقی من است و من به طور کامل به آن جا تعلق دارم و زندگی من در دنیا مانند تبعید یک نفر به جزیره‌ای دورافتاده و ناسازگار است. در این مکان گذشته و آینده و دور و نزدیک و تاریک و روشن معنایی نداشت و خاصیت خود را از دست داده بود. همه چیز عالی و در حد کمال به نظر می‌رسید.

ارواح دیگری نیز آنجا بودند و می‌دیدم که بعضی نور و امکان بیشتر و بعضی نور و امکان کمتری نسبت به من دارند. ولی من نسبت به آنانی که از من پیشرفته‌تر و نورانی‌تر به نظر می‌رسیدند ذره‌ای احساس غبطه نمی‌کردم. کاملاً برایم روشن بود که آنها ظرفیت و رشد خود و من ظرفیت و رشد خود را دارم و هرکدام از ما در جا و موقعیتی هستیم که باید باشیم.

هنگامی که من نزد مادرم و بقیه دوستان و اقوام رفتم احساس گنگی داشتم که وجودی دایماً و مانند سایه من را همراهی می‌کند. ولی اینقدر حواس من به سمت کسانی که می‌خواستم ببینمشان معطوف بود و در افکار خودم بودم که توجهی به او نکرده بودم. ولی بالاخره به او توجه کردم و احساس کردم که او وجودی بسیار نورانی و ارزشمند و مقدس است که همیشه و در تمام لحظات زندگی همراه من بوده است. پیش خود فکر کردم آیا او امام زمان یا پیامبر است؟

فکری از من گذشت که او بالاتر از امام زمان یا پیامبر می‌باشد و آنچنان جذاب و زیبا و دلنشین بود که بلافاصله با تمام وجود مجذوب او شدم و احساس کردم که او نیز به طور کامل و عمیقی من را دوست دارد.

من درک کردم که هر کسی که می‌میرد یک راهنما دارد. فقط بعضی از ارواح چنان در دنیای خود غرقند که هیچ وقت متوجه این راهنما نمی‌شوند. به عنوان مثال افرادی را می‌دیدم که سالیان زیادی بود که مرده بودند ولی هنوز نگران اموال خود یا مسند خود یا چیز دیگری از دنیا بودند و متوجه نبودند که مرده‌اند و روح آنها هنوز در دنیا و روی زمین اسیر بود. فهمیدم که هرگونه وابستگی دنیائی شدید می‌تواند روح ما را حتی بعد از مرگ اسیر خود نگاه دارد و از صعود آن جلوگیری کند. افرادی را دیدم که خودکشی کرده بودند و شرایط آنها از همه بدتر بود. آنها کاملاً در اسارت به سر می‌بردند و امکان ارتباط با کسی را نداشتند. گاهی ارواح آنان برای سالیان دراز عزیزان و نزدیکانشان در دنیا را که در اثر خودکشی آنها ضربه زیادی دیده بودند سایه وار تعقیب می‌کردند و سعی در معذرت خواهی و طلب بخشش از آنها داشتند، ولی هیچ فایده‌ای نداشت و صدای آنها شنیده نمی‌شد. تمام اینها را راهنمای من به من نشان می‌داد و توجه من را به افراد مختلف جلب می‌کرد. سپس او توجه من را به صحنه‌های دیگری معطوف کرد که مانند یک فیلم جلوی من شکل می‌گرفتند. این‌ها صحنه‌های زندگی من بودند که از ابتدا به من نشان داده شدند.

من زن جوانی را دیدم که باردار بود و خودم را دیدم که به صورت امواجی وارد بدن او شدم. این مادرم بود که با من حامله بود. احساس می‌کردم من در تمام جهان هستم ولی به نوعی قسمتی از من متمرکز شده و وارد بدن مادرم شد. احساس من اتصال بود، اینکه همه چیز به هم وصل است و آغاز و پایانی وجود نداشته و ندارد. من نمی‌توانم به درستی بگویم در چه مرحله‌ای از بارداری این اتفاق افتاد ولی فکر می‌کنم مدت زیادی قبل از زایمان مادرم بود. یک مثال در مورد مرور زندگی این بود که وقتی بچه بودم به یک پسر بچه در خیابان آزار و اذیت زیاد جسمی و روحی وارد کردم. او به گریه افتاد و من ترسیده و فرار کرده و به خانه بازگشتم و در اتاقی پنهان شدم. در مرور زندگی دیدم که در اثر درد و گریه این بچه نوعی انرژی منفی از او به اطراف صادر می‌شد که رهگذران و حتی گنجشگان و پشه‌ها از آن

تأثیر منفی دریافت می‌کنند. من می‌دیدم که حیات در همه چیز وجود دارد و تقسیم بندی ما در مورد موجودات زنده و غیر زنده از دید و نگاه دنیوی ماست و در حقیقت همه چیز زنده است.

من دیدم که هرگاه آزاری به کسی وارد کرده‌ام در حقیقت به خود آسیب زده‌ام و در حقیقت خدمتی به او کرده‌ام زیرا او در برابر این آزار من خیر و رحمتی بیشتر در جایی دریافت کرده است.

همچنین هرگاه به کسی کوچکترین محبت و خوبی کرده بودم، حتی یک لبخند کوچک، در حقیقت به خود خدمت کرده بودم. به عنوان مثال وقتی ۱۰ ساله بودم، ما و بقیه اقوام یک اتوبوس در بست کرایه کرده بودیم تا به مشهد برویم. یکی دیگر از اقوام ما با ماشین شخصی خود که یک بنز قدیمی بود به دنبال اتوبوس می‌آمد. در جایی از راه اتوبوس خراب شد و ما برای تعمیر آن چند ساعتی متوقف شدیم. آن خویشاوند صاحب بنز ما ظرف آبی را به من داده و گفت که بیوم آن را از چشمه‌ای که در آن نزدیکی بود آب کنم. من ظرف را آب کردم ولی برای من که بچه بودم حمل آن کمی سنگین بود. من در راه تصمیم گرفتم کمی از آب ظرف را خالی کنم تا سبکتر شود. در آنجا چشمم به درختی افتاد که به تنهائی در زمینی خشک روئیده بود. من به جای اینکه آب ظرف را در همان جایی که بودم خالی کنم، راهم را دور کرده و پیش آن درخت رفتم و آب را پای آن خالی کردم و چند لحظه هم ایستادم تا مطمئن شوم آب به خورد آن رفته است.

در مرور زندگیم چنان به خاطر این کارم مورد قدردانی و تشویق قرار گرفتم که باورکردنی نیست.

گوئی تمام ارواح به خاطر این عمل به من افتخار می‌کردند و خوشحال بودند.

این کار یکی از بهترین کارهای زندگیم به نظر می‌رسید و این برایم عجیب بود زیرا از دید من چیز چندان مهمی نبود و فکر می‌کردم که کارهای خیر بسیار بزرگتری در زندگی انجام داده‌ام که این در برابر آن‌ها کوچک است. ولی به من نشان داده شد که این عمل من ارزش بسیار زیادی داشته زیرا کاملاً از روی دل انجام شده و هیچ شائبه و توقعی در آن برای خودم وجود نداشته است...

من می‌خواستم در همان عالم بالاتر که عالم عشق و آرامش و نور بود بمانم. ولی وظائف من روی زمین به‌من گوشزد شد و بالاخره علی‌رغم مخالفتم متقاعد شدم که باید بازگشته و زندگی و مأموریتم را روی زمین به اتمام برسانم.

برای سالها من تجربه‌ام را از همه مخفی می‌کردم زیرا هنگامی که از آن برای دیگران صحبت می‌کردم با قضاوت منفی آن‌ها روبرو می‌شدم و به من اتهام دهنانگی و تخیل زده می‌شد و زندگی عادی برایم مشکل شده بود. تا اینکه بعد از چندین سال کتابی در این زمینه دیدم و متوجه شدم که افراد زیاد دیگری نیز تجربه‌هایی مشابه من داشته‌اند، گرچه ممکن است جزئیات تجربه آن‌ها کمی با من فرق کند یا با زبان و بیان متفاوتی شرح داده شده باشد. بعد از این اتفاق من خیلی مشتاق شدم که افراد دیگری را بیابم که تجربه‌ای مشابه من داشته‌اند. من حتی شغل خود را تغییر داده و در قسمت خدمات پزشکی در بیمارستان مشغول به کار شدم و سعی می‌کردم در بیمارستان با مریض‌هایی که برخورد نزدیکی با مرگ داشته‌اند احیاء شده بودند ارتباط برقرار کنم به امید اینکه شاید آنها هم چیزهای مشابهی را دیده باشند. به تدریج تجربه‌های نزدیک به مرگ در جامعه بیشتر جا افتاد و من امروزه به طور مرتب (حداقل یکی دو بار در ماه) در جمع دوستان یا گروه‌های دیگری که علاقه‌مند هستند حضور یافته و به طور مفصل راجع به تجربه‌ام با آنها صحبت می‌کنم. برعکس سابق، الان مردم به خصوص جوان‌ترها علاقه بسیاری به شنیدن تجربه‌ام دارند و به نظر می‌رسد تحت تأثیر قرار می‌گیرند.



تجربه آقای احمد

(ارسال در مرداد ۱۳۹۳)

احمد هستم ۳۴ ساله و ساکن شهر همدان.

حدود سال ۷۶ بود که درگوشم عفونت کوچکی پدید آمد و با بی توجهی خودم و بی احتیاطی منجر به عفونت شدید شد که چند روز درد بسیار زیادی را متحمل شدم. پس از آن به پزشک مراجعه کردم و قرار شد فوراً بستری شوم و عمل جراحی بسیار جزئی و راحتی را روی گوش من انجام دهند.

این موضوع که حتی بدون بستری و بیهوشی نیز می توانستند عفونت را از گوشم خارج کنند ولی برای راحتی من عمل با بیهوشی انجام می شد برایم خیلی جالب و هیجان انگیز بود. مقداری طول کشید که وارد اتاق عمل شوم و من همچنان درد زیادی را تحمل می کردم. یادم می آید هنگام عمل داروی بیهوشی روی من عمل نمی کرد تا بجای یک مرتبه سه مرتبه داروی بیهوشی به من تزریق شد. هنگام بیهوش شدنم را بیاد ندارم. از این به بعد آنچه برایم در هنگام بیهوشی اتفاق افتاده بود را بازگو می کنم. ناگهان خودم را در محیطی بدون محدودیت و گستردگی بی نهایت احساس کردم. این حس را پیدا کردم که گویی یک سلول از میلیاردها سلول متعلق به یک بدن واحد میباشم که از قید بدن رها شده و در فضای لایتناهی و پر از فیوضات الهی شناور هستم. در آن لحظه خودم را در مقابل ذات اقدس الهی حاضر یافته از شدت کوچکی و ناچیزی خودم در مقابل عظمت پروردگار جهانیان احساس نیستی و عدم داشتم. ذات کبریایی پروردگار آنچنان با عظمت و دوست داشتنی بود که به هیچ عنوان قابل وصف نمی باشد فقط بلا تشبیه شبیه به رسیدن یک قطره کوچک باران به اقیانوس بی کران و بدون محدودیت می باشد.

در این لحظه بود که برای لحظه ای عظمت خداوند متعال را احساس کردم. احساسی که همراه بود با دانش و معرفت کامل، بطوری که در آن لحظه من به تمام علوم احاطه داشتم و تمام عالم برایم در دسترس بود. اگر لحظه ای از این عظمت، زیبایی و احساس قشنگ برای همه مردم عالم قابل درک باشد مطمئن باشید دیگر جنگی در عالم صورت نخواهد گرفت و گرسنه ای باقی نخواهد ماند و ظلمی به کسی روا نخواهد شد! در این احساس قشنگ سرخوش بودم که ناگهان فردی را احساس کردم که کنار من است. احساسم به این فرد آنقدر صمیمی و نزدیک بود که گویا خود من بودم. این موجود از تمام وجود و اعمال من با خبر بود و نزدیکی و صمیمیتی وصف ناپذیر با من داشت. ...

مدتی با هم در عالم سیر کردیم و این موجود همواره در مورد چیزهایی که می دیدیم به من توضیحاتی می داد. اتفاقات زیادی را از نظر گذراندیم و یادم می آید جایی بود که عده ای را در حال عذاب دیدم که در مورد این افراد نیز به من توضیحاتی داده شد که به خاطر ندارم. به نظر خودم عالم برزخ را مشاهده می کردم. اتفاقات بسیاری را پشت سرگذراندیم که خیلی از آنها را فراموش کرده ام و می دانم که به صلاح من نبود که به خاطر بیاورم.

ناگهان و بطور یکباره به من گفته شد که دیگر وقت بازگشتن است و بدون اینکه من فرصت عکس‌العملی داشته باشم خود را درون تونلی دیدم که از بالا با سرعت بسیار زیادی به سمت پایین در حرکت هستم تونل مرتباً منشعب میشد تا نهایتاً به درون بدنم افتادم. حس بسیار عجیبی داشتم و مدتی طول کشید تا بفهمم محیط زندگی ام دوباره عوض شده و به جهان مادی بازگشته ام.



تجربه آقای امین از مشهد

(ارسال در شهریور ۱۳۹۲)

من اکنون ۳۰ سال دارم و این اتفاق هنگامی برایم رخ داد که ۱۳ ساله بودم.

در آن روز من به همراه خانواده و تعدادی از فامیل به باغ یکی از اقوام رفته بودیم که بزرگ بود و استخری نیز داشت. آن روز من و چند نفر دیگر در استخر مشغول آب تیی بودیم. من بدون اینکه شنا بدانم وارد قسمت عمیق‌تر استخر شدم ولی به زیر آب رفتم و نمی‌توانستم تنفس کنم. با اینکه چندین نفر در استخر بودند، کسی متوجه به زیر آب رفتن و غرق شدن من نشد. من دست و پا می‌زدم و برای نجات خودم و تنفس تقلا می‌کردم، ولی بی‌فایده بود. می‌توانستم اطرافم را ببینم که پر از آب بود ولی با نرسیدن اکسیژن به من کم‌کم فضای اطراف تیره‌تر می‌شد، تا جایی که دیگر تقریباً در تاریکی کامل بودم. ولی این حالت زیاد به طول نینجامید و ظرف مدت بسیار کوتاهی وارد محیط و فضائی شدم که آرامش آن بی‌انتها و غیر قابل توصیف بود.

در فاصله‌ای دور نوری می‌دیدم و احساس می‌کردم که از چیزی شبیه به یک تونل عبور کرده و به سمت نور می‌روم. گرچه این واقعاً یک تونل نبود، «تونل» بهترین تشبیهی است که می‌توانم برای آن بکنم.

ناگهان خود را معلق در هوا و در ارتفاع چند متری بالای استخر یافتم. من از بالا هرآنچه که اتفاق می‌افتاد و تکاپوی افراد را برای بیرون کشیدن و نجات بدنم می‌دیدم.

ارتفاع من به تدریج افزایش می‌یافت و منظره استخر پایین کوچک و کوچک‌تر می‌شد. در همین حال متوجه بالای سرم و آسمان شدم و دیدم که در آسمان چیزی شبیه به حفره ورودی یک تونل می‌بینم. این حفره تاریک بود و در انتهای آن نور بسیار درخشانی دیده می‌شد که من را به شدت به سوی خود جذب می‌کرد. فضای دنیای فیزیکی (آسمان و ابرها) در اطراف حفره ورودی این تونل با حالتی اعوجاج یافته به نظر می‌رسید.

من می‌توانستم همه جا را در آن واحد ببینم ولی در عین حال می‌توانستم توجه خود را به سمت صحنه‌ای خاص متمرکز کنم، چه تونل بالای سرم و چه اتفاقات پایین در استخر. همانطور که ارتفاع من افزایش می‌یافت و به سمت حفره ورودی تونل کشیده می‌شدم دیدم که بدن من را از آب بیرون کشیدند و آن را در کنار استخر خوابانده و به قلب من ماساژ دادند و به دهان من تنفس مصنوعی وارد می‌کردند. من تقریباً در لبه حفره ورودی تونل بودم و نزدیک بود وارد آن بشوم که ناگهان با شدت به طرف بدنم در کنار استخر کشیده شدم و در یک آن چشمانم را باز کرده و دیگران را بالای سرم دیدم. من شروع به سرفه شدید و بالا آوردن آب کردم.

حدود ۷ یا ۸ سال بعد از این اتفاق من برای خانواده‌ام جزئیات آنچه را که در آن روز در سن ۱۳ سالگی دیده بودم تعریف کردم. من گفتم که چه کسی بدنم را از آب بیرون کشید و اینکه هر کسی چه کاری می‌کرد که معلوم شد همه درست بوده است.

من از آن زمان توانایی‌های خاصی پیدا کرده‌ام، در حس کردن و انتقال انرژی به دیگران، انرژی درمانی، دیدن موجوداتی غیر مادی و ارتباط با آنها، و گاهی دیدن آینده.

من علاقه خاصی به متافیزیک و عالم ماوراء و ابعاد دیگر زندگی و جهان یافته ام و همواره در تلاشم که از این توانایی‌های خود برای کمک به دیگران استفاده کنم.



تجربه آقای محمد شفيعی

شرح ماجرا از زبان جسدی که پس از ۴۵ دقیقه زنده شد.

طبق اظهارات پرستار ۳۶ ساله بخش آی سی یو بیمارستان امام خمینی، محمد شفيعی متولد ۱۳۲۷ در آی سی یو دچار ایست قلبی شد و در حدود چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت روی ایشان عملیات سی پی آر (احیاء قلبی- ریوی) انجام شد. ولی چون نتیجه‌ای نداشت بیمار فوت شده اعلام گردید و تمام دستگاه‌ها را از او قطع کردند. نشان که بعد از گذشتن زمانی نسبتاً طولانی خانم دکتر صداقت برای امضا کردن جواز دفن به آن جا آمد ولی در عین ناباوری ضربان بسیار ضعیفی را حس کرد و به سرعت سی پی آر را مجدداً شروع کرد و جسد پس از ۴۵ دقیقه زنده شد.

شرح ماجرا را از زبان خود بیمار:

احساس خستگی مفرط می‌کردم، حسی شبیه به زجر.

مدت زیادی طول نکشید تا تبدیل به یک حس عمیق لذت بخش شد...

دل‌م غش می‌رفت! یک خوشی بسیار دلپذیر... در فضا رها شدم.

در اتاق پرستاران را دیدم که روی کسی خم شده‌اند و در حال ماساژ قلبی، هستند. اول متوجه نشدم او کیست ولی بعد

که چهره او را دیدم به شدت جاخوردم! خودم بود... زمان برایم صفر شده بود. انگار همه جا حضور داشتم در... همان لحظه، لحظه تولدم را دیدم، مادرم را دیدم که در حال به دنیا آوردن من بود. بعد خودم را آنجا دیدم که خوابیده بودم. دکترها و پرستارها کنار رفته بودند. من مرده بودم. دیدم که چشمان و شست پاهایم را بستند و ملحفه را روی صورتم کشیدند. یکدفعه بالای سرم فردی را دیدم که نمی‌شد تشخیص داد زن است یا مرد. او بلند قد و خوش اندام، و به قدری زیبا بود که بی اغراق در همان لحظه عاشقش شدم! حیف که نمی‌توانم زیبایی او را وصف کنم! در تمام عمرم

کسی را به این زیبایی ندیده بودم. لباس کرم رنگ بر تن داشت که بر روی آن پارچه‌ای سفید انداخته بود. به من گفت: چه شده؟ (به زبان فارسی). گفتم: پدرم را می‌خواهم. گفت: بیا پدرت این‌جاست.

پدرم را دیدم که بالای بسترم گریه می‌کند. هرچه صدایش زدم، صدایم را نشنید، بعد فهمیدم که فقط او می‌تواند صدای مرا بشنود. گفتم: به نظرم او همان کسی بود که ما عزرائیل می‌نامیم یا شاید فرشته مرگ

با آن فرد جای رفتیم. مردی را دیدم که نشسته بود و آن فرد زیبا بسیار به او احترام می‌گذاشت. ۵ گوی نورانی در اطرافش بودند ولی نور آنها چشم را آزار نمی‌داد. یک گوی را به سمت من گرفت. فرد زیبا رو به من گفت: بگیرش. تا گرفتم خودم را در آی سی یو دیدم که دکتری با دستگاه الکتروشوک مشغول شوک دادن به قلب من بود.

جالب آن بود که در طی آن چند روز در آی سی یو ما پنج نفر بودیم که آن ۴ نفر مردند.

البته من هم مردم ولی باز زنده شدم.

از او پرسیدم:

آیا قبل از این تجربه متوجه شده بودید که نزدیک مرگ هستید؟
شفیعی: بله. وقتی آخرین بار در خانه بودم، قبل از آن که وارد مرحله بیهوشی شوم، حس می‌کردم دنیا دارد تیره می‌شود. حس می‌کردم چیزی رو به اتمام است. ۴ دختر و همسر را طور دیگری می‌دیدم. انگار تصاویری در غروب بودند! می‌دانستم وقت رفتنم است.

آیا در لحظات اول تجربه مرگ، احساس ترس یا تنهایی نکردید؟
شفیعی: اصلاً! آن قدر حس خوبی بود که حتی نمی‌توانم راجع به آن توضیح بدهم...

فکر می‌کنید این بازگشت برای شما چه پیامی به همراه داشته است؟
شفیعی: خوب باش، خوب رفتار کن، خوب زندگی کن... و فکر می‌کنم بعد از آن اگر کسی اعتقاد به دنیای پس از مرگ نداشته باشد من می‌توانم آن را ثابت کنم! جالب آن که بعد از این ماجرا دوستان و همکارانم نیز تغییراتی اساسی در من حس می‌کردند. حضور من برای آنها نشانه‌ای از قدرت خداوند بود.

فکر می‌کنی چرا این اتفاق برای شما افتاد و چرا برای دیگران پیش نمی‌آید؟
شفیعی: دلیل آن را به خوبی نمی‌دانم ولی شاید مربوط به آن باشد که من در تمام عمرم سعی‌ام بر آن بوده که کسی را آزار ندهم و بد کسی را نخواهم و اگر به کسی کمکی می‌کنم آن را پنهانی انجام دهم.
دید شما نسبت به مرگ قبل از این اتفاق چگونه بود و بعد از این اتفاق چه تغییری کرد؟
شفیعی: من قبل از این اتفاق واقعاً از مرگ می‌ترسیدم. یاد می‌آید هر وقت به قبرستان می‌رفتم سعی می‌کردم به صورت جسد یا داخل قبر نگاه نکنم. ولی باور کنید الان اگر مرا بین ۱۰ جسد بگذارند خیلی راحت می‌خواهم، و احساس بسیار خوشایندی نسبت به مرگ دارم.

آیا دوست دارید این تجربه دوباره تکرار شود؟
شفیعی: ای کاش روزی هزار بار برایم تکرار شود! چنان لذت بخش بود که حد نداشت، دلم می‌خواهد آن فرد زیبا را دوباره ببینم و آن حس را دوباره تجربه کنم. مرگ هدیه‌ای است که خدا به بنده‌اش می‌دهد.

بعد از این تجربه چه تغییراتی در تصور و درک شما از خداوند پیش آمد؟
شفیعی: علاقه‌ام به او خیلی بیشتر شد و در کنارش خیلی هم خدا ترس شده‌ام. در ضمن بیشتر با او حرف می‌زنم، حتی وقت رانندگی، وقت راه رفتن، وقت خوردن به یاد او هستم! و این جمله لاجول و لاقوه الا به ا... العلی العظیم را بسیار تکرار می‌کنم.

با او خداحافظی کردم و جمله‌ای از ایلیا (م) که در کتاب رویای راستین خوانده بودم در ذهنم می‌درخشید:
و شما ای زندگان از نور زنده بارور شوید و کودک الهی را در درون خود بپرورانید و برای‌فارغ شدن از خود آماده شوید. «...»
منتظر زاییدن ملکوت الهی در خود باشید و برای تولد دوباره مهیا شوید...»

شفیعی و همسرش می‌گویند:

محمد علی شفیعی اهل هفتگل حوزستان است اندامی متوسط و موهایی جو گندمی صورتی باریک و کشیده و چشمانی ریز و پوستی نسبتاً تیره دارد. او بر اثر بی توجهی به سرما خوردگی دچار آنفلونزا و در نهایت ذات الریه شد. او می‌گوید:

روز جمعه بود که در منزل بودم، احساس خفگی می‌کردم به مجتمع پزشکی سازمان آب و برق خوزستان رفتم و در نهایت به بیمارستان امام خمینی منتقل شدم. چهل روز در آی سی یو و ۲۲ روز در کما و کلاً ۷۵ روز در بخش بودم ...

طی دوران کما یک بار فوت کردم. احساس سبکی کردم و خود را میان زمین و آسمان دیدم آنجا بودم که متوجه شدم پزشکان و پرستاران دارند روی جسد من کار می‌کنند.

شفیعی می‌گوید: بل شوک الکتریکی روی من کار می‌کردند نتیجه نداد مرا کفن پوش کردند. مدت ۴۵ دقیقه در کفن بودم... همسرم برایم آتش نذری درست کرده بود او به همراه سایر اعضای خانواده مشغول پخش آتش در محله بود که برادرم با منزل تماس گرفت

و خبر مرگم را اعلام کرد.

مراسم آتش نذری تبدیل به یک مراسم شیون و زاری شد... این شیون و زاری تنها ۵۰ دقیقه طول کشید چرا که دوباره با خانواده تماس گرفتند و اعلام کردند که من زنده شدم.

زمانی در اصطلاح پزشکی خود را شکلات پیچ (کفن پوش) دیدم، زنده بودم را احساس کردم... به خیال خودم فریاد می‌زدم که اشتباه می‌کنید دستگاه‌ها را از من جدا نکنید. این کفن را باز کنید من زنده‌ام، اما کسی نمی‌شنید. همان لحظه خودم را روی تخت دیدم و از (برگشت) خودم به شدت متفکر بودم... سفر مرگ خود را فقط خودم درک می‌کنم.

همسر محمد شفیعی ادامه می‌دهد: نذر کرده بودم که همسرم شفا پیدا کند که خبر فوت او در روز تولد امام علی (ع) به ما اطلاع داده شد. در نهایت باردیگر اطلاع دادند که محمد زنده است... در یکی از روزها برای ملاقات او به همراه تمام اهل خانواده به دیدار محمد رفتیم... در همان روز بود که پدرش دستمالی را از جیب خود درآورد که بلافاصله محمد با مشاهده آن دستمال شروع به گریه کرد. از او پرسیدم چرا گریه می‌کنی؟ و در آن زمان بود که محمد جریان مرگ خود را و دیدار با مرد سفی پوش را توضیح داد.

همسر محمد شفیعی به تشریح تأثیرات این معجزه پرداخته و گفت: من اعتقادات مذهبی را باور دارم. معتقدم تا خداوند سبحان نخواهد هیچ برگی از درختی نمی‌افتد. طی مدت بیماری محمد مدام به ائمه اطهار متوسل می‌شدم. اکنون که این معجزه را دیدم اعتقاداتم صد برابر شده است.



چند تجربه دیگر ایرانی

تجربه مازیار کشاورز

یکی از کسانی که از دنیای مردگان بار دیگر به جهان هستی بازگشته «مازیار کشاورز» است؛ مرد ۵۲ ساله‌ای که پس از یک تصادف وحشتناک ۲۴ ساعت بعد در سردخانه بیمارستان زنده شد و اکنون نیز از اعضای هیات مدیره شرکت پست جمهوری اسلامی ایران است. برای شنیدن حرف‌های او از آن ۲۴ ساعت یخ‌زده به دیدارش رفتیم. می‌گویند کسی که یکبار مرگ را تجربه کرده دیگر از مرگ نمی‌ترسد؛ آیا شما هنوز از مرگ واهمه دارید؟

در این دنیا نمی‌توان کسی را یافت که از مرگ نهراسد. شاید بخش عمده‌ای از این ترس به دلیل دلبستگی‌هایی است که در جهان خاکی به وجود می‌آید و دل‌کنند از آن بسیار سخت و مشکل می‌شود. واقعیت این است که من هم از مرگ می‌ترسم.

دلیل عمده این ترس چیست؟

شاید به این دلیل که نمی‌دانم در آن جهان چگونه باید پاسخگویی اعمال خود باشم. باور کنید از وقتی که این حادثه برایم رخ داد روزی نیست که به آن فکر نکنم. می‌دانم که خداوند مرا دوست دارد و بازگشت من از دنیای مردگان فرصت دوباره‌ای است که کمتر نصیب کسی می‌شود.

حادثه چگونه و در چه سالی برای شما رخ داد؟

آذر ۱۳۷۴. آن روز هم مانند امروز برف می‌بارید و من که آن زمان مدیرکل پست استان کردستان بودم، ساعت ۸ صبح به اتفاق راننده، حبیب‌الله کشاورز سوار یک پاترول شدیم تا به قروه برویم. وقتی حرکت کردیم، متوجه شدم او شب قبل به دلیل آن که به خانهاش مهمان آمده خوب نخوابیده بود. از او خواستم تا اجازه دهد من رانندگی کنم. برف بشدت می‌بارید، به طوری که پنج ساعت طول کشید تا از سنندج به قروه رسیدیم. خیلی خسته بودم. وقتی برای سوختگیری در پمپ بنزین توقف کردم، او از خواب بیدار شد و خواست رانندگی کند، من نیز در صندلی عقب خوابیدم و ۴۲ روز بعد چشم باز کردم.

وقتی شما خواب بودید حادثه رخ داد؟

بله، بعد شنیدم که در نزدیکی صالح‌آباد، خودروی ما با یک تریلی حاوی سنگ برخورد کرده و شدت این تصادف به حدی بود که از شیشه عقب خودرو به میان جاده پرتاب شده بودم. پس از حادثه من نفس نمی‌کشیدم و به تصور این که فوت کرده‌ام رویم پتو انداخته بودند.

آن روز جسد مرا پشت یک وانتبار عبوری قرار داده و به امید نجات به بیمارستان برده بودند که در آنجا پس از معاینه و به دلیل آن که آثار و علائم حیاتی در من وجود نداشت، مرا تحویل سردخانه می‌دهند.

چگونه متوجه شدند شما زنده هستید؟

ظاهراً ۲۴ ساعت بعد یکی از کارگران سردخانه بیمارستان که مشغول جابه‌جایی اجساد بوده در یک لحظه متوجه می‌شود انگشت شست پایم تکان می‌خورد. او سراسیمه موضوع را به پزشکان اطلاع می‌دهد. وقتی مرا از سردخانه خارج می‌کنند، ظاهراً تنها پزشک جراح نیز پس از چند ساعت عمل بیمارستان را ترک کرده بود، اما تقدیر چنین بود که من زنده بمانم.

مگر چه اتفاقی رخ داده بود؟

پزشک جراح پس از خروج از بیمارستان و در نزدیکی خانه‌اش متوجه می‌شود سر رسید خود را در بیمارستان جا گذاشته و چون نیاز به آن داشت، برای برداشتن سر رسید به بیمارستان می‌آید که با مشاهده وضعیت من بلافاصله ۷ عمل جراحی سخت روی من انجام می‌دهد و سپس مرا به بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان منتقل می‌کنند.

در این مدت چه احساسی داشتی؟

تصادف را که به یاد نمی‌آورم، اما در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان خود را می‌دیدم که در اتاق به پرواز درآمده بودم. مدام در گوشه‌ای از سقف که حالت زاویه را داشت قرار می‌گرفتم و پیکر خود را می‌دیدم که در زیر دستگاه تقلا می‌کند. احساس سبکی خاصی داشتم و خیلی خوشحال بودم. هر بار که همسر و فرزندانم را می‌دیدم که با دیدنم گریه می‌کنند، به آنها می‌خندیدم و از آنها می‌خواستم گریه نکنند، اما صدای مرا نمی‌شنیدند. دلم می‌خواست اتاق را ترک کنم. خیلی تلاش می‌کردم، اما نمی‌توانستم.

چرا؟

پدر بزرگم را می‌دیدم که او نیز پس از سال‌ها که از زمان مرگش می‌گذشت به ملاقاتم آمده بود. من او را خیلی دوست داشتم. او پرسیدم کجا زندگی می‌کند، اما تنها به من لبخند می‌زد و می‌گفت در جایی خیلی خوب. وقتی از او خواستم مرا هم همراه خود ببرد، گفت نه، تو باید برگردی. التماس‌هایم بی‌فایده بود و آن توجهی نمی‌کرد.

چه مدت در این حالت قرار داشتی؟

۴۲ روز بیهوش بودم و سرانجام وقتی به کالبدم بازگشتم با گرمای آفتابی که از پنجره اتاق بیمارستان به صورتم افتاده بود، از خواب بیدار شدم.

این تجربه را چگونه می‌بینی، چه حسی به آن داری؟

شیرین بود و شیرین‌تر از آن دیدار با فرزندانم و یکی از دخترانم که بسیار به او علاقه دارم.

پس از این حادثه به مرگ فکر می‌کنی؟

هر روز و می‌دانم که خداوند به من فرصت زندگی دوباره داده است.

حالا نگاه شما به زندگی با قبل از حادثه فرق کرده است؟

اعتقاد من بر این است که فاصله زندگی تنها میان اذان و نماز است؛ وقتی فردی متولد می‌شود در گوش او اذان می‌گویند و وقتی می‌میرد برایش نماز می‌خوانند. باید پذیرفت که زندگی يك نعمت الهی است که مدام باید شکر کرد.

باور کنید برای کار خوب خیلی زود دیر می‌شود.

می‌گویند زندگی همراه با آرزوهاست شما به آرزوی خود رسیده‌اید؟

زندگی همیشه پر از فراز و نشیب است. دوست داشتم فوتبالیست شوم، پایم شکست.

رقم کشتی کتفم در رفت. احساس می‌کنم پس از حادثه‌ای که برایم رخ داد، برخی از آرزوهایم رنگ باخت و به این باور رسیدم که فرصت کوتاه است و نباید دل کسی را شکست. مگر زندگی چه ارزشی دارد که به خاطر این چند روز دیگران را از خود برنجانیم و به همه و حتی دوستان و نزدیکان خود بد کنیم.

و کلام آخر: دعا کنید همه عاقبت به خیر شویم و روزی نیاید که ببینیم توشه‌ای برای سفر نداریم. از خداوند می‌خواهم توفیقی دهد تا همدیگر را دوست داشته باشیم. همین.



تجربه خانم نسترن ساکن یزد

مطلب زیر بر اساس یک ماجرای است که برای یک خانم بنام نسترن اتفاق افتاده است و او

برای شما از لحظات شیرین مرگ می‌گوید:

راستش را بخواهید من تا قبل از ازدواج با سیروس زن مومنی نبودم نه اینکه کافر باشم اما بیشتر مسلمان اسمی بودم. اما امیرزا (پدر سیروس) که یک مومن واقعی بود در آن ۵ سالی که من عرووش بودم طوری مرا با دین اسلام آشنا کرد که همیشه مدیونش هستم و هر بار هم که می‌خواستم از او تشکر کنم می‌گفت تشکر لازم نیست نسترن جان ولی اگر دلت خواست بعد از مردن من روزی ۲ رکعت نماز نثارم کن. قسمت آن بود که امیرزا ۵ سال پس از اینکه عرووش شدم به بهشت برود و من که

خود را مدیونش می دانستم درخواستش را مو به مو انجام داده و حتی هر شب جمعه برایش دعا می خواندم و خیرات می دادم و... تا اینکه آن روز فرا رسید:

مدتی بود دچار تپش شدید قلب شده بودم ولی از آنجایی که هیچ سابقه ناراحتی قلبی نداشتم آنرا جدی نگرفتم و به سادگی از کنارش گذشتم تا اینکه کم کم تبدیل شد به یک ناراحتی مزمن. بالاخره در یک بعد از ظهر پنجشنبه اولین سکنه نصیم شد، یک آنفارکتوس کوچک که ناگهان دراز به دراز وسط اتاق افتادم

فرزند ۶ ساله ام سراغ همسایه ها رفت و آنان نیز هم به سیروس تلفن زدند و هم به اورژانس .

پزشکان اورژانس پس از اینکه معاینه ام کردند گفتند که خدا با شما یار بوده که سکنه را رد کرده اید اما هرچه زودتر باید در بخش سی سی یو بستری شوید. وقتی خواستند سوار آمبولانس کنند یاد دعای هر شب جمعه که نذر آمیرزا کرده بودم افتادم و به شوهرم گفتم که تا آن دعا را نخوانم به بیمارستان نمی روم. با وجود بداخلاقی سیروس جانماز را پهن کردم و در حالی که سوزش و درد قلب آزارم می داد دعا را تمام کردم و بعد همراه شوهرم به بیمارستان رفتیم

وقتی در آنجا دوباره معاینه شدم پزشکان با عصبانیت به سیروس گفتند که این زن در حال مرگ است چرا این قر دیر او را به بیمارستان آوردید. آنها سپس به سرعت مشغول به مداوای من شدند. آخرین چیزی که دیدم اشکهای شوهرم بود که داشتند او را از بالای سرم دور می کردند. چشم که باز کردم خودم را بالاتر از سطح زمین دیدم. درست احساس کسی را داشتم که در شهر بازی سوار چرخ و فلک شده و آرام آرام بالا می رود، با این تفاوت که من سوار چیزی نبودم و مانند یک پر به آرامی بالا می رفتم. پایین را که نگاه کردم خودم (یعنی بدنم) را دیدم که روی تخت بیمارستان خوابیده ام و سیمها و دستگاههای زیادی به بدنم وصل است. دکترها و پرستارها را می دیدم که با عجله در اطرافم می چرخند. کمی آنسو تر پشت شیشه سیروس ایستاده بود و در

حالی که اشک می ریخت زمزمه می کرد: خدایا نسترن را از من نگیر...

دلم به حالش سوخت و با صدای بلند فریاد زدم: سیروس من اینجا هستم... اما او نه صدای مرا می شنید و نه مرا می دید.

در همان لحظه بود که دیدم یکی از پزشکان به سراغ شوهرم رفت و گفت: متأسفم... تمام کرد. صدای ضجه سیروس تنم را لرزاند و تازه در آن لحظه بود که باور کردم مرده ام. آخرین چیزی که در زمین دیدم فریاد یک دکتر جوان بر سر همکارانش بود: شاید هنوز امیدی باشه... و بعد از آن با سرعت بیشتوی بسوی آسمان رفتم تا به جایی رسیدم که ابرها را کنار دستم می دیدم در حالی که شبیه فرشتهایی ناهموار بر سطح آسمان پهن شده بودند.

همین طور که بالا می رفتم هر لحظه نور شدیدی از آسمان به من نزدیک و نزدیکتر می شد. تا در نهایت به جایی رسیدم که احساس کردم که فعلاً حق بیشتر بالا رفتن را ندارم. در کنارم در فاصله ۱۰ تا ۲۰ متری ۴ نفر را دیدم که آماده اند بطرف من بیایند و مرا با خود به آسمان بعدی ببرند، اما انگار مردد بودند. دچار چنان حال خوشی بودم که دلم می خواست همچنان بالا و بالاتر بروم. لذا رو به آن ۴ نفر (که صورتشان در هاله ای از نور محو بود) کردم و با التماس گفتم پس چرا معطلید؟ چرا مرا بالا نمی برید؟ آنها بدون آنکه صورتشان را به من نشان دهند یا حرفی بزنند هر ۴ نفر با علامت دست گوشه ای از آسمان را نشانم دادند که یک نفر نشسته بود و مشغول قرائت قرآن بود. از اشاره آنها اینطور دستگیرم شد که بالاتر رفتن من منوط به اجازه آن شخص است.

با همان حالت سبک و بال زنان به طرف آن شخص رفتم و پرسیدم: چرا اجازه نمی دهید مرا بالاتر ببرند؟

آن شخص با آرامشی کم نظیر سرش را بلند کرد و قرآن را بوسید و همین که با تبسمی امیدبخش به من نگاه کرد او را شناختم: پدر شوهرم آمیرزا بود. با دیدن او درست مانند کسانی که بر روی زمین هنگام پیدا کردن یک پارتی در یک اداره دولتی خوشحال می شوند و کارشان راه می افتد با شادی گفتم: آقا جون تو را به خدا بگوئید مرا ببرند بالا... من که خواسته های شما را انجام دادم. آمیرزا دستی بر سرم کشید و گفت: می دانم دخترم... بخاطر همین دلم نمی خواهد بیایی بالا... هنوز زود است دخترم... تو هنوز آن پایین خیلی کار داری و باید برگردی. بعد از آن دوباره خود را روی تخت بیمارستان احساس کردم و صدای دکترها و پرستارها را می شنیدم و میدیدم که به طرف سیروس رفتند و با خوشحالی خبر زنده شدن من را به او گفتند.



تجربه آقای دکتر محسن میرزائی

دکتر محسن میرزائی تجربه کننده ی مرگ موقت:

ما با اتوبوس به سمت تهران حرکت کردیم. من و خواهرم و مادرم. من در راه با این که اتوبوس نو و ترمیزی بود حس عجیبی داشتم که این اتوبوس ما را به تهران نخواهد رساند. در کیلومتر ۳۵ از اتوبان تهران قم بودیم. من یک لحظه احساس کردم دیگر اتوبوس در حالت حرکت معمولی نیست. و احساس کردم سرم برخورد شدیدی به یک مانع کرد.

بعد یک حالت سیکی خیلی عجیبی احساس کردم و احساس کردم که در حال اوج گرفتن هستم. نمیدانستم واقعا چه اتفاقی افتاده است. در حالی که به بالا حرکت میکردم می توانستم تمام سرنشینان اتوبوس را ببینم که به حالت زخمی افتاده اند دیدم چیزی مثل بخار از بدن یک سرباز که جلوی من نشسته بود خارج شد و او هم به سمت بالا می آمد. ولی سرعتش بیشتر بود و حالت مستقیم نداشت، بلکه به طور مورب حرکت می کرد. بعداً فهمیدم که تنها کشته ی آن اتفاق همین سرباز بود. ارتفاع خیلی زیاد شد. شب بود ولی دیدم که تاریکی شب تبدیل به یک نور آبی شد. من بالا رفتم همچنان ادامه داشت تا این که جسم خودم را دیدم که روی زمین افتاده است. گفتم خدایا پس من هم دیگر مردم. گفتم تمام شد دیگر، ولی مرگ چقدر راحت بود. بیخود ما اینقدر از آن میترسیدیم.

بعد احساس وجود یک موجود را در کنارم کردم. وقتی برگشتم ببینمش یک لحظه فقط گوشه ی صورتش را دیدم صورتی فوق العاده نورانی و سفید بود که کمی هم به آبی میزد و درخشش خیلی جالبی داشت. بعد احساس کردم افراد دیگری هم دور و بر من هستند. در همین حالت ها بودم که دیدم مادرم دارد به سمت جسم من حرکت میکند. وقتی دیدمش دستش را در موهایم برد و گفت زنده ای؟ من صدای او را می شنیدم.

در دلم که یک رابطه ی خیلی قوی با مادرم دارم و یک برادر را نیز قبل از خودم از دست داده ام، پیش خودم گفتم درست نیست، گناه دارد، مادرم اگر بفهمد که من هم مردم خیلی اذیت میشود. احساس کردم که دارم از یه نفر خواهش میکنم که منو برگردون. بعد در همین حال که بودم انگار یکی گفت این را باید برگردانید این الان وقتش نیست. احساس کردم پروازم متوقف شد و دارند من را بر می گردانند. بعد با سرعت خیلی زیادی به سمت زمین حرکت کردم. وقتی که از جسمم خارج میشدم انگار از روی صندلی بلند شدم، با زاویه و ایستادم. بعد کم کم به حالت افقی در آمدم و به بالا رفتم.



تجربه ای از گنبد کاوس

احوال مساعدی نداشتم و افکارم بسیار مغشوش بود. به چهار راه که رسیدم با بی حوصلگی به دو سوی خیابان نگاه کردم، ولی وسیله نقلیه ای ندیدم، به راه خود ادامه دادم اما یک باره صدای بوق اتومبیلی که به سرعت به سمت من در حرکت بود، توجه مرا به خود جلب نمود. سپس صدای مهیبی را شنیدم. در همین لحظه بود که خود را در تیرگی یک فضای محدود یافتم، احساس می کردم خارج از بدن خویش در هوا غوطه ورم، در آن وضع نظاره گر اطرافم شدم، ناگهان متوجه شدم که دارم بدن خویش را که در خیابان کنار اتومبیل دراز کشیده بود از هر سوئی در چند متری خود مشاهده می کنم. مدت اندکی زمان برد تا من بدنم را بشناسم. اما هیچ احساسی نسبت به آن نداشتم، بی تفاوت فقط نگاه می کردم. تصور نمودم باید مرده باشم، ولی هرگز متاسف نبودم. در آن شرایط نمی دانستم به کجا باید بروم. هر چند فکر و آگاهی ام شبیه فکر و آگاهی زندگی مادی ام بود، ولی نمی توانستم آن ها را تصویر کنم.

پس از مدت اندکی دیگر دغدغه این که باید کجا بروم یا چه کاری بایستی انجام دهم را نداشتم. چرا که بدون هیچ هراس و ناراحتی از این وضعیت از سکوت و آرامشی فراوان لذت می بردم. چندین متر در هوا بالای سر همه بودم و مشاهده می کردم که مردم از هر طرف به سوی صحنه تصادف می آیند. صدای آن ها را واضح نمی شنیدم ولی می توانستم درک کنم که آن ها چه می گویند. حتی می توانستم قبل از آن که آن ها صحبت کنند با نگاه کردن به آن ها فکرشان را بخوانم که چه خواهند گفت! پس از مدت بسیار اندکی، آمبولانس سر رسید. چرا که بیمارستان در همان خیابانی بود که من تصادف کرده بودم. آن ها مرا روی برانکار گذاشته به داخل آمبولانس منتقل نمودند، راننده با سرعتی شتاب آلود، آژیرکشان ما را از محل حادثه دور کرد. در داخل آمبولانس تکنسین اورژانس چیزی به بدنم تزریق کرد ولی تمامی کوشش ها بی ثمر می نمود. جسم روی بر انکار واکنشی از خود نشان نمی داد. با این که ارتباط من با تنم قطع شده بود، ولی باز حس می کردم در تن مادی خود هستم. اما از این وضع ناراحتی و دردی احساس نمی کردم. حس می کردم که دارم لحظه، لحظه اوج می گیرم. وجود سیال و سبک من چیزی مثل امواج بود. در ابتدا و انتهای حادثه همه چیز به سرعت حرکت می کرد. وقتی که از بدنم خارج شدم، مثل آن بود که در شکلی دیگر فرو رفتم، شکلی شفاف و غیر مادی اما شبیه به بدن انسان! تن جدید خود را می دیدم ولی درباره آن هیچ فکری نمی کردم. در شرایط جدید گرمای آرام بخشی احساس می کردم. هیچ بو یا مزه ای را حس نمی کردم و احساس جسمی و مادی نداشتم. نمی توانستم اجسام مادی را لمس کنم، اما بر قوت بینایی ام افزوده شده بود و حس می کردم به انرژی تبدیل شده ام.

در حالی که به پرواز در آمده بودم به محیطی خاکستری وارد شدم. من سعی می کردم خود را به نوری خاکستری و غبار آلود که در جلویم در حرکت بود برسانم. هنگامی که به نزدیکش رسیدم این نور روشن تر شد. نمی دانستم این هاله

نورانی بی شکل همچون دود بخار زیر نور چراغ که در آن رنگ های آبی، نارنجی، زرد، و طلایی وجود داشت چه بود؟! این نور چشم را نمی آزد و از بینایی ام نمی کاست. با یک کششی نیرومند به سوی آن کشیده می شدم و با نزدیک تر شدن به آن احساس شاد و آرام بخشی به من رخ می داد. بعد از مدتی متوجه شدم که در اطراف موجوداتی شبیه من اما درخشان تر از من وجود دارند که کندتر از من در حرکتند. پس از اندکی ارواح آشنایانی را که مدتی پیش مرده بودند با خوشحالی اطرافم را احاطه کردند. احساس می کردم آن ها می خواهند به من کمک کنند. تن آن ها غیر مادی، شفاف و روشن بودند. از مشاهده آن ها احساس لذت، خوشی و سبکی می کردم. در این مدت هرگز فکر نکردم تا از آن ها بپرسم که به کجا می روم؟ چه اتفاقی برایم خواهد افتاد؟ آیا من به طور کامل مرده ام؟! و آن ها نیز هرگز با من هیچ سخنی نگفتند. هاله نورانی مرا در میان خود احاطه نمود. در آن هنگام مرور و مشاهده وقایع زندگی گذشته ام به صورت تصاویر ذهنی اما گویی زنده و واقعی آغاز شد. همه چیز به طور کلی مانند تصاویر اسلاید، سریع عوض می شدند. اما با این وجود احساسات موجود در این تصاویر دوباره تجربه می شدند. نمایش مرور زندگی از لحظه آغاز تا لحظه تصادف به صورت ترتیب زمانی وقوع آن دیده می شد. باین که نمایش تصاویر چند دقیقه بیشتر نبود اما تکرار گذشته برایم بسیار جالب و لذت بخش بود. وقتی مرور زندگی ام تمام شد. ذهنم به تامل و نتیجه گیری از زندگی و اعمال مشغول شد. احساس کردم ذاتی به نسبت انسان دوستانه زاید نسبت به هم نوعانم داشته ام.

پس از آن يك احساس رهایی به من دست داد.

در این حین يك باره هاله نورانی از من دور شد و حس می کردم که باید به سوی زندگی مادی برگردم. در این لحظه تلاش می کنم تا این امر صورت نگیرد زیرا در حال تجربه رویدادهای نوین و لذت بخشی هستم. اما ناخودآگاه با رفتن در فضایی آبی رنگ مایل به خاکستری تیره به حالت پشت خوابیده از آن محیط پر ماجرا خارج شده و آهسته و بی هیچ تلاشی به يك باره به درون آمبولانس برگشتم. آمبولانس وارد حیاط بیمارستان شد. به سرعت مرا از آمبولانس بر روی تخت چرخ دار قرار داده و به سمت بخش اورژانس انتقال دادند. وجود سیال من از دیوار بیمارستان به راحتی وارد راهرو شد، گویی دیوارها با نزدیک شدن من، کنار می رفتند. هیچ جسم مادی برایم قابل لمس نبود. می دانستم که در حرکت و لی احساس تحرك نمی کردم. در يك لحظه دریافتم که وارد اتاق عمل شده و در کناری نزدیک سقف قرار گرفتم. هیچ کس متوجه حضورم نبود. کادر پزشکی پیرامون تن مادی من جمع شده بودند. پزشکی شروع به فشار دادن به ناحیه سینه ام نمود.

در همان حال پرستاری لوله ای به حلقم فرو برد و به این طریق سعی در دادن تنفس مصنوعی نمود. پزشکی دیگر آمپولی به تنم تزریق کرد. با این همه هیچ واکنش مثبتی رخ نداد.

درست در همین لحظه صدای پزشکی را شنیدم که می گفت: رمز صورتی. در این هنگام که در فضای اتاق شناور بودم، از چیز ثابت و سبکی عبور کردم این چیز را از پهلو به وضوح احساس می کردم. احساس تنهایی، افسردگی و ترس شدیدی مرا فرا گرفت. می دانستم که ارتباطم با دیگران به کلی قطع شده و نمی توانم با کسی صحبت کنم. تصور می کردم اگر دوباره به تنم وارد نشوم برای همیشه خواهم مرد. برای خویشان و آشنایان غصه می خوردم که بعد از مرگم چه حالی خواهند داشت و احساس آن ها را تصور و حس می کردم.

از سوئی ناراحت کارهای مهمی بودم که هنوز به اتمام نرسیده بود و با خود می گفتم برای مردن هنوز جوان هستم. ولی با این وجود میل داشتم در وضعیت جدید بمانم. اما حس می کردم بایستی زود تصمیم بگیرم که در تنم بمانم یا از آن بیرون باشم. حس می کردم نمی توانم برای مدتی طولانی بیرون از تنم بمانم. به این ترتیب تصمیم گرفتم که باز گردم. در تمام این مدت همه پزشکان و پرستاران را می دیدم که برای نجاتم تلاش زیادی می کردند. چندین بار با دستگاه شوک الکتریکی دادند اما چیزی حس نمی کردم ولی رفته رفته احساس می کردم وزن سنگین شده و به سوی پایین کشیده می شوم. گویی عملیات کادر پزشکی و داروها تاثیر خود را می کرد. دید کامل نداشتم. وقتی شوک را برای چندمین بار روی سینه ام گذاشتند تن من بالا پرید. احساس کردم درست مثل يك جسم جامد به تن خود وارد شدم. هنگام بازگشت چیزی مثل يك تکان رخ داد که مرا وارد تنم کرد پس از آن حس کردم درون تنم هستم. در آن لحظه صدای پرستاری را شنیدم که می گفت: اوه! جواب داد.

هنگام بازگشت به تنم صدای صوتی شنیدم و حس کردم در منطقه نامحدودی مثل يك قیف که بسیار تیره بود قرار گرفته ام و به سرعت از ناحیه سر به سوی تنم باز می گردم. پس از ورود به تنم احساس درد و سوزش شدیدی کردم. به هر حال حدس می زدم که حدود ۱۵ الی ۲۰ دقیقه از تنم بیرون بودم. پس از آن که به جسم بازگشتم. چندین روز در حالت غیر طبیعی بودم. وقتی حالم کمی بهتر شد پزشک مرا اقبم به من گفت: «شما يك شرایط بحرانی را پشت سر گذراندی».

من گفتم : می دانم و بعد تمام تجربه ام را از ابتدا تا انتها برایش تعریف کردم. او از شنیدن این وقایع متحیر شده بود و از تعجب نمی دانست چه بگوید.

پس از این تجربه ذهنم مهم تر از تنم بود.

عده ای می گفتند که رویشان اثری تسکین دهنده دارم. اکنون احساس می کنم سازش بیشتری با آشنایان دارم و می توانم روحيات و احساسات آنان را بهتر درک کنم و یا پی به حالات درونی آنها ببرم این تجربه باعث آغاز طرز تفکر و شکل جدیدی از زندگی برایم شده، به طوری که دیگر از مرگ هراسی ندارم. چرا که آن را يك بار تجربه نموده ام.



نشست علمی در دانشگاه اصفهان در مورد تجربیات نزدیک به مرگ

به گزارش خبرنگار خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا)، منطقه اصفهان، نشست علمی بررسی پیامدهای روان شناختی تجربیات نزدیک به مرگ، با حضور اعضای هیئت علمی گروه روانشناسی دانشگاه اصفهان و دو نفر از افرادی که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند در دانشکده علوم تربیتی دانشگاه اصفهان برگزار شد.

همنشینی مرگ با شور و اشتیاق زندگی

زهرا ایزدی خواه، عضو هیئت علمی گروه روانشناسی دانشگاه اصفهان با اشاره به اینکه اندیشیدن به مرگ، محوری‌ترین عامل وجود هیجان در زندگی افراد است، گفت: اگر مفهوم مرگ در زندگی وجود نداشت، تمامی شور و اشتیاق زندگی، رنگ می‌باخت.

وی با بیان اینکه اگر فرصت‌ها، بی‌نهایت بود، زندگی کردن ارزش خود را از دست می‌داد، اظهار کرد: انسان‌ها همواره از دوران نوجوانی و جوانی به دنبال یافتن دلایل آفرینش و مرگ هستند، آن‌ها مرگ را در اهداف دنیایی خود گم می‌کنند درحالی‌که مرگ واقعیت آشکاری است که در صورت پذیرفتن آن، زندگی به کاممان شیرین‌تر خواهد شد.

عضو هیئت علمی گروه روانشناسی دانشگاه اصفهان افزود: نیستی و نبودن برای انسان دردناک است زیرا با تمایل او به جاودانگی و حس خودشیفتگی منافات دارد. همین تمایل به جاودانگی بود که داستان رانده شده آدم از را رقم زد.

وی با تأکید بر اینکه سبک زندگی انسان‌ها ترس از مرگ را به وجود می‌آورد، بیان کرد: انسان‌ها به طور معمول از دنیای پس از مرگ، نبودن، هیچ شدن و از دست دادن جسمشان واهمه دارند. اما بر اساس باور انسان‌گرایان، اگر انسان‌ها مفهوم مرگ را به طور کامل درک کنند، اضطراب‌ها و ترس‌های آن‌ها از بین می‌رود.

ترس از مرگ و میل به جاودانگی

ایزدی خواه با اشاره به مدلی در روانشناسی مبنی بر مراحل و اکتش یک فرد در برابر یک مصیبت ادامه داد: توالی هیجانی افراد در مقابل یک مصیبت، ابتدا انکار، سپس خشم بسیار زیاد، پس از آن چانه زدن بر سر موضوع و در مرحله پایانی، افسردگی و پذیرش مصیبت است.

وی با بیان اینکه انسان زندگی اجتماعی خود را با ترس از مرگ آغاز می‌کند، اضافه کرد: تولید مثل، اختراعات و به طور کلی هر اقدامی که انسان‌ها برای جاودانه شدن یا ماندگاری نام خود انجام می‌دهند، در مقوله ترس از مرگ قرار می‌گیرد. حتی بسیاری از ترس‌ها و اختلالات روانی نیز به دلیل ترس از مرگ اتفاق می‌افتد.

عضو هیئت علمی گروه روانشناسی دانشگاه اصفهان یاد آور شد: ساختار روان‌شناختی انسان با مرگ بزرگ می‌شود اما چگونگی برخورد و دیدگاه ما در رابطه با این واژه و هویت آن، نامفهوم است.

وی با اشاره به حدیثی مبنی بر اینکه اگر کسی خاک برزخ را ببیند به هیچ عنوان نمی‌خواهد که به این زمین برگردد، تشریح کرد: افرادی که مرگ را تجربه کرده، اما جان سالم به در برده‌اند، شیرینی زندگی را لمس می‌کنند، آن‌ها زندگی خود را اولویت بندی کرده و لذت زمان حال را به خوبی در می‌یابند.

تجربه نزدیک به مرگ؛ لمس زیبایی‌های زندگی

همچنین محمداقبر کجباف، عضو هیئت علمی گروه روانشناسی دانشگاه اصفهان در ادامه این همایش تجربیات نزدیک به مرگ را نقطه آغازین نزدیکی انسان به معاد دانست و اظهار کرد: تجربیات نزدیک به مرگ، افراد را به معاد نزدیک می‌کند که این نزدیکی در نهایت به زندگی زیبا و مفید منجر خواهد شد.

وی با اشاره به آیه «ای آدم تو می‌توانی روح را از عالم ماده به عالم برزخ و از عالم برزخ به عالم قیامت حرکت بدهی» افزود: تجربه بعد از مرگ اگرچه هنوز با مخالفت‌هایی مبنی بر علمی نبودن این موضوع رو به رو است اما انسان، با افزایش درک خود نسبت به این مقوله به سیر روح انسانی در عوالم معنا، اطمینان می‌یابد.

این عضو هیئت علمی گروه روانشناسی دانشگاه اصفهان با اشاره به حدیث «موتو قبل ان تموتوا» بیان کرد: ما هر لحظه در حال مرگ هستیم. حتی علم فیزیک نیز در مباحث خود اثبات می‌کند که هر لحظه در بدن انسان سلول‌های بسیاری از بین رفته و تعدادی دیگر، جایگزین می‌شوند. پس با علم به این موضوع، ترس از مرگ و موهوم پنداشتن آن، بی معنا است.

وی با تقسیم بندی مفهوم مرگ در دو مقوله مرگ طبیعی و مرگ اختیاری، اظهار کرد: مرگ طبیعی می‌تواند در حال رفت و برگشت نیز باشد. مرگ طبیعی یا زیستی به اذن خدا قابل بازگشت است و زنده شده انسان در این نوع مرگ، ممکن است. مرگ اختیاری نیز تنها برای بندگان ویژه خدا اتفاق می‌افتد.

کجباف مفهوم روح را از زیر شاخه‌های بحث تجربه نزدیک به مرگ برشمرد و ادامه داد: روح مفهومی است که روانشناسان کمتر به آن پرداخته‌اند، زیرا در ابتدا مبحث روح را از شاخه‌های علم فلسفه می‌دانستند، اما امروزه روانشناسان به این نتیجه رسیده‌اند که یکی از ضروریات علم روانشناسی، شناخت روح است.

...جای تو اینجا نیست

در ادامه این همایش، طبیبی و رستگار که سال‌ها پیش، تجربه نزدیک به مرگ را از سر گذرانده بودند، حالات و ماجراهایی که در این تجربه بر آن‌ها گذشته بود را برای حاضران بازگو کردند.

رستگار که دو ماه از زندگی خود را در در حالت کما به سر برده است، گفت:

زمانی که به حالت کما فرو رفتم، کانالی در مقابل چشم‌هایم ظاهر شد، نمی‌دانم من به سمت آن حرکت می‌کردم یا او به سمت من، اما در انتهای کانال به نوری رسیده و دو حجم غیر قابل توصیف را مشاهده کردم.

وی ادامه داد: هیچ گفت و گویی صوتی بین من و آن دو حجم، انجام نشد اما پس از حس کردن جمله «چه کسی به تو گفت که به اینجا بیایی، جای تو اینجا نیست» به من تلقین شد. اگرچه با حالتی شیرین و دلپذیر به سمت آن‌ها رفته بودم، اما با حسی زجرآور و وحشتناک از آنجا رانده شدم.

سپس طیبی که در یک سانحه تصادف، تجربه نزدیک به مرگ را از سر گذرانده است، تجربه‌ای شبیه به تجربه رستگار را عنوان کرد و افزود: پس از سانحه تصادف، مانند روحی بر بالای کالبد خود ایستاده و جسم خون آلود خود را نگاه می‌کردم.

وی در پاسخ به سوال ایزدی خواه مبنی بر اینکه در زمان مشاهده تن خون آلود و بی جان خود چه احساسی داشته است، بیان کرد: در آن زمان درکی از سرما و گرما نداشتم اما به خاطر انجام دادن یا ندادن برخی از کارها در زندگی‌ام، حسرت می‌خوردم.

آنجا زمان و مکان معنایی نداشت

طیبی که تاکنون دو بار تجربه نزدیک به مرگ را از سر گذرانده است، اضافه کرد: در تجربه نزدیک به مرگ، ناخودآگاه به منازل اقوام و آشنایان برده می‌شدم، در این حالت زمان و مکان معنایی نداشت، گویی تمام آشنایانم را در یک زمان با هم دیده و حتی افکار آن‌ها را به خوبی می‌خواندم. تمامی لحظات زندگی‌ام را مو به مو می‌دیدم. البته جالب است که بدانید، تمامی این تجربیات در حدود یک یا دو ثانیه اتفاق افتاد.

رستگار با تایید صحبت‌های طیبی ادامه داد: در تجربه نزدیک به مرگ، بعد مکانی از بین می‌رود، حسرتی را تجربه نکردم اما از بودن در آن محیط بسیار خوشحال بودم.

وی در پاسخ به اینکه آیا اکنون از زندگی خود لذت می‌برد یا خیر؟ عنوان کرد: اکنون زندگی‌ام گاهی با لذت و گاهی با دردناکی همراه است. به این اعتقاد رسیده‌ام که تک تک انسان‌ها، سلول‌های یک بدن هستند و درد یا شادی آن‌ها متعلق به همه است.

رستگار ادامه داد: همیشه از مرگ ترسیده‌ایم، اما این ترس به خاطر ناشناخته‌هایمان است. چنین نیست که انسان با مرگ فانی بشود، کسی باید پیدا شود و به این تفکر و دید ما نسبت به مرگ سمت و سو بدهد.

مرگ، قرین تولد است

وی در پاسخ به اینکه پس از تجربه نزدیک به مرگ، چه تغییراتی در زندگی او پیدا شده است، ادامه داد: پس از تجربه نزدیک به مرگ به این نتیجه رسیده‌ام که مرگ، قرین تولد است، این یک نگاه عرفانی است. پس از این تجربه با رسالت بشر آشنا شده و به ماهیت و ریتم اصلی زندگی دست یافته‌ام.

طیبی در خصوص تغییراتی که پس از تجربه نزدیک به مرگ در زندگی او پدیدار شده است، تشریح کرد: در گذشته فردی بسیار بداخلاق، کینه‌توز و شرور بودم تا حدی که به هیچ وجه از کسی عذرخواهی نمی‌کردم اما اکنون به باور و یقینی از زندگی رسیده‌ام که در عمق وجودم حک شده است.

رستگار در پاسخ به این سوال که آیا پس از این تجربه، مذهبی‌تر شده‌اید یا خیر؟ اظهار کرد: باید دید تعریف شما از مذهب چیست. به دلیل برخی از مسایل قادر به شرح ایده‌های خود نیستم اما به طور کلی می‌توان گفت با حقیقتی آشنا شده‌ام و به تعریف‌هایی خودم از دین دست یافته‌ام.



جملات منتخب از تجربه های نزدیک به مرگ

(عشق و نور و وحدت وجود)

«من در آنجا فهمیدم که آنچه تمام هستی را به هم پیوند می‌دهد و پایدار نگاه می‌دارد عشق است، که در تمام ذرات هستی نفوذ کرده است.»

تجربه جاستین

«من دریافتم که خدا در ماهیت همه جا و همه چیز است.»

تجربه ایمی

«تمامی خلقت از عشق خداوند منشعب و تغذیه می‌شود،

و هر چیزی که او آفریده این توانایی را دارد که در مقابل عشق بورزد

نور، حقیقت، و حیات در عشق هستند و به عشق باقی و پایدارند»

تجربه رائل والاس

«مهمترین چیزی که به من نشان داده شد این بود که عشق بالاترین چیز در عالم هستی است من دیدم که حقیقتاً بدون عشق ما هیچ هستیم»

تجربه بتی ایدانی

«همه ما از نور آمده‌ایم، و همه ما به نور باز می‌گردیم.»

تجربه جزیان آنتونت

«خدا عشق است، و عشق خداست.»

تجربه رونالد کروگر

«خدا عشق و سرچشمه ای است که تمام حیات و هستی از او منشأ شده و به او باز می‌گردد.»

تجربه متیو

«این نور درون من و من درون او و با او یکی بودم. در حقیقت او درون همه انسانها و همه چیز بود و هست. او همان عشق و حقیقت و لذت و شفقت و همه چیز است و تمام دانش و آگاهی و آفرینش در اوست.»

تجربه یزمین

«خدا نور است و در او هیچ تاریکی راه ندارد.»

تجربه آیان مکرمیک

«دیدم که این نور در هر لحظه و هر شرایط و موقعیت زندگی همیشه در دسترس همه ماست. اگر ما متوجه باشیم که نور با ماست، می‌توانیم آن را بخوانیم و به آن متصل شویم.»

تجربه رومی

«خدا عشق است و عشق خداست! کاملاً واضح و روشن بود که ماده و خمیر تمام جهان هستی فقط عشق است! عشق همان سرشتی است که تمامی جهان را به هم پیوند می‌دهد.»

تجربه میرا سالی

«من درک کردم که فردیت مجزائی وجود ندارد، و تنها یکتائی و یکی بودن است.»

تجربه وین

«نور سرچشمه‌ای است که در آن همه چیز با هم یکی می‌گردد. همه ما با خدا یکی هستیم و اگر کوچکترین آسیبی به مخلوقی وارد کنیم، در حقیقت به همه آسیب زده‌ایم.»

تجربه ساندرا راجرز

«پیغام تمامی اینها واضح بود، همه چیز راجع به عشق است. بالاتر و قیل از همه چیز، باید یاد بگیریم که خود را بدون قضاوت و بدون قید و شرط دوست داشته باشیم. با عشق به خود، در حقیقت می‌توانیم تمامی انسانها و چیزهای دیگر را نیز به طور مشابهی دوست داشته باشیم.»

تجربه لورلین مارتین

«روح ما پاره‌ای از خداست و خدا درون همه ماست و بنابر این روح ما جاویدان و ابدی ست.»

تجربه ساندرا راجرز

«نور به من گفت: تو بدن نیستی. بلکه تو جوهری ملکوتی از وجود منی.»

تجربه مالا

«این عشق تمام وجود من را فرا گرفته بود و همه جا و در تمام اطراف من بود، ولی در عین حال این عشق خود من بودم، درونی‌ترین جوهره و ذات من.»

تجربه لیزا



قسمتهایی از کتاب «حکمتی از تجربه های نزدیک به مرگ»

نوشته «پنی سارتوری»

(Penny Sartori)

پنی سارتوری در چندین بیمارستان در انگلستان پرستار بخش مراقبت‌های ویژه بود. او در سال ۲۰۱۴ کتابی راجع به تجربه‌های شخصی خودش از برخورد با بیمارانی که در بیمارستان و تحت مراقبت وی دچار مرگ موقت شده بودند نوشته است. قسمت‌هایی از این کتاب در اینجا بازگو شده است:



به عنوان یک پرستار همیشه مشاهده بهبود یافتن مریض‌ها باعث شادی و شمع من می‌شود. این امر قطعاً در مورد «مریض ۶۰ ساله‌ای به نام «تام کنار»»

صحت داشت. او بعد از عمل جراحی‌اش به خاطر سرطان از بیماری «سپسیس»

رنج می‌برد. بعد از گذراندن حدود ۲ هفته در بخش مراقبت‌های ویژه، او به اندازه‌ای بهبود یافته بود که به جای دراز کشیدن روی تخت بیمارستان برای اولین بار توانست روی صندلی بنشیند. ولی چند لحظه بیشتر نگذشت که ناگهان از هوش رفت. (وقتی به او دست زدم) شکی نبود که بدنش به شدت سرد بود و به هیچ یک از سؤال‌های من نیز جوابی نمی‌داد و حتی وقتی خودکرام را محکم روی ناخن‌هایش فشار دادم از او عکس‌العملی ندیدم. حتی بدتر از آن، پوست او سرد و مرطوب شده و اکسیژن و فشار خونس نیز به سرعت سقوط کرد. اینها همه به وضوح نشان می‌دادند که وضع او به سرعت رو به وخامت گذاشته است. من به سرعت به او اکسیژن وصل کردم و بقیه پرستارهای بخش را نیز صدا زدم تا برای کمک بیایند. چهار پرستار به سرعت به آنجا آمدند و کمک کردند که او را روی تختش قرار دهیم. هنگامی که دکترها وارد شدند تام هنوز هم بی حرکت افتاده بود. ۳ ساعت طول کشید تا تام دوباره به هوش بیاید.

تام در این مدت ۳ ساعت به سفری رفته بود که زندگی او را زیر و رو کرد. او به ما گفت که اولین احساس او «شناور شدن و صعود به طرف سقف اتاق بود. من به پایین نگاه کردم و بدنم را روی تخت دیدم.

احساسی که داشتم بسیار آرامش بخش و دوست داشتنی بود، هیچ دردی نداشتم» در لحظه‌ای بعد در و دیوار بیمارستان از جلوی چشمان او ناپدید شده و تام وارد اتاقی صورتی رنگ شده بود. در این اتاق پدر تام ایستاده بود و در کنار او مرد دیگری که «موهایی مشکی بلند و به هم ریخته و چشمانی زیبا داشت بود.»

تام از طریق تله پاتی با پدرش حرف زده بود. در جایی از تجربه‌اش تام احساس کرد که چیزی در حال لمس کردن اوست و ناگهان خود را در بیمارستان یافت، در حالی که به سمت پایین و به بدنش و من و دکتری که روی آن کار می‌کردند نگاه می‌کرد.

او بعداً به من گفت که دیده بود که چیزی که شبیه یک آب نبات چوبی بود را در دهان او گذاشته بودم تا دهانش را تمیز کنم. او همچنین زنی را که در طرف دیگر پرده دور تخت او بود دیده بود که گاهی پرده را کنار زده و نگاهی به داخل می‌انداخت تا وضعیت تام را چک کند

من شخصاً می‌توانم تمام چیزهایی که تام در حال بیهوشی در بیمارستان دیده و بعداً برای ما تعریف کرده بود را تأیید کنم. همه آنها %۱۰۰ و با تمام جزئیاتشان درست بودند.

تام گفت که مرد مو سیاهی که دیده بود گفته بود که «او باید بازگردد». این برای تام ضربه بزرگی بود زیرا او ملتسمانه می‌خواست که در آن سوی بماند. او گفت که مدت کوتاهی بعد به صورت شناور به سوی بدن خود بازگشته و وارد آن شد. با اینکه (بعد از احیاء) درد طاقت فرسایی را تحمل می‌کرد، هنوز هم می‌توانست به وضوح به یاد بیاورد که چقدر در آن اتاق صورتی احساس آرامش داشت. او به من گفت «اگر مردن این گونه است که خارق العاده است.»

این تجربه دو اثر قابل توجه روی زندگی او گذاشت. اول اینکه تام می‌گفت دیگر هیچ ترسی از مردن ندارد. ولی حتی از آن هم عجیب تر تأثیری بود که روی دست راستش داشت که از بچگی در حالت جمع شده خشک شده و بی حرکت بود (که این در فرم پذیرش بیمارستانش نیز قید شده است و خواهر او نیز برگه‌ای را امضاء کرده و آن را تأیید کرده است). مدت کوتاهی بعد از تجربه خود، تام مشتش را جلوی من باز کرده و انگشتانش را باز و بسته کرد. از نظر فیزیولوژی این نباید ممکن باشد زیرا رباطهای انگشتان او به طور همیشگی جمع و کوتاه شده بودند. چه چیزی این را به طور ناگهانی تغییر داد؟ علم جوابی برای این سؤال ندارد. ولی وقتی شما تجربه‌های نزدیک به مرگ را مطالعه می‌کنید، همانطور که من در ۲۰ سال گذشته مطالعه کرده‌ام، به شنیدن پدیده‌هایی که با منطق روزمره جور در نمی‌آیند عادت می‌کنید.

مورد دیگر «فرد ویلیام» بود که ۷۰ سال داشت و از ناراحتی بدون علاج قلبی رنج می‌برد. یک شب در بیمارستان او از هوش رفت و ما ترسیدیم که مبادا در حال مردن باشد. او توانست هر طور شده زنده بماند ولی وقتی که بالاخره به هوش آمد من متوجه شدم که او خیلی خوشحال به نظر می‌رسد. همکاران من هم همین برداشت را داشتند. تا صبح روز بعد فرد به اندازه کافی بهبود یافته بود که بتواند بستگان چشم انتظارش را ملاقات کند. در کمال تعجب آنها، فرد به آنها گفت که وقتی که از هوش رفته بود مادر و مادر بزرگش که هر دو مرده بودند، به همراه یک خواهر او که زنده بود، به ملاقات او آمدند. خانواده او بهت زده و ساکت در کنار تختش ایستاده بودند.

فرد گفت «من سر در نمی‌آورم که چرا خواهر من (که زنده بود) نیز آنجا بود.»

آنچه که فرد نمی‌دانست این بود که در حقیقت خواهرش یک هفته پیش در گذشته بوده ولی از ترس اینکه مبادا شنیدن خبر آن روی بهبود او اثر منفی بگذارد این خبر از او پنهان نگاه داشته شده بود.

فرد هیچ وقت (بعد از آن هم) از کسی خبر مرگ خواهرش را نشنید، زیرا خود او نیز یک هفته بعد به خواهرش ملحق شده و درگذشت.

ولی احتمالاً خارق العاده ترین موردی که من شخصاً به آن برخورده کرده ام یک زن ۳۰ و چند ساله مراکشی به نام (Rajaa Benamour) «راجا بنامور»

بود. در نوامبر ۲۰۰۹ با او که برای یک جراحی کوچک در بیمارستان بستری بود آمپول بی‌هوشی تزریق شد. بعد از تزریق آمپول راجا خود را حال مرور زندگی خود تا هنگام کودکی یافت. بعد از آن، او آنچه را که به عنوان مروری سریع از خلقت جهان توصیف می‌کند دید. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد، راجا به دنبال یافتن و خواندن کتابهایی درباره آنچه که دیده بود و یاد گرفته بود رفت. بالاخره او متوجه شد که فهم عمیقی از دانش فیزیک کوانتم به او داده شده است، با وجود اینکه او قبل از آن هیچ شناختی از این موضوع نداشت. این امر او را تشویق کرد که به دنبال یادگیری این دانش در سطح دانشگاه برود. استاد این درس او بسیار بهت زده بود و می‌گفت که دانشی که او دارد نمی‌تواند از خواندن چند کتاب دانشگاهی و یا برداشتن درسی سریع در این زمینه حاصل شده باشد. از این هم

عجیب تر، استاد او از بعضی از نظرات و تئوری‌های او تعجب کرده بود، ولی بعداً این تئوری‌ها درست از آب در آمده و در مقالات علمی منتشر شدند.

به عنوان یک پرستار که برای ۱۷ سال در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان‌های انگلستان کار کرده است، من هزاران مریض را دیده‌ام که مرده‌اند. بعضی از آنها در حالی که به شدت تحت تأثیر داروهای مختلف و یا متصل به چندین دستگاه بوده‌اند. برخی دیگر حتی قادر به تکلم نبودند. در سال ۱۹۹۵، من در این باره کنجکاو شدم: آیا مرگ آنچنان چیز هولناکی است که ما باید هرچه در توان داریم انجام دهیم تا در حداکثر ممکن آن را با انواع داروها و دستگاه‌ها به تعویق بی‌افکنیم؟ اصلاً مرگ چیست؟ وقتی می‌میریم چه اتفاقی می‌افتد؟ چرا ما این قدر از آن می‌ترسیم؟

من شروع به مطالعه درباره مرگ کردم تا بالاخره از مطالب مربوط به تجربه‌های نزدیک به مرگ سر در آوردم. کسانی که آن صحنه‌های بسیار قوی و عجیب را رؤیت کرده‌اند همه می‌گویند که هیچ چیز (بد و ترسناکی در مورد مرگ وجود ندارد. آیا آنها راست می‌گفتند؟ تحصیلات و آموزش‌های علمی من به من می‌گفت که به احتمال قریب به یقین این تجربه‌ها فقط ناشی از توهم یا خیال‌پردازی هستند. من بالاخره تصمیم گرفتم در حالی که به کارم در بخش مراقبت‌های ویژه ادامه می‌دهم، در این زمینه تحقیق کرده و یک دکتر بگیرم. با این تصمیم، من تحقیقات ۸ ساله خود را در این زمینه به عنوان یک منتقد و منکر (حقیقی بودن این تجربه‌ها) شروع کردم. ولی وقتی به پایان تحصیلاتم رسیدم، دیگر متقاعد شده بودم که این تجربه‌ها حقیقی هستند....

وقتی شروع کردم که در جلوی عموم مردم درباره کار و تحقیقاتم در این زمینه صحبت کنم، صدها شخص که تجربه مرگ موقت داشتند شروع به مکاتبه و تماس با من کردند و تجربه خود را با من در میان گذاشتند. تمام تجربه‌های آنها مؤلفه‌های مشابهی داشتند. این افراد نه تنها به هیچ وجه به دنبال جلب توجه به خود نبودند، بلکه اکثر آنان تا قبل از آن فقط به چند نفر درباره اتفاقی که برایشان افتاده بوده سخن گفته بودند. در حقیقت بیشتر کسانی که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند به غلط به عنوان NDE داشته‌اند نگران تمسخر و ناباوری مردم نسبت به خود هستند. بعضی از آنانی که مریض روانی در نظر گرفته شده‌اند با این حال این تجربه‌ها پدیده‌ی جدیدی نیستند و در طول تاریخ گزارش شده‌اند.

آنها را همچنین می‌توان در تعدادی از بزرگترین کتب تاریخ مشاهده کرد، من جمله انجیل، کتاب «جمهوری» که توسط دانشمند مشهور یونانی افلاطون نوشته شده است، «کتاب مردگان تیت».....

ولی تنها در چند دهه اخیر دانشمندان اهتمام کرده‌اند که بفهمند چه چیزی باعث این نوع تجربه می‌شود.

مشهورترین تئوری این است که این تجربه‌ها ساخته و پرداخته به هم ریختگی مغز انسان در اثر نرسیدن اکسیژن در لحظه مردن هستند. ولی امروزه دیگر این تئوری فوق‌العاده غیرمحمتمل به نظر می‌رسد. با کاهش اکسیژن خون، مغز به هم ریخته‌تر، گیج‌تر و نامنظم‌تر می‌شود. من خودم بارها شاهد این اتفاق بوده‌ام و می‌توانم به شما اطمینان بدهم که بیشتر این مریض‌ها وقتی که به هوش می‌آیند، گیج و مبهوت هستند. این در نقطه مقابل کسانی است که

تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند. آنها با شفافیت و وضوح کامل تجربه خود را که کاملاً ساختار یافته و منظم است گزارش می‌دهند، و تصاویر آن برای ده‌ها سال (یا تا آخر عمر) در ذهن آنها روشن و شفاف باقی می‌ماند. این اصلاً آن چیزی نیست که از یک مغز به هم ریخته و مشوش که به آن خون نمی‌رسد انتظار می‌رود. در هر حال اگر

این تجربه‌ها نتیجه نرسیدن اکسیژن هستند، پس تمام مریض‌هایی که دچار ایست قلبی می‌شوند باید آن را تجربه کنند. ولی حتی در این گروه هم این تجربه به نسبت نادر است. به عنوان مثال در مطالعات خود من، حدود ۱۸ درصد کسانی

که از ایست قلبی جان سالم به در برده‌اند این تجربه را داشته‌اند.

گلوله خلاص برای تئوری نرسیدن اکسیژن این است که از دو مریض در مطالعات خود من که تجربه داشته‌اند در حین مرگ موقتشان خون کشیده شده بود، ولی اکسیژن خون آنها در آن حال کاملاً نرمال بود.

آیا تجربه‌های نزدیک به مرگ می‌توانند اثر جانبی تراکم زیاد دی‌اکسید کربن در خون، که آن هم یک علامت دیگر نزدیک شدن به مرگ است، باشند؟

دوباره باید گفت که بسیار بعید است. گرچه مریضانی که سطح دی اکسید کربن خونشان بالاست ممکن است تجربه خروج از کالبد و احساس خوشحالی داشته باشند، ماهیچه های آنها معمولاً در این حال تکانهای ناگهانی می خورد در حالی که این اتفاق در حین یک تجربه نزدیک به مرگ رخ نمی دهد.

و آیا ممکن است که این تجربه ها توهمات ناشی از اثر دارو ها روی بدن باشند؟

جواب این سؤال به طور روشنی منفی است.

بسیست درصد تجربه گران، منجمله «تام کنار د» که قبلاً به او اشاره کردم، هیچ دارویی دریافت نکرده بودند. در حقیقت وقتی من نتایج تحقیقاتم را آنالیز کردم، دریافتم که داروهای ضد درد و بی حس کننده، به خصوص اگر در مقدار بالا استفاده شود، ظاهراً احتمال اینکه مریض تجربه نزدیک به مرگ داشته باشد را کاهش می دهد.....

علاوه بر آن، من با ۱۲ مریض که در اثر مصرف دارو دچار توهم شده بودند مصاحبه نمودم. توهم آنها از صحنه های اتفاقی و بی نظم، و معمولاً ترسناک تشکیل شده بود که مطلقاً هیچ ارتباطی با این تجربه های مورد بحث نداشتند.

تئوری دیگر این است که این تجربه ها در اثر ترشح اندورفین ها که ماده ی مخدر طبیعی بدن هستند بوجود می آیند. ولی کسانی که دوندۀ مارا تن هستند معمولاً درجه بالائی از اندورفین دارند ولی هیچ یک دچار تجربه های نزدیک به مرگ نمی شوند.

آن طور هم که بعضی ها پیشنهاد کرده اند، محتمل نیست که تجربه های نزدیک به مرگ تنها خیال پردازی و تصور باشند. بیشتر این تجربه ها وقتی اتفاق می افتند که

شخص به طور ناگهانی مریض شده یا دچار حادثه ای غیر مترقبه می گردد، نه هنگامی که شخص در گوشه ای نشسته و برای مدتی طولانی به مرگ خود فکر کرده باشد، و در آنها فرصتی برای خیال پردازی و داستان سازی نیست.

یک چیز کاملاً مسلم است، تحقیقات نشان داده که اکثر تجربه گران دچار دگرگونی معنوی و روحی می گردند. برخی بیشتر از بقیه مذهبی شده و حتی چند نفری تا حد کشیشی پیش رفته اند. برخی دیگر نیز احساس می کنند که مذهب خاص آنها با آنچه در سرای دیگر دیده اند هم خوانی کامل نداشته و نمی تواند تکیه گاهی برایشان باشد. تقریباً همه آنها صرف نظر از اینکه به چه چیزی باور دارند، بیشتر از قبل در مورد دیگران با ملاحظه می شوند.

ماری کلیر هابرت

یک پرستار بود که خود در اثر ابتلا به منیژیت در بیمارستان بستری شده و تجربه ی نزدیک به مرگ داشت.

او از درون یک تونل عبور کرده و در آن سوی افراد خانواده اش که در گذشته بودند و بعضی از مریضان قبلی اش و حتی حیوانات خانگی که طولانی مدت با آنها بوده را ملاقات کرده بود. او می گوید: «اکنون با اطمینان می دانم که ما نهایتاً عزیزانمان را ملاقات خواهیم کرد. این امر من را انسان بهتری کرده است و هر روز سعی می کنم که ۵ کار خیر خواهانه و با محبت در حق دیگران انجام دهم.»

برای بعضی تجربه کردن آنچه که آن را «عشق بدون قید و شرط» توصیف کرده اند باعث می شود که زندگی و ارزش های خود را بازنگری کنند. تعداد زیادی در حقیقت به دنبال حرفه پرستاری یا پزشکی رفته یا دنبال کارهای داوطلبانه و کمک به افراد در حال احتضار می روند. «ویلیامزیم»

یک تجربه داشت که در اثر خون ریزی بعد از زایمان رخ داد. هنگامی که او بی هوش بود، دکترش را دید که روی

سینه او می کوبد و به دهان او تنفس مصنوعی می دهد و یک آمپول به قلب او فرو کرده است.

او به خاطر می آورد که «ناگهان در دوردست صدای دختر بزرگترم را شنیدم که فریاد می زد - مامان.

من با خود فکر کردم که خدای من، جکی به من نیاز دارد، و من با تکانی شدید به بدنم بازگشتم».

پم می گوید «من فرد مذهبی نیستم ولی اکنون باور دارم که بعد از مرگ مکانی دلیزیر و زیبا و پر از آرامش در انتظار ماست». در هنگام تجربه ان دی ای خود ،

پم همسر یک کارگر معدن بدون تحصیلات و مادر ۴ فرزند بود. بعد از تجربه اش، پم می گوید که احساس می کرد باید به دیگران کمک کند و تصمیم گرفت که پرستاری را دنبال نماید. ۱۰ سال بعد او در قسمت عروق بیمارستان

«شفیلد» مشغول به کار بود.

دو اثر جانبی دیگر دو اثر جانبی دیگران دی ای ها که

توسط بسیاری از محققین گزارش شده اند ولی کمتر برای عموم شناخته شده است این است که برخی از تجربه گران نسبت به الکتریسته و الکترومغناطیس حساسیت هایی پیدا می کنند و بعضی از آنها نمی توانند دیگر ساعت دست کنند... وقتی من از مریضانم که تجربه داشتند سؤال می کردم، برای بسیاری از آنها این پدیده رخ داده بود. یکی از آنها یکی از

همکاران پرستارم بود که خود تجربه ان دی ای داشت .

او به من گفت که او دیگر ساعت به دست نمی کند زیرا هیچ ساعتی روی دست او درست کار نمی کند.

آنهايي که به خصوص تجربه عمیقی داشته اند مشکلات بیشتری در این زمینه دارند. یک زن به من گفت که او باعث می شود که لامپها بسوزند، تا حدی که این مسئله برای خانواده اش به یک جوک تبدیل شده است. او می گوید «من همچنین چندین بار وقتی می خواستم از وسیله ای برقی استفاده کنم از پشت محکم به سمت دیگر اتاق پرتاب شده ام.»

برای برخی از تجربه گران مشکل چیز دیگریست و آنها توانائی های عجیب روانی برای پیش بینی و غیب گویی پیدا می کنند. یک زن به من گفت که بعد از تجربه اش می توانست «اتفاقات بد» را از پیش ببیند و حتی می توانست زمان مرگ دیگران را پیش بینی کند. این امر از نظر روانی او را اذیت می کرد، تا حدی که او به ندرت از خانه خارج می شد و آن هم در حالی که هدفون به گوش داشته و به موزیک بلند گوش می کرد تا صدای موزیکش او را از افکارش منحرف سازد.

یکی از همکاران من که می گوید در ۹ سالگی تجربه NDE

داشته است و ادعا می کند که توانائی های مشابهی دارد. او می گوید که می تواند «فکر دیگران را بخواند» و این باعث تشویش اوست زیرا باور دارد که از نظر اخلاقی این چیز درستی نیست.

آیا ممکن است تمامی این افراد و شمار بسیار بیشتری که من با آنها مصاحبه کرده ام همگی دچار توهم شده باشند؟

یا این که چیزهای بسیار بیشتری در مورد مردن وجود دارد که علم هنوز به آنها واقف نیست؟



سال ۲۰۰۳ «سارجی جیورتس»، ۲۳ ساله، دانشجوی سال اول مطالعات ارتباطات تجربه نزدیک به مرگ داشت. وی احساس سرگیجه می‌کند و توانایی تمرکز و هماهنگی‌اش کم می‌شود. این اتفاق چند روز پیش از بستری شدن وی ادامه داشت. مدت پنج روز پیش از اینکه تجربه نزدیک به مرگ (NDE) یا «تجربه دیدن جهنم» را داشته باشد، در خانه می‌ماند و به دانشگاه نمی‌رود.

او در ویدئو NDEvideos.com می‌گوید:

«متوجه شدم که نمی‌توانم از رختخواب بلند شوم و بنابر این مضطرب شدم.»

وی در حالی که در رختخواب بود، سرش بسیار سنگین شد و نمی‌توانست سرش را بالا بیاورد. تمام حواسش بیش از حد زیاد شده بودند. مثلاً می‌دید که رنگ‌ها روشن شدند، طعم همه چیز بیشتر شده و بسیاری از بوها را استشمام می‌کرد و صداهای بسیاری می‌شنید و به وضوح گل‌ها، کوه‌ها و ساختمان‌ها را می‌دید. وی در این باره گفت: «نوعی حس ترسناک وجود داشت»

وی خود را از بالا در حالی می‌بیند که بدنش روی تخت خوابیده است. چیزهای که عموماً توسط افرادی که تجربه نزدیک به مرگ دارند، گزارش شده است. سپس احساس می‌کند که به گذشته کشیده می‌شود و مادرش را در اتاق قرنطینه بیمارستان می‌بیند. در سال ۲۰۰۱، مادرش به دلیل سرطان روده بزرگ ضعیف شد و برای کنترل تومورهایش در یک اتاق قرنطینه می‌شود. در نهایت بو اثر سرطان می‌میرد. جیورتس احساس درد می‌کند، سپس به سمت تونلی باریک کشیده می‌شود.

وی گفت: «سپس به یک دروازه رسیدم... مجبور بودم انتخاب کنم.» مادرش طرف دیگر دروازه ایستاده بود. جیورتس ادامه می‌دهد: «جلو رفتن به معنای مرگ بود.» او مجبور بود مادرش را رها کند چون دروازه بسته شد.

وی همچنین گفت که پیش از اینکه چشم‌هایش، را دوباره باز کند، زندگی‌اش را در یک لحظه می‌بیند. جیورتس در این خصوص گفت: «همانند یک تجربه عکاسی بود.» همچنین تصاویری از اعضای خانواده‌اش در طول سال‌ها ظاهر می‌شود که این تجربه بازبینی‌های زندگی نیز توسط اغلب NDEERS گزارش شده است.

او می‌داند که چیزهای حتی بدتری در شرف اتفاق افتادن است. وی که خسته شده بود، نمی‌دانست چگونه می‌تواند این مسئله را اداره کند.

وی درباره تجربه‌اش که آن را تجربه دیدن جهنم می‌نامید، گفت: «دست‌های بسیاری بود و فریادهای فراوانی که می‌گفتند کارهایی را اشتباه انجام داده‌ام.»

وی سپس به طور ناگهانی تصویری از یک مرد، یک سایه که نمی‌توانست نامی روی آن بگذارد، می‌بیند.

سپس او شروع به فریاد زدن می‌کند و درحالی بیدار می‌شود که یک مأمور پلیس و بهیار در اتاق خوابش حضور داشتند.

وی همچنین گفت که در این تجربه، دست افراد در حال چنگ انداختن و صداها در حال نعره کشیدن بود، گویی می‌خواهند من را به سمت خودشان بکشند که شبیه جهنم بود. دائماً عذرخواهی می‌کرد و می‌پرسید «چرا؟»

در مورد علتش فکر کرد. جیورتنس به دوره پیش از مرگ مادرش فکر کرد و به یاد آورد که اغلب در رویارویی با مادرش از ضعف‌های مادرش شرم‌زده و ناراحت می‌شد. سپس جیورتنس گفت: «ناگهان متوجه شدم که در طول سفر ۱۰ ماهه‌ام به استرالیا از وی خبری نگرفتم. متعجب شدم که چرا هیچ‌کسی متوجه نشده است که مادرش بیمار بوده و چرا او مجبور بوده تنها به بیمارستان برود.»

برخی از درس‌های دیگری که او از تجربه «دیدن جهنم» کسب کرده بود، این است که هرگز نباید دروغ بگوید و حسادت داشته باشد. وی حسادت زیادی را در رابطه با خواهرانش احساس کرد. او همچنین گفت: «تجربه نزدیک به مرگ مانند این است که کسی با نیت خوب بپرسد چرا من با مادرم خیلی غیردوستانه رفتار کردم.»



چند پرسش و پاسخ

چرا بیشتر تجربه‌های نزدیک به مرگ از کشورهای غربی و به خصوص از آمریکا هستند؟ چرا تجربه‌های نقل شده از کشورهای اسلامی می‌باشد. همچنین، تعداد وبسایت‌های فعال در این زمینه در کشورهای غربی و آمریکا از کشورهای خاور میانه بسیار بیشتر است و این امر خود باعث تشویق افراد تجربه‌کننده برای ارسال تجربه‌هایشان می‌گردد.

این امر بسیار طبیعی است و در جواب آن می‌توان به عوامل متعددی اشاره کرد:

در حال حاضر دسترسی به اینترنت و امکان انتشار گزارش‌ها در سایت‌های اینترنتی در این کشورها به مراتب بیشتر از کشورهای اسلامی می‌باشد. همچنین، تعداد وبسایت‌های فعال در این زمینه در کشورهای غربی و آمریکا از کشورهای خاور میانه بسیار بیشتر است و این امر خود باعث تشویق افراد تجربه‌کننده برای ارسال تجربه‌هایشان می‌گردد.

در این کشورها از دهها سال پیش تحقیقات و انتشار کتاب و سخن در رسانه های گروهی درباره این پدیده وجود داشته است. به عنوان مثال اولین کتاب نوشته شده در این زمینه در غرب بیشتر از یک قرن قدمت دارد. در حالی که این پدیده در ایران و کشورهای اسلامی به تازگی مطرح شده و هنوز درصد کمی از مردم از آن آگاهی دارند.

سخن گفتن یا نوشتن (انتشار کتاب یا مقاله یا ...) در مورد تجربه های شخصی (چه تجربه نزدیک به مرگ یا مقوله های دیگر) به طور عموم در فرهنگ غرب بیشتر از کشورهای اسلامی مورد تشویق قرار می گیرد و در نتیجه کتب بسیار بیشتری از تجربه های غربی وجود دارد، در حالی که در کشورهای اسلامی هنوز شاید یک کتاب در مورد تجربه های مسلمانان نوشته نشده است (با اینکه علی رغم کمی این تجربه ها، تعداد کافی برای نوشتن کتاب وجود دارد). به طور کلی فرهنگ کتاب خواندن و نوشتن در غرب خیلی بیشتر از کشورهای اسلامی جا افتاده است.

در بسیاری از کشورهای غربی زمینه مذهبی، فرهنگی، و اجتماعی بازتری برای سخن گفتن آزادانه در مورد چنین تجربه ها و مقولات، بدون ترس از اذیت و آزارهای ممکن یا مورد قضاوت و شماتت مردم قرار گرفتن وجود دارد.

چرا در بیشتر تجربه های نقل شده سخن از مسیح (ع) آمده، ولی جانی به سایر پیامبران و به خصوص حضرت محمد (ص) اشاره ای نشده است؟ من در بعضی از این تجربه ها رد پای ترویج مسیحیت را حس می کنم

در جواب این سؤال باید گفت که افراد بعد از تجربه نزدیک به مرگ خود و بازگشت به دنیا سعی می کنند که تجربه خود را در قالب زمینه های فرهنگی و مذهبی خود تعبیر کرده و توضیح دهند. در رویارویی با وجودی مقدس و نورانی یک شخص مسیحی ممکن است او را مسیح و یک بودائی او را بودا بنامد.

همچنین در تجربه های متعددی بیان شده است که در تجربه هر کس (حداقل تجربه های مثبت) نور به شکلی آشنا ظاهر می شود و تجربه به شکلی ترتیب داده می شود که برای شخص آشنا و آرامش دهنده باشد. با توجه به این دو عامل و با توجه به توضیح سؤال قبلی در مورد کثرت نسبی تجربه های غربی که اکثراً کشورهای مسیحی هستند قابل فهم است که چرا سخن از حضرت مسیح (ع) در تجربه ها بسیار وافرتر می باشد.

چرا گاهی می بینیم که برخی افراد که در دنیا یک زندگی منفی داشته اند یا حتی مثلا دست به خودکشی زده اند تجربه ای مثبت و دلنشین داشته و گاهی افرادی که زندگی به نسبت عادی و معقولی داشته اند تجربه ای منفی داشته اند؟

هیچ کس جز خداوند از قلب انسان ها و عاقبت نهائی آنها خبر ندارد. چه بسا افرادی که ما زندگی آنها را به ظاهر منفی می بینیم ولی در قلب آنها بیشتر از کسانی که ما آنها را شاید روحانی یا بسیار مذهبی می دانیم مهر و شفقت و از خود گذشتگی و خلوص و صداقت وجود داشته باشد. درسی که به طور وضوح از مطالعه تجربه های متعدد می توان گرفت این است که جایگاه معنوی و روحی افراد و دنیای بعد از مرگ آنها در نهایت به موارد فوق بستگی دارد نه به ظاهر اعمال آنها یا جایگاه آنها از دید مردم. در تجربه بتی ایدایی به او مردی الکلی و بی خانمان در روی زمین نشان داده می شود که مست در کنار خیابان افتاده و به او گفته می شود که او در عالم معنوی جایگاه بالائی دارد و مورد تحسین بسیار است، زیرا قلب او پر از نور و مهر و شفقت نسبت به دیگران می باشد.

نکته دیگر این است که هنگام ارزیابی رفتار دیگران باید تمام زمینه های قبلی تربیتی و چالش هائی مختلفی که در زندگی داشته اند و حتی زمینه های ژنتیکی آنها را در نظر گرفت (که البته فقط خدا به تمام این ریزه کاری ها واقف است). به عنوان مثال دو نفر معتاد را در نظر بگیرید. یکی در اثر فشارهای طاقت فرسای زندگی دچار اعتیاد شده و تمام تلاش خود را برای ترک اعتیاد خود نموده (گرچه شاید موفق به آن نشده باشد). دیگری کسی است که اعتیاد او نتیجه لذت طلبی بیش از حد و یا بی ارزش نگاری زندگی و عمر و عدم توجه به سلامتی بوده و تلاش واقعی برای ترک آن ننکرده است. گرچه هر دو شخص به نظر

معتاد می‌رسند و البته اعتیاد به هر شکل اشتباه و غیر قابل توجیه است، احتمالاً این دو فرد در کفه میزان با یکدیگر تفاوت زیادی خواهند داشت.

آیا محتوای تجربه نزدیک به مرگ افراد به اعتقادات آنها در دنیا بستگی دارد؟ یعنی آیا افرادی که از نظر مذهبی و اعتقادی متفاوتند، حتی اگر از نظر رشد روحی در یک سطح باشند، تجربه متفاوتی خواهند داشت؟

گاهی می‌توان دید که بعضی از جلوه‌ها و مشاهده‌های تجربه افراد می‌تواند به اعتقاد آنها بستگی داشته باشد. مثلاً لوئیز فاماسو در زندگی مذاهب و فرقه‌های مختلفی را امتحان کرده بود و در تجربه خود می‌گوید که اشخاصی که هر یک نماینده یکی از آن فرقه‌ها بوده‌اند را ملاقات کرده است. قسمتی از آن را شاید بتوان به این واقعیت نسبت داد که نور به شکلی آشنا برای شخص ظاهر می‌شود. گاهی برای کسی که اعتقاد مذهبی خاصی دارد مشاهده اسطوره مذهبی خود می‌تواند آرامش بخش باشد. همچنین، همانطور که قبلاً گفته شد افراد حتی اگر چیزهای یکسانی را مشاهده کنند، ممکن است بسته به اعتقاد خود در دنیا آن را به شکلی متفاوت تعبیر کرده و توضیح دهند. ولی این مطلب نباید زیاد بزرگ یا رایج شمرده شود زیرا تحقیقات متعدد نشان می‌دهد که شیرازه و مؤلفه‌های اصولی تجربه‌ها و چهارچوب و درسهای اساسی آنها ارتباطی به اعتقادات ظاهری شخص ندارد. با این وجود، اگر این اعتقادات عمیق باشند و به نوعی ساختار جهان بینی انسان و نگرش او را به زندگی و جهان و نحوه زیستن او را تحت تاثیر قرار دهند، واضح است که در درجه علو و بیداری روحی او اثر گذار بوده و می‌توانند تجربه انسان را در حین مرگ تغییر دهند.

آیا روح انسان بعد از مرگ و در عالم بالاتر نیز هنوز امکان رشد و کمال دارد؟

جواب این سؤال مثبت است. در بسیاری موارد می‌بینیم که شخص ابتدا تجربه ای منفی داشته ولی بعد از ادراک و فهم اشتباهات خود تجربه او به سرعت مثبت و دلنشین گشته است. همچنین به این موضوع در برخی از تجربه‌ها صریحاً اشاره شده است. به عنوان مثال رائل والاس در تجربه خود دوست قدیمیش «جیم» را می‌بیند که به خاطر استفاده و خرید و فروش مواد مخدر دچار محکومیت و محدودیت در عالم بالاتر است.

مادر بزرگ رائل به او می‌گوید که جیم هنوز هم در اینجا امکان رشد را دارد و در حال تلاش برای رشد و صعود است. گرچه نور او و امکان رشد و لذت او کمتر از افراد دیگری (که چنان اشتباهاتی را مرتکب نشده‌اند) می‌باشد. در تجربه فنی روسون پیگت او ارواح زیادی را می‌بیند که در فضائی تاریک محدود و محصور شده و در رنج و تنهایی به سر می‌برند. با این وجود به او گفته می‌شود که این تاریکی از درون خود آنهاست و با درک این مطلب که تاریکی از خود آنها منشا می‌شود و آنها توانائی صعود را دارند می‌توانند از آن خارج شوند.

با این وجود از مطالعه تجربه‌ها می‌توان دریافت که امکان رشد روحی در عالم دیگر بسیار محدودتر از این دنیا است و برخی جنبه‌ها و درسهای روحی را شاید هرگز نتوان در عالم دیگر بدست آورد. ایمی در تجربه خود می‌گوید که شخص خردمندی را ملاقات کرد که سعی داشت به گروهی که آنجا بودند یاد بدهد که از منیت خود بیرون آمده و در خود غرق نباشند تا بتوانند رشد کنند. ولی او گفته بود که بدون حضور در جسمشان این کار سخت خواهد بود و مانند این است که مثلاً بخواهی به کسی یاد بدهی که حتی به دشمن خود هم محبت کند، در حالی که آن شخص هیچ وقت دشمنی نداشته است.

تمامی تجربیات NDE در زمانهای کوتاهی رخ داده‌اند، یعنی ایست قلبی و ... در این مدت کم سلول‌های مغز هنوز نمرده‌اند لذا میتوانند در ذهن فرد خاطراتی را ثبت کنند. و ضمناً چون ساختار و بنمایه مغز تمامی آدمها یکسان است لذا در شرایط مرگ موقت همه یک واکنش مشترک را نشان میدهند مثل عبور از تونل نور، حالت شناوری در فضا، صدای سوت...

جواب به این شکایات به طور مفصل تر در بخش «آیا تجربه‌های نزدیک به مرگ حقیقت دارند؟» داده شده است. اینجا به طور بسیار اجمالی و فهرست گونه به برخی از دلایل مردود بودن این توجیحات می پردازیم

— کودکان با سن بسیار کم که هیچ گونه زمینه و آموزش مذهبی قلبی نداشته اند همان مؤلفه ها را از تجربه خود گزارش داده اند که بزرگسالان و افراد دیگر، چه مذهبی و غیر مذهبی.

— مطالعات متعدد نشان داده که محتویات تجربه های نزدیک به مرگ هیچ ارتباطی به نوع مرگ موقت و علت آن و داروهای استفاده شده ندارد.

— افراد توانسته اند در مرگ موقت خود به حقایق پی ببرند که از نظر فیزیکی نباید امکان آن وجود داشته باشد. به عنوان مثال نوع مداوای مورد نیاز (که با نظر دکترها تفاوت داشته و معلوم شده که درمان درست بوده است)، اطلاع از فعالیت های افراد خانواده یا دوستان در فاصله ای دور در حین مرگ موقت، اطلاع از فعالیت های اتاق عمل و بیمارستان درست در زمانی که مغز و قلب شخص متوقف بوده است، اطلاع از وجود برادر یا خواهری که قبل از تولد شخص درگذشته بوده و وجود او به دلایل عاطفی از شخص پنهان شده بوده است، اطلاع از وقایع آینده،

— درک عمیقی از شخصیت خود و علت و نیت اعمال و واکنش های شخص تجربه کننده و اثر این رفتار در تک تک افرادی که دریافت کننده این رفتار و برخوردها بوده اند.

— افراد کور مادرزاد توانسته اند محیط اطراف را در دنیای فیزیکی مشاهده کرده و گزارشی درست از آن بدهند. به طور مشابه افرادی که کر بوده اند توانسته اند گفتگوهای دیگران را بشنوند.

— تجربه های نزدیک به مرگ تنها در شرایط مرگ قلبی و مغزی ظاهر نشده بلکه می تواند در اثر مراقبه و تمرکز شدید یا عوامل دیگر نیز به طور کاملاً مشابهی پدیدار شود .

اینها تنها چند نمونه از دلایلی هستند که هر یک به تنهایی برای رد شکایات بالا کافی می باشند. دکتر الگزاندر ایبن که خود یک جراح مغز از یکی از بهترین دانشگاه های دنیا بود و خود نیز منکر معنوی بودن این تجربه ها بود بعد از مرگ موقت خود کاملاً متحول شده و کتابی در این مورد نوشت به نام «اثبات وجود بهشت»، و به یک یک توجیحات پزشکی و بیولوژی برای این تجربه ها پاسخ داد و آنها را رد کرد. حقیقت این است که حتی از دیدی کاملاً منطقی و خشک و کورکورانه، بعد از مشاهده تمام این دلایل و میلیونها نفری که آنها را تجربه کرده اند، باور جهان پس از مرگ و قدرتی بالاتر ساده تر از سعی در توجیه همه این مشاهدات از طریق پیچاندن و کش آوردن دلایلی سست برای مادی شمردن این تجربه هاست. جالب است که بسیاری از کسانی که سعی کرده اند به هر طریقی غیر مادی بودن این تجربه ها را انکار کنند، مشکلی در باور کردن مفاهیمی چون تله پاتی و هاله انرژی و انتقال آنی ماده و دیدن و پیشگویی آینده و جهان هولوگرام و جهان های بی نهایت موازی و امور دیگری که کاملاً خارج از حیطه دانش اثبات شده امروز است ندارند.

آیا باور به زندگی بعد از مرگ سخت تر از باورکردن این مفاهیم است؟ آیا آنچه به ما تمایل باطل انگاشت این تجربه ها را می دهد مؤلفه وجود قدرتی بالاتر و مسئول بودن ما در برابر رفتار و انتخابهایمان است؟ شاید گجی و تلخی درون ما از بعضی از جنبه های به انحراف و افراط کشیده شده دین و مذهب که عامل درد و رنج بسیاری برای بشریت در طول تاریخ شده است ما را از قبول هر چیزی که به ظاهر وجه مشترکی با دین داشته باشد یا به نوعی بتواند تأیید آن قلمداد شود می راند

(گرچه حقیقتاً در تجربه های نزدیک به مرگ تأکیدی بر دین و مذهب خاصی نیست .)

آیا علاقه و محبت بین دو انسان بعد از مرگ نیز ادامه خواهد یافت؟

— جواب به این سؤال با توجه به مطالب نقل شده از تجربیات NDE متعدد چه در این نوشتار یا سایر رسانه ها بدون تردید مثبت می باشد. اگر دو نفر یکدیگر را قلباً دوست داشته باشند این علاقه و محبت در دنیای دیگر نیز ادامه پیدا کرده و حتی به شدت آن می تواند افزوده گردد. زیرا برای اغلب افراد بسیاری از چیزهایی که در این دنیا سد راه احساس و ابراز محبت به طور کامل و خالص می باشد، مثل غرور، بد بینی، غرض، حسادت و غیره با ترک کردن دنیای مادی از بین رفته و زمینه را برای

تبادل و جذب لطافت محبت به طور کامل فراهم خواهد کرد. به همین علت نیز هست که افراد معمولاً در ظرف مدت کوتاهی بعد از گذر به عالم دیگر ارواح دوستان و اقوام درگذشته خود که به آنها در دنیا علاقه داشته اند را ملاقات می کنند و توسط آنها مورد استقبال قرار می گیرند. ارواح افراد درگذشته کما کان به یاد کسانی که علاقه ای به آنها دارند هستند و این علاقه مقابل خواهد بود.

البته فرق است بین یک علاقه حقیقی و تصور علاقه داشتن که در حقیقت باید اسم آن را علاقه تقلبی نهاد. به عنوان مثال اگر کسی به فلان هنر پیشه صرفاً به خاطر «تیپ» و ظاهر او یا ثروتش یا نحوه بازی کردنش علاقه داشته باشد این علاقه حقیقی نبوده و از روح بر نمی خیزد، و در حقیقت علاقه و محبت نیست. علاقه حقیقی از روح منشا شده و با نابودی جسم ما از بین نخواهد رفت. این بیشتر یک دل بستگی مادی است که از جسم منشا می شود و نه از روح. البته چنین دل بستگی هایی نیز اگر به حد افراط و نیاز برسند کماکان بعد از مرگ می توانند ادامه یافته و مانع رشد و صعود روح گردند، همانطور که در چندین تجربه نزدیک به مرگ این امر توسط تجربه کننده مشاهده شده است.

نکته دیگر این است که نه تنها علاقه واقعی بین انسانها در سرای دیگر از بین نرفته و تشدید می گردد، بلکه حتی علاقه بین افراد و حیوانات خانگی آنها نیز به سرای دیگر منتقل شده و می تواند شدت بیابد.

نکته آخر در این بحث که می تواند جالب توجه باشد و البته در منابع دیگری درباره آن بحث شده اسرت این است که هر وقت در دنیا به یاد عزیز درگذشته ای می افتیم یا سخنی در باره او می گوئیم بلافاصله روح آن عزیز متوجه این نظر و سخن ما گشته و در همان زمان به یاد ما خواهد افتاد! البته تعجبی نیز ندارد. در همین دنیا نیز اگر دقت کرده باشید گاهی ناگهان و بدون هیچ دلیلی علی رغم فاصله زیاد به یاد کسی می افتیم و بعداً می فهمیم که او در همان لحظه در مورد ما فکر کرده یا سخن گفته است. وقتی روح ما از محدودیت های جسم ما رها شود، این حساسیت هزاران برابر خواهد بود.

آیا راهی وجود دارد که بدون خطر و به طور ارادی به جهان دیگر سفر کرد و حقایق را مشاهده کرد؟

آنگونه که از مطالعه بعضی از تجربه ها می توان فهمید، مرگ یا شرایط مانند مرگ تنها راه تجربه کردن سوی دیگر نیست. گاهی افرادی توانسته اند با مراقبه شدید و مدیتیشن از بدن خود خارج شوند. البته بسیاری از آنها تنها از بدن خارج شده و به آن بازگشته اند بدون اینکه کاملاً به جهان فرا زمان و فرا مکان سفر کرده باشند. ولی برخی نیز توانسته اند به طور کامل به سوی دیگر رفته و بازگردند. چند نمونه از این تجربه ها را می توانید در بخش «تجربه های شبیه به «NDE در قسمت «سایر تجربه ها» مطالعه کنید. البته چنین چیزی احتمالاً به توانایی مراقبه و مدیتیشن عمیق و آمادگی روحی و فکری کافی نیاز دارد که ممکن است با تمرین به آن رسید. البته سرعت و امکان دستیابی به آن نیز احتمالاً بستگی به استعداد و زمینه فکری شخص دارد.

تجربه کنندگان مرگ موقت به طور کامل نمرده اند (یعنی سرنوشتشان برگشت دوباره به دنیا است) و میتوان اینگونه بیان نمود که چون هنوز زمان قطعی مرگشان فراتر رسیده شاید تجربه مرگ اصلی را نداشته باشند.

بله تجربه نزدیک به مرگ، تجربه «مرگ دائم» نیست و منطقاً مولفه ها و اجزائی در یک تجربه مرگ دائم وجود دارد که در تجربیات نزدیک به مرگ ممکن است دیده نشوند. به عنوان مثال نحوه آماده سازی روح برای انتقال و زندگی در سوی دیگر در این تجربیات منعکس نشده اند. ولی تجربیات نزدیک به مرگ دریچه ای به نسبت بزرگ و شفاف به سوی جهان دیگر و حقایق بنیادی و مهم جهان هستی و زندگی برای ما می گشاید. به نظر من هدف اصلی این تجربه ها (و آگاهی و انتشار گسترده آن در میان بشریت در سالهای اخیر که به نظر من امری هدف دار از سوی خداوند بوده است) بیشتر در جهت آگاه سازی ما از حقایق هستی و ماهیت حیات و ارتباط دنیای فیزیکی با جهان معنوی و علت بدنی آمدن ما و معارفی از این مقوله هستند. این حقایق و تاثیر آن بر روی رشد روحی ما وابسته به این نیست که از تجربه مرگ موقت ناشی شده اند یا مرگ دائم یا در اثر مراقبه و تمرکز حواس عمیق بوجود آمده اند یا چیز دیگر.

ولی با این وجود این تجربیات اطلاعات بسیار زیادی را نیز در زمینه فرایند مردن و خروج از بدن و شکل و حال جهان دیگر و بسیاری دیگر از جنبه های مهم مرگ و مردن را به ما می دهند.



منبع : http://celestial.kuriakon00.com/nde/may_eulitt.htm

نظر دکتر الهی قمشه ای درباره ی مرگ

ای رسول ما، مردمان را بگو ای همانا مرگی که از آن فرار می کنی بی گمان باشا دیدار خواهد کرد و آنگاه شماره سوی آن کس که دانا بر آشکار و پنهان عالم است خواهند فرستاد و او شمارا از آنچه کرده اید آگاه خواهد ساخت.

آیه ۸ سوره جمعه

بشارت آیه در این است که مرگ نفی کننده هستی مانیست، و این مانی با مرگ اجتماع ضدین نخواهد بود.

بلکه ما، ستیم و مرگ نیز هست، و باها و ملاقات می کنیم.

بنابراین یم و حراس مرگ که عموماً از آن تصور نیستی می شود از میان می رود،

و مرگ به دیداری بدل می شود که با با حقیقتی از حقایق هستی خواهیم داشت.

و اما تهدید آن نیز روشن است، که ستمکاران و خودپرستان بدانند که آن مرگی که از وی می گیرند در حقیقت زشتی اعمال خود آنهاست

که پیش از مرگ به سبب غفلت به زشتی آن نمی اندیشند،

و بادیدار مرگ آگاهی زرنی برایشان حاصل می شود زیرا به نزد آگاهی مطلق پیش می روند.
پرده نقاشی مولانا را نظر کنیم که فرمود:

مرگ هر کس ای پسر هم رنگ دوست
آینه صافی یقین هم رنگ دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگی است
پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان، هوش دار
زشت روی توست، بی رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ



سر نوشت نهایی ما کدام سمت خواهد بود؟

قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ

بگو ای بندگانم که زیاده بر خویشتن ستم روا داشته‌اید، از رحمت الهی نومید مباشید، چرا که خداوند همه گناهان را می‌بخشد،

که او آمرزگار مهربان است. سوره زمر (۵۳)

تو کوما را بدان شه بار نیست

با کریمان کار ما دشوار نیست





عشق در عالم نمی گنجد خداست ...

بیاید او را عاشقانه دوست بداریم، و تاوان عشق هر چه که باشد با جان و دل بپذیریم و عاشقانه سپرداریم.

بیاید تانفس هایان تکرار نامکر نام او باشد. بیاید به زندگی عاشقانه نگاه کنیم، به نبض حیات.

بیاید به صبح سلام کنیم، به درخت، به گل، به پرزده

بیاید عاشقانه همه را دوست بداریم که زندگی یعنی عشق، بیاید تا عاشقانه بمیریم که مرگ یعنی عشق به توان ابدیت، بیاید تا جاری شویم در ک بودن.

بیاید تا وضو بسازیم در شط زندگی،

بیاید تا خود را تطهیر کنیم، تطهیر آیت زرک دوست داشتن است.

تطهیر شویم برای نماز عشق،

و خدا یعنی زندگی، و خدا یعنی عشق، و خدا یعنی لذت دیدار،

و دوست داشتن خدا، یعنی دوست داشتن زندگی، یعنی عاشق لحظه لحظه می حیات بودن.

و بهرمان آمادگی برای مرگ، و پذیرای آن عیب،

که مرگ یعنی وصال

مرگ تنها پلی است که دوست را به دوست می رساند.

خداوندا

تو معنای بلند عشقی، و هستی پر از معنای زندگی، تو شور سکستی، تو جوانه های سبز امید، با تو تنهایی می گریزد، با تو عشق می سکند، با تو بودن معنا پیدا می کند،

با تو عدم محومی شود، با تو بقا جاودانه است، با تو سبزی شویم، با تو حرور زبانه تر، با تو زندگی سرشار از عشق و سرمستی،

با تو اشک ایمان باران رحمت، که جانمان را طراوت می بخشد،

با تو همه چیز زیباست، حتی بیماری و مرگ.

ما غریق عشق تو ایم



خداوند

ماراد عشق بمیران

مارا عاشق بمیران

حزین خوش نظر همراه سال ۱۳۹۵





و خداوند یار و یاور محطه های ناب زندگی تان.

التماس دعا